

نام رمان: بارکد (جلد اول)

نویسنده: نرگس نعمت زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بسمه تعالی

خلاصه: درمورد دختری پاک و با ایمانه که سرنوشت با بازی هاش مسیر زندگیشو زمین تا آسمون عوض می کنه.

امیدوارم لذت ببرید

به چهره جدیدم تو آینه خیره شدم، زمین تا آسمون فرق کرده بودم، یعنی این منم؟.
 موهای کوتاه خامه ای، شال مشکی، گوشی که به جای یه سوراخ حالا ۴ تا سوراخ روش خود
 نمایی می کرد، بدن سر تا سر خالکوبی که هنوز جاشون خوب نشده بود، حلقه ظریف
 بینیم، نگین بغل ابروم، رژ سیاه، با یه لباس پاره ی عجیب که تا قبل از اون روز فقط پشت
 ویتترین مغازه ها دیده بودم.

شلواره پاره نود سانتی با آل استار ساقدار.

یاد مامانم افتادم که می گفت:

دختر تو هر شرایطی باید حیا و عفتش رو حفظ کنه.

آخ مامان کجایی که بینی دخترت از دست رفت، شوهرت نابودش کرد، اون دختر چادری و سر به زیر کجا و این کجا، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز سر مواد معامله شم، مثل یه تیکه آشغال.

باصدای باز شدن در به خودم اومدم، یکی از اعضاشون بود، با چشای یخی و خشنش زل زد بهم و خیلی جدی گفت:

حمید منتظرته.

اشکامو پاک کردم و با پایهای لرزون دنبالش رفتم، آرایشم ضد آب بود واسه همین بهم نخورد، از مسیری که اومدیم برگشتیم و وارد همون گاراژ شدیم، به غیر از موتور و ماشینای گرون قیمت چیزی به چشم نمی خورد، همشون دور یکی از ماشینا جمع شده بودن، حمیدم روی کاپوت ماشین نشسته بود، همونی که اومد دنبالم رو به حمید گفت:

آمادس.

#پارت_سه

حمید: ولش کن اون توله رو، بیا با بچهها آشنات کنم.

به یکیشون اشاره کرد و گفت: این شاهینه، ۲۴ سالشه همه کاره، با خصوصیاتش کم کم آشنا می شی.

شاهین تقریباً همیشه گفت جذاب بود، همشون قیافه های ترسناکی واسه خودشون درست کرده بودن.

این یکی ارسلانه، برنامه ریز گروه.

ارسلان یه پسر با قد متوسط اما هیکلی بود، موهای خرمایی بلند داشت و چشای سبز از همون پاچه گیراش.

بعدی هوشنگه، نگاه به چشش نکن، از همه ما فرز تره.

هوشنگ چهرش معمولی رو بالا بود، در کل خوب بود.

این یکی حسامه، دست دوم منه بعد الیاس.

حمید دم گوشم گفت: با تازه کارا میونش خوب نیس، زیاد دم پرش نشو.

سر تکون دادم، حسام همونی بود که اومد دنبالم، چهره خیلی جذاب و ترسناکی داشت.

آخرین نفرم رامینه، از همه بچه تره، ۱۹ سالشه و مخ گروه.

رامین چهرش بچه گونه و در عین حال جذاب بود.

اون سوسک توله هم که قاط زد رفت الیاسه، ۲۷ سالشه، فکر نکنم حالا حالاها بتونی باهاش

کنار بیای، حالا هم خوب گوش کن، باید چند تا چیزو آویزه ی گوشت کنی، اول، حق سرک

کشیدن تو کار هیچ کسو نداری، تا وقتی که خودم دستور بدم، دوم، وقتی وارد اینجا شدی دیگه بیرون رفتنی در کار نیست، سوم، یهو گفتم: ولی آخه.

_هیس، سوم، وسط حرف من نپر، چهارم، موندن اینجا مفت و مجانی نیست، باید یه هنری داشته باشی، پنجم، اینجا حرف اول و اخرو من می زنم، ششم، سر کار گذاشتن و از پشت خنجر زدن نداریم، هفتم گریه زاری و زر زر و عرعر نداریم، شیر فهم شد؟ حالا چیزی می خواستی بگی؟ می خواستم بگم چرا نمی تونم از گروهشون برم بیرون ولی پشیمون شد، با بغض سر تکون دادم، یهو گفتم: زبونتو مار گزیده یا مادر زاد لالی؟

_هیچ کدوم، بله آقا فهمیدم.

_آقا نه، حمید خان

_بله حمید خان

_آفرین خوشم میاد زود میگیری، خب برو بجز، این دختره اسمش درساس، ولی از این به بعد همه آرام صداس می کنن، حرفی نیس؟

حسام: وقتی حرفمون شنیده نمی شه چی بگیم؟ حمید: مرخصین.

همه رفتین و منو حمید تنها شدیم، یکم ترسیدم، از نگرانی رو از چشم خوندم و پوزخند زد، سیگار و فندکشو از جیبش در آورد، همونجور که سیگار و روشن می کرد گفت: نمی کشی؟

_نه ممنون.

#پارت_چهار

حمید: نترس، گفتم اینجا جات امنه، کسی کاری به کارت نداره، نگاه به زرت و پرتشون نکن، خب،
تعریف کن.

_چی رو؟

_هرچی که باس بدونم، زندگیتو.

با یاد آوری خاطرات بغض بدی گلومو فشرده، چشمام پر اشک شد، جوری که حمیدو تار می

دیدم، وقتی قیافمو دید گفت: اه حالمو بهم زد، می ری دوساعت دیگه میای مٹ آدم زر

میزنی، حسام؟ چند لحظه بعد.

حسام: بله؟ حمید: بیرش.

یهو پقی زدم زیر گریه، مٹ ابر بهار گریه می کردم، رامینم اومد حمید بهش گفت بره واسم

آب بیاره، لیوان آبو بهم داد، یکم ازش خوردم تا هق هقم بند بیاد، یکم که آروم شدم

گفت: دوساعت دیگه اینجا،

سر تکون دادم.

_این بارو ندید میگیرم، برو

دنبال حسام رفتم، باز برگشتیم به همون راهرو، یه راهروی خیلی شیک پر از گلدون و قاب عکس، انگار وارد یه جای جدید می شدی جلوی یکی از اتاقا ایستاد یه کلید پرت کرد سمتم و گفت:

معلوم نیست چه وردی واسش خوندی که انقدر هواتو داره.

یه نگاه ترسناکم بهم انداخت و رفت، تا چند لحظه با بهت به رفتنش نگاه کردم، درسا تموم شد، از این به بعد دیگه زندگی و آسایشی در کار نیست، البته حق داشتن، هرکس جای اونا باد هزار جور فکر میومد تو سرش، اشک باز صورتمو خیس کرده بود سریع درو باز کردم، خودمو انداختم رو تخت و از ته دل زار زدم، به حال خودم، به حال بدبختیم، به حال سرنوشت شومم، بابا خیلی نامردی، بیچ وقت حلالتم نمی کنم.

چشام داشت کم کم گرم می شد که صدای در اومد، سیخ نشستم سر جام، یکم که فهمیدم کجام و کی به کیه بلند شدم و درو باز کردم، هوشنگ بود.

_هوشنگ: حمید گفت بری پیشش.

رفت، چشمام خیلی می سوخت رفتم جلوی آینه از دیدن خودم وحشت کردم، چشمام سرخ و پف کرده بود، آرایشمم یکم پخش شده بود، شبیه جن شده بودم، سریع دست و صورتم رو شستم وقتی کارم تموم شد چشمم به تیغ افتاد، چند بار خواستم برش دارم اما نتونستم، این ترس لعنتی نمی داشت، بیخیال شدمو رفتم بیرون، برگشتم همونجایی که حمید گفت، الیاسم

پیشش بود، الیاس تا حضور منو حس کرد، بلند شد و بی هیچ حرفی رفت، حتی فرصت نداد سلام کنم، رفتم پیش حمید، داشت پیپ می کشید.

_حمید: بشین.

دور و برمو نگاه کردم، چیزی نبود روش بشین، وقتی دید گیج می زنم گفت: دختر جون، اینجا دیگه خونه بابات نیست، تو هم پرنسس بابات نیستی، ناز و ادا و آخ و اوخ نداریم، گفتم بشین. راست می گفت، این رفتارها واسه اینجا نبود، اه ارومی کشیدم و رو زمین نشستم.

حمید: خب، می شنوم.

بعد از یکم مکث زبون باز کردم:

توی یه خانواده چهار نفره زندگی می کردم، من، خواهرم دنیا، بابا حسین و مامان هانیه ام، زندگی خیلی خوب و آرومی داشتیم، خدا رو شکر بابام کارخونه داربود و دستمون به دهنمون می رسید، همه چی خوب پیش می رفت تا اینکه پای یه از خدا بی خبر به خونمون وا شد، بابام با یه نفر قرار داد کاری می نویسه، بعد از یه مدت هم صحبتی باهاش توجه پدرمو جلب می کنه وقتی کامل بهش اعتماد می کنه یه سری دعوتش می کنه خونمون، نگران نبودیم، چون پدرم کارشو بلد بود، واسم عجیب بود که چه جوری گول یه آدم پستی مثل اونو خورد، جونم بود، ۲۶، ۲۷ سال بیشتر نداشت، خیلی مودب بر خورد می کرد، جوری که خیلی راحت جذبش می شدی، اما من حس خوبی بهش نداشتم، نگاه گاه و بیگاهشم روی خودم و دنیا حس می کردم، دنیا هم خیلی خوشگل بود، خیلی، مثل یه عروسک.

با یادش صدام لرزید.

—یکی دو باری به مامانم گفتم اما باور نکرد، دل مادرمم برده بود، انگار مهره مار داشت، حدودا
 یه ماهی گذشت، تقریبا هر هفته خونمون بود، من که زیاد جلوش آفتابی نمی شدم و به بهونه
 درس خوندن می رفتم تو اتاقم، دنیا رو هم می بردم، دنیا دوسال ازم کوچیک تر بود، اون موقع
 من ۱۷ سالم بود و دنیا ۱۵ سالش، هممون هم معتقد و محجبه بودیم، یه روز، دنیا اومد پیشم
 بعد از کلی من من کردن و سوسه اومدن گفت عاشق شده، عاشق همون عوضی، می گفت
 ذهنش همش درگیرشه و حتی نمی تونه درس بخونه، حالم خیلی بد شد، خیلی بد، دعواش
 کردم، جووری که اصلا توقع اون رفتار رو ازم نداشت، از اون روز به بعد رفت تو خودش حتی
 هرچقدر خواهش کردم دیگه باهام حرف نزد، اون سال کنکور داشتم ولی به قدری دغدغه
 های ذهنیم زیاد شده بود که فکر نمی کردم بتونم قبول شم، خلاصش کنم، همه مثل چشاشون
 بهش اعتماد داشتن جز من، یه شب بابام خیلی دیر کرد، هممون نگران شده بودیم.

سابقه نداشت از هشت شب دیر تر بیاد ولی اون شب یک اومد خونه و تا رسید مستقیم رفت
 تو اتاقشو

خواهید، هممون شکه شده بودیم، مامانم مارو اروم کرد و گفت بخوایم حتما کارش طول کشیده
 و الانم خستس، ولی خودش خیلی نگران بود، اون شب با بدبختی خواب رفتم، روز بعد بابام
 کارخونه نرفت، و همینطور روز بعدش، خیلی عوض شده بود، همش تو خودش بود، ساعت رفت
 و آمدش مشخص نبود، همه نگرانش بودیم.

#پارت_پنج

دو هفته ای نداشت چیزی بفهمیم، تا اینکه یه روز رفتم تو اتاقشو دیدم داره یه چیزی به خودش تزریق می کنه، چنان جیغی کشیدم که ازم خیلی بعید بود، بابام معتاد شده بود، عجیب تر از اون دیگه اون یارو هم خونمون نمیومد، ماما بیچارم اونقدر غصه خورده بود که وقتی فهمید به دو روز نکشید که تو خواب سکنه کرد و ترکمون کرد.

حمید: چی می زد؟

_ نمی دونم، هیچ وقت هم نمی خوام بدونم، فقط اینو می دونم که با یه بار مصرف معتاد شده بود، نقشه ی اون حیوون کثیف بود، نقشه کشیده بود دار و ندار بابامو بالا بکشه و موفقم شد، هرچی داشت و نداشت داد بابت اون

زهرماری، ورشکست شد، هیچی واسش نمودن، دعوا و غرغرای ماهم فایده ای نداشت، دست خودش نبود، بدجور گرفتار اون کوفتی شده بود، کی فکرشو می کرد، حاج حسین، کسی که همه رو اسمش می خوردن کسی که جونشم واسه زن و بچه هاش می دادیه روزی به اون فلاکت بیفته، بدتر اون خواهرم بود، حتی یه کلمه هم باهام حرف نمی زد، همش تو اتاقش بود، از دار دنیا هم فقط همون یه خونه واسمون مونده بود، هرچی سعی می کردم باهاش ارتباط برقرار کنم نمی شد، در کمال نباوری چادرشم کنار گذاشت، خیلی باهاش دعوا کردم اما تاثیری نداشت، نگرانش بودم، خوشگل بود و جوون و ساده، خیلی راحت طعمه می شد، بابام که شده بود یه بی رگ و بی غیرت، اصلا باهاش کاری نداشتم، قید درسم زدم، زندگی برام جهنم شده

بود، یه روز داشتم آشپزی می کردم که واسم پیام اومد، یه آدرس بود، شماره رو نمی شناختم ، گفته بود بیا و خواهر تو ببر، خدا می دونه چه جوری حاضر شدم و رفتم به اون آدرس ، یه آپارتمان بود ، درم باز بود، سریع رفتم بالا و خواهرمو تو یه پارته بین یه مشت از خدا بی خبر با بدترین وضعیت پیداش کردم ، جیغ می کشیدم و بهش فحش می دادم ، همونجور که با گریه لباساشو تنش می کردم صدای وحید همون آشغال رو شنیدم، با خنده گفت: طعمش خیلی خوب بود بهم چسبید ولی حیف کاش تو جای اون بودی، خون جلو چشممو گرفت، تا می تونستم زدمش و بهش بد و بیراه گفتم، دنیا هم منگ بود و چیزی نمی فهمید، بقیه خواستن بیان سمتم اما نداشت، بهم گفت من تو رو دوست داشتم اما وقتی بهم توجه نکردی اومد سراغ خواهرت اونم بهم بی میل نبود ، یه جورایی دیوونم شده بود، همه دیوونه ی من.

مریض بود ، یه روانی به تمام معنا، خواهرمو برداشتم و به زور از اون جهنم رفتم، تهدیدش کردم که ازش شکایت می کنم اما تاثیری نداشت، تا کسی گرفتم و به زور رفتیم خونه، دنیا بی هیچ حرفی رفت تو اتاقش، درم قفل کرد ، هرچی هم داد زدم و صداش زدم جواب نداد، خواهرم پاکی و عفتش رفته بود، بخاطر ندونم کاری، بخاطر سادگیش، سه چهار ساعتی همونجور پشت در نشستیم و اشک ریختم ، اخرای شب درو باز کرد، ظاهرا خوب بود، تا خواستم سرش داد بکشم گفت:

_بذار برم حموم پیام هرچی خواستی بهم بگو.

انقدر مظلوم اینو گفت که دلم نیومد چیزی بگم، رفت حموم یه ربع گذشت ، نیم ساعت گذشت ، یه ساعت گذشت اما خبری نشد، نگرانش شدم، در زدم، صداش زدم ، اما جواب نداد، فقط صدای شیر آب میومد، دیگه اخرش درو باز کردم و دیدم خواهر کوچولوم با همون لباسا تو وان غرق خون خوابیده.

#پارت_شیش

حمله عصبی بهم دست داد و همونجا غش کردم، وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم، یاد دنیا که افتادم بلند شدم و مثل دیوونه ها شروع کردم به داد و بیداد کردن،هی اون صحنه میومد جلوی چشمم اما نمی خواستم قبول کنم ،خواهرمم ترکم کرد.

چشمام خیس شد، حمید یه دستمال در آورد و بهم داد، زیر لب تشکر کردم و ادامه دادم: نمی فهمیدم چه جوری روزا میگذرن، مثل یه جنازه تو مراسم حضور داشتم، همش تقصیر بابام بود، باعث و بانی تمام این اتفاقات اون بود ،یه روز تو خونه ،یهو کنترلمو از دست دادم و حمله کردم سمتش، واقعا می خواستم بکشمش اما با کشیده ای که بهم زد به خودم اومدم، طلسمم شکست و برای اولین بار بعد مرگ خواهرم گریه کردم، باورم نمی شد بابام روم دست بلند کرده، حتی مرگ خواهرمم واسش مهم نبود، واقعا مواد با آدم چی کار می کنه، حتی محض رضای خدا یه فامیلم نداشتم که برم پیشش، صبح تا شبم گوشه اتاق سپری می شد، دیگه

هیچی واسم مهم نبود، بابام پاش به خلاف وا شد تابتونه پول موادشو جور کنه، دیگه رغبت نمی کردم حتی نگاهش کنم، برای اولین بار روزی که فهمیدم پاش به خلاف باز شده آرزوی مرگشو کردم، خلاصه روزام به همین روال می گذشت تا اینکه یه روز بابام هراسون اومد خونه ، اما دیگه اون خونه در اندشتمونم در کار نبود، اونم بخاطر طلبش داده بود به طلبکارا، اومد خونه و گفت سریع وسایلمو جمع کنم، خواستم لج کنم ولی بیخیال شدم ،یکم خرت و پرت ضروریمو ریختم تو یه ساک و دنبالش رفتم و اونم منو آورد اینجا و فروخت به شما، بقیشم که خودتون می دونین،

حمید نفسشو با حرص بیرون فرستاد ،یه سیگار روشن کرد و گفت:چقدر بدبختی تو. سرمو انداختم پایین.

_همیشه فکر می کردم یه روزی می شم یه دکتر موفق و واسه خودم یه کسی می شم، من هیچی کم نداشتم ، اما حالا.

_حیف نمیشه وگرنه می داشتم بری، پدرت دویست میلیون پول بی زبون منو به باد داد.
_دویست میلیون؟اونوقت شما ها چه جوری بهش اعتماد کردین و اون همه پولو بهش دادین؟
_هیچ کس نمی تونه منو بیچونه، من تا وقتی نفهمم طرفم دقیقا کیه و چیکارس بهش کار نمی سپرم،پدرت یه معتاد مفرنگی بود که تموم دغدغش این شده بود پول موادشو جور کنه تا از خماری نمیره، سری اخرم هوشنگ نفهمی کرد و اونقدر پولو داد دستش.

_خب من به چه دردت می خورم که حاضر شدی از دویست میلیون بگذری، مگه من واست پول می شم؟
 _من هرکی رو که بخوام باب میل خودم می سازمش، تو می تونی چند برابر اون پولو واسم در بیاری.
 از فکری که به سرم زد تنم لرزید، اگه حدسم درست باشه خودمو بدون مکث خلاص می کنم.
 حمید:فکرت غلط از آب در اومد، هدف من اون فکر تو کله ی کوچولوت نیست، کم کم می فهمی چی تو سرم می گذره، خب بگو بینم، اگه الان آزاد بودی چی کار می کردی؟
 _نمی دونم، دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم، هیچ فکری تو سرم نیس.
 _نمی خواستم اینا رو بهت بگم اما، نظرم عوض شد، چرخو فلک زمونه میچرخه، هممون سوار این چرخ و فلکیم، یه بار بالا و یه بار پایین، اوضاع همیشه اینجوری نمی مونه، همه ی کسایی که الان اینجان یه زخمی رو قلبشون حک شده، عینهن خودت، الان اینجان که بجنگن ، که انتقام بگیرن، که ثابت کنن تسلیم نشدن، قول نمی دم اما، شاید تو هم بتونی به کمک من دستتو بذاری زو زانوتو بلند شی.

#پارت_هفت

حمید:خب بگو بینم، هنرت چیه؟؟

_هنر

— خنگ بازی رو بذار کنار، اول از همه هم باید یاد بگیری محکم حرف بزنی، سرتو بگیر بالا، فکر کن، محکم و با اطمینان جواب بده.

و اسم سخت بود اما به حرفاش عمل کردم.

— چرا داری کمکم می کنی؟

— نگران نباش، کم کم حسابت بام صاف میشه، خب بگو هنر؟ سرمو گرفتم بالا و گفتم:

— آشپزی، خیاطی، بافتنی.

حمید: گلدوزی، قلاب بافی، دختر مگه اوادم خواستگاریت؟

— خب هنر خاصی ندارم.

آشپزیت به درد می خوره، حالا دستپختت قابل خوردن هس؟ _بله، فکر کنم بهترین کاری که

می تونم انجام بدم همینه.

— از زرمی و ورزش چیزی حالت میشه؟

— نه، هیچی.

— صدا چی داری؟

— تا حالا امتحان نکردم.

— شما از داشته هات بگو، بیچاره اون بدبختی که قراره تو رو بگیره.

سرمو با شرمندگی انداختم پایین.

_باشه حالا نمی خواد سر خو سفید بشی، رشته تحصیلت چی بوده؟

با یاد آوری درس و مدرسه باز داغ دلم تازه شد، همیشه نمره هام عالی بود.

_هووی رفتی تو هیپروت؟

_ریاضی.

_پس مخی.

_آره، یادم رفت اینو بگم.

_یه تست هوش باید ازت بگیرم، رامین؟ یکم بعد رامین اومد.

_بله حمید خان.

_سوالاتو آماده کن.

رامین یه نگاه بهم انداخت و رفت و یه ربع بعد با یه لپ تاپ برگشت.

_حمید: همه بچه ها رزمی کارن، درسته جزء ما نیستی، اما باید بلد باشی، از فردا تمرینات شروع

میشه.

رامین لپ تاپو گذاشت جلوم و گفت: ۳۰ تا سواله باید بهشون جواب بدی، شروع کن.

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم، سوالاش خیلی سخت بود و یه ۴۰ دقیقه ای وقت گرفت، اما فکر کنم از پششون بر اومدم ، وقتی تموم شد رامین لپ تاپ و گرفت، چند لحظه بعد با تعجب گفت.

_رامین: حمید؟

_حمید: ها.

_رامین: ۲۸ تا.

_حمید: نه بابا خوشم اومد، رامین می بینم یکی رو دستت بلند شده، جمع کن.

رامین با همون چهره متعجب وسایلو جمع کردو رفت.

_حمید: اگه خودتو ثابت کنی، شاید بتونم تو جمعمون یه جا واست باز کنم.

دلم گرفت، اونا خلافاکار بودن، هیچ وقت دلم نمی خواست با یه باند خلافاکار کار کنم.

_حمید با تشر گفت: آرام، اینو تو کله پوکت فرو کن، تا وقتی بخوای عدالت رو پیش بگیری

فقط درجا می زنی، این دنیا به هیچ کس رحم نمی کنه، اگه می خوای دریده نشی باید بدری

حرفاس خیلی روم تاثیر داشت، راست می گفت، تا وقتی که یه دختر ضعیف و مهربون و دل

نازک باشم به هیجا نمی رسم، باید عوض می شدم، وقتی پدرمم بهم رحم نکرد، دیگه چه

توقعی می تونم از بقیه داشته باشم؟ حالا هم پاشو، فردا ساعت هشت صبح جلوی در گاراژ

باش.

_بله حمید خان.

_خوبه، زود راه می افتی، مرخصی.

برگشتم به اتاقم ، نشستم جلوی آینه، خیلی عوض شده بودم، قبل از این ماجرا ها حتی با سن کم هم کلی خواستگار داشتم ،یادمه با اون چهره هیچ کس ازم حساب نمی برد، اما حالا خودمم از خودم می ترسیدم، شروع کردم به حرف زدن با خودم:

+درس،نه،درسا نه، اون دختر مرد، آرام تو باید قوی باشی، هیچ کس دلش به حالت نسوخت، همه ترکت کردن،پس محکم باش و بجنگ.

#پارت_هشت

شالمو محکم گرفته بودم که نیفته ، خیلی تند می روند،قلبم داشت میومد تو دهنم، جلوی در ورودی یه باغ بزرگ بالا شهر وایساد،ریموتو زد و درو باز کرد،موتورو برد تو و گفت:

_پیر پایین.

دهم اندازه غار باز شده بود، بینی اینجا واسه اون بود؟ یه عمارت خیلی بزرگ با نمای سفید طلایی، پر از دارو درخت، یه استخر بزرگ پشتش بود، مثل بهشت بود، یهو یکی از پشت زد تو سرم و گفت:

ببند مگس نره توش.

دهم بستم و یکم خودمو جمع و جور کردم، پشت سرش راه افتادم، توش از بیرونش قشنگ تر بود، همه ی وسیله ها هم عتیقه و قیمتی بود، لوستری که وسط آویزون کرده بود سه برابر من می ارزید، وقتی دید سر جام ایستادم و تکون نمی خورم گفت:

همین پله های روبه رو رو برو پایین رمز در ۲۵۸۲ لباساتو عوض کن الان میام، رفتم پایین رمز درو زدم، تاریک بود، چون پنجره هم نداشت، به زور چراغو پیدا کردم، وقتی زدم سر جام خشکم زد، یه سالن ورزشی بزرگ پر از لوازم ورزشی، هرچی که فکرشو بکنی بود، قبل از اینکه حمید بیاد سریع رفتم تو رختکن و لباسمو عوض کردم و منتظر شدم تا بیاد.

وقتی گفت برای امروز بسه بی جون همون وسط افتادم، حتی جون نفس کشیدنم نداشتم، تا حالا تو عمرم اینقدر بهم فشار نیومده بود، کل تنم خیس عرق بود، آرایشمم کلا پاک شده بود، یه بطری آب افتاد کنارم، بی معطلی برش داشتم و یه نفس سر کشیدم، سه ساعت دویدم، دراز نشست رفتم، شنا رفتم، کتک خوردم، اگه یکم دیگه ادامه می داد باید زنگ میزد به نعشکش.

حمید: به دوش بگیر لباساتو عوض کن بیا، تا نیم ساعت دیگه نیای رفتم.

می دونستم جدیه، ناله کنان بلند شدم و رفتم حموم..همونجا حموم داشت، می دونستم تموم بدنم می گیره، کارم که تموم شد لباسامو پوشیدم و رفتم بالا، پنج دقیقه وقت اضافه آوردم، تموم بدنم درد می کرد، به زور راه می رفتم، انگار ده دوازده نفر به قصد کشت زدنم، تا برسیم گاراژ کلی سوال پیچش کردم.

_اینجا واسه خودتونه؟

_آره.

_تمرینام چند وقت طول می کشه؟

_بستگی به خودت داره، تمرین هم هیچ وقت تمومی نداره.

_وقتی جای به این قشنگی دارین، چرا تو گاراژ زندگی می کنین؟

_اولا فضولیش به تو نیومده، دوما مگه اونجا از این ویلا چیزی کم داره؟سوما اولاً.

_ها؟

_هیچی بهش فشار نیار.

_بدنم درد می کنه.

_هه، تازه اولشه.

_میگم.

_عه بسه دیگه مخمو خوردی، نه به اون روزه سکوتش نه به اینکه الان ول نمی کنه.

دیگه حرفی نزدم، یه جا پشت چراغ قرمز موندیم، نگاهای همه روم بود، هرکس یه جور، یکی با هوس، یکی با تاسف، یکی با حسرت، یادم نمیومد جایی بدون چادر رفته باشم، اما الان چی؟ شدم شبیه دخترای لات خیابونی، با بغض تا رسیدن به مقصد سرمو انداختم پایین، رسیدیم چند نفری تو گاراژ می پلکیدن، انقدر خسته و بی حوصله بودم که حتی توجه نکردم کی ان، مستقیم رفتم تو اتاقم خودمو انداختم رو تخت، به ديقه نکشید که بیهوش شدم.

با کابوس بدی که دیدم هراسون از خواب پریدم، نفس نفس می زدم اما وقتی فهمیدم همه چی خواب بوده یکم اروم شدم، با همون لباسای بیرون خوابم برده بود، ساعت چهار بود، باید یه فکری واسه شام می کردم، از اون شب به بعد مسئولیت غذا با من بود.

#پارت_نه

رفتم سراغ کمد، بعد از کلی گشتن یه تی شرت سرمه ای با نوشته های خارجی روش و یه شلوار اسلش هم رنگش پوشیدم، دمپایی لا انگشتی هم پام کردم و رفتم بیرون، کلی با خودم کلنجار رفتم تا قبول کنم حجابو بذارم کنار، بین اون همه پسر حجاب داشتن بی معنا بود، رفتم

گاراژ ، کسی نبود، نمی دونستم آشپزخونه اصلی کجاست، اخهاتاقامون مثل سویت بود و هرکی واسه خودش آشپز خونه و حموم دستشویی داشت.

کلی درو و اتاق اونجا بود، دوتاشون قفل بود، یکیشون پر از وسایل و آلات موسیقی بود، یکی یه سالن شیک و بزرگ ،یکی هم انبار بود ،یه درم بود که وقتی بازش می کردی می خوردی به راه پله تنگ و تاریک، یکم که گشتم

آشپزخونه رو یافتم، پله می خورد می رفت بالا ،یه گوشه از گاراژ بود و خیلی هم بزرگ ، با تمام امکانات، لبخندی از روی رضایت زدم، رفتم سراغ یخچال، همه چی توش بود، از شیر مرغ تا جون آدمی زاد، تصمیم گرفتم زرشک پلو بذارم، دستامو شستم و شروع کردم، خواستم موغا رو از تو فریزر در بیارم که یهو یکی درو باز کرد، هول شدم و مرغا افتادن زمین، تو پلاستیک بودن واسه همین کثیف نشدن، حسام بود. پوزخند زد و گفت:اولین هنر تو نشون دادی، دست و پا چلفتی.

نمی دونم چرا نمی تونستم جوابشو بدم از زیر شیر یه لیوان آب برداشت خورد، بعد با همون چشمای ترسناکش بهم نگاه کرد و گفت:حواست باشه به جای نمک تو غذا مرگ موش نریزی.

بعد با یه چشم غره رفت بیرون ، مات و مبهوت زل زدم به در، چشمام پر از اشک شده بود، دلم بدجور گرفت، کی فکرشو می کرد دختر حاج حسین، کسب که اگه بهش می گفتن بالا چشت ابروعه با باباش طرف بود، به روزی بیفته که هرکسی از راه برسه بهش بد و بیراه بگه و

تهمت نا روا بزنه، نمی خواستم گریه کنم اما اشکام با لجبازی صورتمو خیس کردن، انگار مسابقه گذاشته بودن.

کارم که تموم شد صورتمو شستم آشپزخونه رو جمع و جور کردم و رفتم بیرون، داشتم می رفتم به اتاقم که یه صدایی شنیدم ، صدای اهنگ بود، دنبالش کردم و رسیدم به همون اتاق موسیقیه، درش نیمه باز بود، از لای در نگاه کردم، دیدم الیاس رو زمین نشسته و داره گیتار می زنه و همزمان می خوند.

_بگو آرومی تو ام /از حس تو پر م

بگو می مونی باهام /چیز زیادی نمی خوام بگو من مال تو ام /بگو من فال تو ام بگو..با من حرف بزنی /فقط خیره شو به من.

دستم خورد به در و صدا داد، متوجه شد و اهنگو دیگه نخوند، منو که دید اخم غلیظی مهمون صورتش شد ، یکم ترسیدم اما تمام تلاشمو کردم عادی باشم.

_فضولی تو کار دیگران از خصلتاته؟

هول شده بودم ، نمی دونستم چی جوابشو بدم، گفت: لالی مگه؟؟

_نه، صدات قشنگه.

_الان باید تشکر کنم؟

_نه، نظر شخصیم بود.

_نیازی به نظرت ندارم.

_با همه همینقدر بد اخلاقی؟

بلند شد و با لحن بدی گفت: نه، با هر کی که باهاش حال نکنم، حالا هم برو تا کنترلمو از دست ندادم، یه نگاه عمیق بهش انداختم و برگشتم به اتاقم، بغضم باز شکست، خدایا به کدوم گناه مجازاتم اینه؟ من که همیشه قدردان نعمتات بودم، منکه همیشه نمازم اول وقت بود، من که همیشه حجابم کامل بوده، پس چرا الان اینه وضعم؟

#پارت_ده

آیفونی که بهم داده بود داشت زنگ می خورد، گوشی رو برداشتم، خودش بود، تماسو وصل کردم.

_الو

_بیا شام.

_گرسنم نیست.

_بیین من ناز خر نیستم، وقتی میگم بیا یعنی بیا.

گوشی رو قطع کرد، آهی کشیدم و بلند شدم، لباسام خوب بود، یکم آرایش کردم تا پف چشم معلوم نباشه، رفته‌م بیرون، در آشپزخونه وباز بود، همه دور میز نشسته بودن تا وارد شدن با الیاس چش تو چش شدم، تا خواست بلند شه برو حمید گفت: بتمرگ.

یکم مکث کرد و نشست، همه ی نگاه ها روی ما بود، کنار ارسلان یه صندلی خالی پیدا کردم و نشستم، همه مشغول شدن، منم خیلی بی سر و صدا یکم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم، اصلا اشتها نداشتم و به زور و از ترس حمید لقمه ها رو قورت می دادم هوشنگ و رامین و شاهین زودتر غذاشونو تموم کردن و رفتن، حمید همونجور که مشغول غذا خوردن بود گفت: بر خلاف بقیه چیزات دست پختت خوبه نمی دونستم تشکر کنم یا نه، ترجیح دادم سکوت کنم.

_حالت چطوره؟؟

_بدن درد دارم.

_سرتو بیار بالا بینم.

اروم سرمو اوردم بالا.

_حمید: گریه کردی؟ نه.

_واسم مهم نیس، این رو مخمه که به حرفم توجه نکردی.

الیاس با پوزخند گفت: یه دختر بچه نق نقو رو برداشتی آوردی که چی بشه؟ جوش آوردم ،

دیگه رفتارم دست خودم نبود، بلند شدم و توپیدم بهش:

_حرف دهننتو بفهم، اگه تا الانم چیزی بهت نگفتم به احترام حمید خان بوده.

اونم بلند شد و کوبید رو میز:

_معلوم نیست چی به خوردش دادی که راضی شده بیای اینجا.

_چیه داری می سوزی؟ خوشحالم که تونستم حرصت بدم، ولی اینو بدون، من با دخترای

هرجایی که صب تا شباهاشون سر و کار داری فرق دارم، تو حق نداری وقتی یکی رو نمی

شناسی قضاوتش کنی، فکر نکن چون برو و داری عاشق چشم و ابروت می شم و هرچی بگی

میگم چشم، اینو تو کله پوکت فرو کن.

#پارت_یازده

یه دفعه هجوم آورد سمتم و یه سیلی خوابوند تو گوشم، سرم چرخید و با حسام چش تو چش

شدم، زل زدم تو چشای الیاس و با نفرت گفتم: مطمئن باش این کارتو بی جواب نمی دارم.

بی توجه به نگاه بقیه خواستم که حمید داد زد: هیچ کس هیچ گوری نمی ره..

سر جام وایسادم، حسام بلند شد و با داد گفت: جمع کنین این مسخره بازیاتونو، شده خاله بازی، انگار نه انگار، رفت بیرون و دیگه صداش نیومد، ارسلانم با اخم یه سر تکون داد و رفت، حمید ریلکس گفت:

– بشینین..

با یکم تاخیر نشستم، الیاسم نشست، حمید با همون لحن آرام گفت:
 – چون بار اول بود کاریتون ندارم، اگه یه بار دیگه تکرار بشه هر جفتتونو با اردنگی می ندازم بیرون، حالا هم گمشین، الیاس با دست وسیله های روی میزو پرت کرد و سریع رفت بیرون، منم بلند شدم و رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم، هم عصبی بودم هم خوشحال که تونستم جوابشو بدم، رو تختم دراز کشیدم، انقدر این پهلو اون پهلو شدم تا خوابم برد.

هر روز صبح زود با حمید می رفتم همونجا واسه تمرین و جنازم بر میگشت خونه، ولی تمام تلاشمو می کردم، چون باید ساخته می شدم، همیشه فکر می کردم حمید و دارو دستش یا معتادم می کردن، یا مجبورم می کردن دزدی کنم یا هزار تا کار کثیف دیگه، اما اینطور نبود، البته هنوز اول راه بودم، شاید مجبور شدم خلاف کنم، هفته ی دومی بود که واسه تمرین می رفتیم، حمید هرروز یه جمله بهم می گفت که باید بهشون عمل می کردم، اون روزمبهم گفت: خب بگو بینم، درس دیروز چی بود؟

منتظر سوالش بودم واسه همین بدون مکث گفتم: اولویت هر کاری تمرکز، حواس پرتی و استرس یعنی مرگ.

_حمید: خوبه، درس بعدی، زیر بار حرف زور نرو، هیچ کس نباید بهت دستور بده، البته جز من.

_فهمیدم

_فقط فهمیدن به درد نمی خوره، باید بهشون عمل کنی.

_بله چشم.

یهو با لگد زد رو رون پام، از درد خم شدم، این بار زد تو کمرم، سیخ وایسادم، نفسم بند اومد، چشممو از درد بستم، داد زد: چشاتو باز کن، نگاش کردم،

_دفعه ی دیگه یادت می مونه به کسی چشم نگی، اینو روز اولم بهت گفتم.

با درد گفتم: بله حمید خان.

_حالا شد، لباساتو عوض کن بیا تو باغ، با درد و ناله لباسای راحتیمو که یه تی شرت و شلوار

آدیداس بود پوشیدم، روی نیکمت نشسته بود، با دیدنم گفت: شروع می کنی دور این باغ دویدن، تا منم نگفتم واینمیسی..

چهرم رفت تو هم، قیافمو که دید گفت: چیه مشکلی داری؟؟

_نه نه، چه مشکلی، چشم، یعنی بله حمید خان.

اما تو دلم داشتم زار می زدم، دعا کردم تا آخرش دووم بیارم.

احساس می کردم دیگه هوایی واسه تنفس وجود نداره، داشتم می خوردم زمین که
گفت: بسه، بیست دقیقه تمام، همونجا افتادم، تند تند نفس می کشیدم اما دریغ از یه ذره
اکسیژن.. به پشت دراز کشیدم، یهو یه سایه افتاد روم، سرمو چرخوندم دیدم حمیده، از جام
پریدم.

حمید: چیه، نکنه خسته شدی؟

_نه.

_پس پاشو.

اول کلی دراز نشست و شنا رفتم، شرشر عرق می ریختم، بعد رفتیم سراغ کیسه بوکس، هر
ضربه ای که می گفت می زدم، با اینکه دیگه نداشتم اما از تمام نیرویی که واسم مونده بود
استفاده کردم.. هر ضربه ای که بد می زدم یه مشت یا لگد حوالم می کرد، تو این یکی دو هفته
خیلی بدنم سفت شده بود، تمرین که تموم شد برای اولین بار گفت: می خوام تن به تن مبارزه
بدیم.

#پارت_دوازده

به لحظه عرق سرد کردم، حمید بهم رحم نمی کرد.

_ فقط فشارم افتاده، همیشه به چیزی بخورم.

_ فقط دو دقیقه.

به سرعت جت رفتم سراغ کیفم، به شکلات و با یکم آب خوردم، کلی دعا کردم که بلایی سرم نیاد، چون معدم خالی بود یکم حالت تهوع بهم دست داد، توجهی نکردم و برگشتم پیشش.

_ الان می خوام تو فقط دفاع کنی و گرنه انقدر می زنمت تا خون بالا بیاری.

سر تکون دادم، چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم: من آمادم.

به دو سه گفت و شروع کرد، چون خیلی سریع بود اولین ضربه به پام خورد، چشاشو ریز کرد و

گفت: چرا دفاع نکردی؟

_ ببخشید، هو، هول،

هنوز جلم تموم نشده بود که به مشت خورد تو شکمم، نفسم رفت، هر کار می کردم نمی

تونستم نفس بکشم، حمید سریع اومد بالا سرمو گفت: نفس بکش، یالا.

خودم احساس می کردم صورتم کبود شده، بعد از شاید ده ثانیه بالاخره تونستم نفس بکشم،

هوا رو با ولع کشیدم تو ریه هام، به قطره اشک ناخودآگاه از گوشه چشمم سر خورد، متوجه

حالم شد و گفت: می تونی ادامه بدی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم، من نباید کم میاوردم.

_ خب دیگه بسته، زیادی استراحت کردی، پاشو.

بلند شدم، یکم بالا پایین پریدم تا حالم بهتر شد، وقتی دید امادم شروع کرد، اینبار حواسم کامل جمع شد، هر ضربه ای که میومد سمتم به خوبی دفاع می کردم، یا جا خالی می دادم، سرعتش خیلی بالا بود، یه جا از دستم در رفت و پاش محکم خورد تو صورتتم، احساس کردم فکم جا به جا شد، خواستم داد بزنم اما خودمو کنترل کردم، عمدا هی گیجم می کرد و ضربه هاشو می خوابوند، بعد از ده دقیقه گفت: خب حالا نوبت توئه ، باید هر جور شده چند تا ضربه بخوابونی، هیچی دیگه آرام تموم شد، شروع کردیم، هر کار می کردم نمی تونستم ضربه هامو بخوابونم، خیلی حرفه ای بود، وسطاش جوش آوردم، پامو به قصد زدن تو سرش آوردم بالا اما وسط راه محکم زدم تخت سینش.

_آها حالا شد، تازه داری راه می افتی.

از تعریفش جون گرفتم و سرعتمو بردم بالا، اما بازم هرکار کردم نتونستم بزنمش، اون وسط مسطای بیشتر اون منو می زد تا من اونو، یهو نمی دونم چی شد، عصبی شدم و بی هوا یه چک خوابوندم تو گوشش، دستمو محکم کوبیدم تو دهنم، زیر لب شروع کردم فاتحمو خوندم، دستشو گذاشت جایی که چک زدم.

_تو الان چی کار کردی؟؟

_هی، هیچی بخدا، اتفاقی بود.

_که اتفاقی بود.

تو دلم یه دو سه گفتم و شروع کردم به دویدن. دویدم تو باغ و مثل میمون از یه درخت رفتم بالا، حمیدم اومد، یکم گشت پیدام نکرد، بلند گفتم: -می دونم اینجایی، پس به نفعته خودت با پای خودت بیای .

وقتی دید جواب نمی دم یه داد زد که چهار ستون بدنم لرزید.

-آرام، همین الان هر جا که هستی میای بیرون.

صدام میلرزید: نیام، می خوام بزنی.

با چش گشت و لا به لای شاخ و برگ درخت پیدام کرد، تازه فهمیدم درخته چقدر بلنده.

-بین زرنگ، کار سه ثانیست پیام اون بالا، پس خودت مثل دختر خوب بیا پایین.

-ن، پیام می زنی، گفتم که اتفاقی بود.

-بیا کاریت ندارم.

-نیام.

-میگم بیا.

+نه نه نه.

-هیچ وقت یه حرفو سه بار تکرار نمی کنم پس بیا، نه صبر کن، باید پیری، چشم داشت از

حدقه می زد بیرون.

-جان؟ می خوام از شرم خلاص شی راه های بهتری هم هستا؟

— همین که گفتم، وگرنه جریمت دویست تا شناس.

ادای گریه در آوردم: ای خدا وقتی داشتی شانسو بین بنده هات تقسیم می کردی من کجا بودم؟

— چیزی گفتم؟

— نه، الان می پریم.

نیم خیز ایستادم، تند تند نفس می کشیدم، کلی مکث کردم.

— یالا دیگ، چرا معطلی؟

— هرچه بادا باد. خدایا به امید تو.

پریدم و همزمان چیغ کشیدم، در کمال تعجب که فکر می کردم الان پخش زمین می شم با زانو فرود اومدم، به حمید نگاه کردم.

— افرین، فرود خوبی داشتی.

کلی ذوق کردم که ازم تعریف کرده، بلند شدم و با غرور لباسامو تکوندم، وقتی دید دور برداشتم گفتم: که می زنی تو گوش من اره؟

پکر شدم: من که گفتم ببخشید، می خوام بزنی زیر حرفت؟

— حیف که امروز ازت راضی بودم، وگرنه من می دونستم و تو، جمع کن بریم.

#پارت_سیزده

با خوشحالی رفتم لباسامو عوض کردم و برگشتیم گاراژ. حمید ساعتشو نگاه کرد و گفت:
دو ساعت وقت استراحت کنی، بعدش بیا نهار بذار.
_بله حمید خان.

راه افتادم سمت اتاقم. تو راهرو رامین و شاهین رو دیدم، تو این مدت تا حدودی باهم کنار
اومده بودیم، رفتارامون با هم خوب بود. حتی حسامم نرم تر شده بود، اما الیاس نه.
_هوشنگ: به به، می بینم که مثل لشکر شکست خورده ای.

_اه بابا خسته شدم از این تمرینا. بابا این رئیس بی رحمتون مگه دلش به حال آدم می سوزه?
به پشتم اشاره کرد و گفت: سلام حمید خان.

ضربان قلبم رفت رو هزار. آروم آروم برگشتم و دیدم کسی نیست. شاهین و رامین زدن زیر
خنده. رامین گفت: ایول داداش خیلی خوب بود.
با حرص گفتم: هرهرهر، رو آب بخندی.
رامین: بد جور ازش می ترسیا.

یه چش غره توپ بهش رفتم. شاهین گفت: باشه حالا جوش نیار، برو استراحت کن جنازه ی متحرک. پشت چشمی نازک کردم و رفتم. تا اون روز معرفتشون رو ثابت کرده بودن. با اینکه خلافاکار بودن اما غیرت حالیشون بود .

لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت، ساعت رو کوک کردم و خیلی سریع خواب رفتم. صدای زنگ رو اعصابم بود. قطعش کردم. خواستم باز بخوابم اما وقتی یاد حمید افتادم سیخ نشستم سرجام. دست و صورتمو شستم، لباسامو با یه آستین بلند مشکی و شلوار چیریکی عوض کردم ، یکم ارایش کردم و رفتم بیرون. حمید تو گاراژ بود.

حمید: ۷ دقیقه تاخیر.

_مگه پادگانه؟

با نگاهش کلا لال شدم.

_آشپزی از این به بعد با توئه، دیگه آشپز نیارم.

_باشه.

_کارت که تموم شد بیا می خوام ازت تست صدا بگیرم.

_تست صدا واسه چی؟

_اینجا فقط من سوال می کنم. به کارت برس.

_بله حمید خان.

رفتم تو آشپزخونه، هوس لازانیا کرده بودم. تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم. یاد مامانم افتادم، می دونست دوست دارم و هر هفته واسم می پخت. یه بارم وقتی خونه نبود به کمک کتاب دستور آشپزی درست کردم اما یادم رفت از فر درش بیارم و سوخت:) کلی اون روز گریه کردم، یاد آوری خاطرات بازم داغ دلمو تازه کرد. به خودم تشر زدم و حواسمو به آشپزی دادم. از آشپزخونه رفتم بیرون، حمید نبود. از هوشنگ پرسیدم کجاست گفت تو اتاقشه. پشت در ایستادم و در زدم، درو باز کرد

_غذا آمادهست..

_برو اتاق موسیقی الان میام.

بدون حرف رفتم اونجا و نشستم پشت پیانو، از بچگی عاشق گیتار و پیانو بودم، اما هر بار که به بابام می گفتم بهم می گفت: دخترگلی مثل تو خوب نیست وقتشو واسه این چیزه تلف کنه، منم دیگه ادامه نمی دادم، دستمو روی کلایه هاش کشیدم، صداش خیلی خوب بود. همون موقع حمید درو باز کرد، الیاسم پشت سرش اومد. با دیدنش ناخودآگاه اخم کردم، معلوم بود به زور اومده. سرم با اخم پایین بود. هرکدوم رو یه صندلی نشستن. الیاس دقیقاً رو به روم بود.

_حمید: چیه؟ چرا کشتی هات غرق شده؟

نگاهی به الیاس که داشت سیگار می کشید انداختم و گفتم: دست خودم نیس، به یکی آلرژی دارم. سرشو بلند کرد و با غضب نگاهم کرد، اما چیزی نگفت، شرط می بندم آگه حمید نبود همونجا گردنمو می شکست.

حمید: اول آهنگو پلی می کنم خوب گوش بده، بعد باید با الیاس بخونی.
_بله حمید خان.

#پارت_چهارده

الیاس با حرص اهنگ رو پلی کرد و نشست سر جاش.

_تا کنارتم قدر عشقمو بدون / این سکوت لعنتی رو بشکن و بگو.

بگو آرزوت منم / نرو بی تو می شکنم، می کشنم.

زندگیمو از جای خالی پر نکن / حس عشقمو تبدیل به تنفر نکن. / نرو حال من بده.

چی سرمون اومده، نگاه کن.

این منم / که بخاطرت قید زندگی رو می زنم.

نقش اول تو این قصه ی غمگین منم / این منم.

به تو دل بستم و از بقیه دل می کنم.

نقش اول تو این قصه ی غمگین منم.

این منم / به تو دل بستم و از بقیه دل می کنم.

گوشه گیر و منزوی / مرد اگه خورد زمین / اگه نتونه پاشه دیگه می ره تو فکر خود زنی.

راه نیومدی باهام یه ریز به جونم غر زدی.

حالا پیش همه به چی پز می دی که دلمو دور زدی؟/

بی رمق بی حواس /منو هیچ کی نخواس / ولی می دونم نمی مونه هیچ حرکتی بی تقاص /نگو
تقدیر بالاخره یه چیزاییم دست ماست.

بذا راحت کنم این کار نیستی خلاص /تو الان زندگی تازه داری خوبه نه؟/ولی عشقت رفته تو
پوست و استخون من /تو چه می فهمی اصن عشق چیه حس چیه./بغض پشت فرمو تو صدر و
مدرس چیه / بی وجود منم یا تویی که..وجودت حس نمیشه.

تو نفهمیدی من کی بودم ولی یه روز عشق من برات /قصه میشه.

این منم /که بخاطرت قید زندگی رو می زنم، نقش اول تو این قصه ی غمگین منم، این منم به
تو دل بستم و از بقیه دل می کنم.

اهنگو قطع کرد. حمید یه برگه که تکست اهنگ بود داد دستم.خودش جای من نشست منم
رفتم رو صندلی جای اون نشستم.الیاسم یه گیتار برداشت.یکم تمرکز کردم و شروع کردم به
خوندن

نوبت الیاس که شد دیدم داره نگام می کنه.سرمو انداختم پایین و اون شروع کرد.صداش فوق
العاده بود.اهنگ که تموم شد حمید بهم گفت:برای بار اول فکر نمی کردم انقدر خوب بخونی.

نگاه پیروز مندانه ای به الیاس که داشت با حرص نگام می کرد انداختم.همون موقع ساعت
زنگ خورد.

ای وای غذام تو فره، حمید می شه برم.

برو.

سریع رفتم و لازانیای خوش رنگ و بوم رو از تو فر در آوردم و میزو چیدم. هرکس رد می شد به به به و چه چهی راه می نداخت، حتی حسام، فقط الیاس و حمید حرفی نزدن. همه غذاشونو کامل خوردن و با تشکر بلند

شدن. دستپختم به مامانم رفته بود. الیاس نصفه غذاش رو خورد و بدون تشکر از آشپزخونه رفت بیرون، پسره ی بیشعور بی فرهنگ، تو دلم کلی فوشش دادم، وقتی همه رفتن میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم. خیلی خسته بودم، واسه همین مستقیم رفتم تو اتاقم و خیلی زود خواب مهمون چشمام شد.

از صبح بیکار بودم. اون روز حمید کار داشت و نرفتم واسه تمرین. بقیه هم یا نبودن یا تو اتاقاشون به سر می بردن. دلم بدجوری گرفته بود، اما قسم خورده بودم گریه نکنم، بلند شدم یکم که تو گاراژ چرخیدم چشمم خورد به اتاق موزیک. یه لبخند محو نشست رو لبم. دربار بود، رفتم تو، گیتارو برداشتم. یکم فکر کردم و یادم اومد الیاس چه جوری دست می گرفت. تو حال و هوای خودم غرق بودم که یهو یکی گفت: اینجا چی کار می کنی؟ خیلی ترسیدم و جیغ کشیدم، الیاس بود.

هیس چته روانی؟ مگه جن دیدی؟ با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

ام، چیزه.

یاد حرفای حمید افتادم. به خودم مسلط شدم و گفتم: هیچی

_هیچی؟ واسه هیچی اومدی؟

_اره.

_از کی اجازه گرفتی؟

_یعنی چی؟ مگه وقتی تو میای اینجا از کسی اجازه می گیری؟

_تو خودتو با من مقایسه می کنی؟

_پس با کی مقایسه کنم؟

به زور داشت خودشو کنترل می کرد. با حرص گفت: -رو بیرون دیوونم نکن، یه بلایی سرت

میارما؟

_مثلا می خوای چی کار کنی؟ نه اینکه تا حالا دست روم بلند نکردی؟

_آرام، برو بیرون.

_نمی گفتمی هم می رفتم.

_خیلی رو داری

_می دونم.

بلند شدم و از اونجا رفتم بیرون، نمی دونستم این حرفا رو از کجا آوردم. وقتی رسیدم اتاقم از ته دل زدم زیر خنده، خوب تونستم حرصش بدم. همینجور که داشتم می خندیدم چهره خواهرم اومد جلوی چشم. خندم به بغض تبدیل شد، اصلا خوشحالی به من نیومده. یکم خودمو با تلویزیون سرگرم کردم تا وقت شام. رفتم غذا درست کردم و برگشتم تو اتاقم، واسه شام نرفتم بیرون. کسی هم سراغم نیومد. وقتی مطمئن شدم همه رفتن رفتم آشپزخونه رو جمع کردم. خسته شده بودم از اون چهار دیواری، حمید بهم گفته بود اون راهرو تاریک می خوره به پشت بوم. رفتم بالا. اون شب آسمون از همیشه ستاره هاش بیشتر بود.

#پارت_پانزده

خیره به آسمون بودم که احساس کردم یکی کنارم نشست، ترسیدم اولش. ارسال بود، اونم خیره شد به آسمون. چند دقیقه ای سکوت کرد.. بعد خودش سر صحبتو باز کرد: دستپخت خوبه ها. همیشه فکر می کردم از این تیتیش مامانیایی هستی که هیچ کاری بلد نیس.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

_همیشه انقدر ساکتی؟

_شاید.

— واسه چی اینجایی؟ حمید که چیزی نمی گه.

— می ترسم حمید ناراحت شه.

— باشه اصراری نیس.

با یکم مکث و تردید زندگیم رو خلاصه واسش گفتم. آخرش گفتم: متاسفم، امیدوارم اون وحید

هم تقاص پس بده، ولی اینو از من داشته باش، ما هیچ کدوم واسه خوشگذرونی اینجا

نیستیم. هممون یه سینه داریم که توش پر درده. اگه قصه زندگی ما رو بشنوی تا صبح زار می

زنی، مطمئن باش هر شیش تامون مثل شیر پشتتیم.

— ممنون، ولی چرا شیش تا؟ الیاسو فاکتور بگیر.

خندیدم.

— واسه کاراش دلیل داره، اونم درد داره، به دل نگیر.

— انگار دشمن خونیشم، مگه چی کارش کردم؟ به خونم تشنس.

— سر یه سری قضیه ها از دخترا بیزاره. کم کم خوب میشه.

— امیدوارم، ممنون با حرفات آروم شدم.

— وظیفه بود آجی.

— یه چیز بگم؟

— بگو.

– تو خیلی شبیه این پسر خارجیایی، دلیل خاصی داره؟

–اره.بابام اهل فرانسه بود.

–میگم.

–داستانم مفصله.سر فرصت میگم واست.

–باشه.به چهره ترسناکتون نمیداد مهربون باشین.

–نه اینکه خودت ترسناک نشدی.والا یه شب خودتو تو تاریکی تو آینه ببینی از ترس تشنج

می کنی.

خندیدم،راست می گفت.

–گذشته ها رو رها کن،جا رو برای آینده باز کن،بمون و انتقام بگیر.

–باشه.

–شب بخیر.

–شب تو هم بخیر.

وقتی رفت کلی به حرفاش فکر کردم، تصمیم داشت جدی میشد، من باید می موندم و می

جنگید، باید

سر میز ناهار در حال غذا خوردن بودیمه یهو شاهین گفت:دستپختت خیلی خوبه، اگه چن سال

پیش پیدات می کردم خودم می گرفتمت.

غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. الیاس کنارم نشسته بود. وقتی دید دارم خفه می شم با اکراه بلند شد وبا تمام قدرت کوبید تو کمرم، هرچی عقده داشت سرم خالی کرد. به زور سرفمو خوردم و گرنه اون منو می کشت، یه نگاه غضب آلود به چهره خونسردش انداختم. عین خیالش نبود و مشغول خوردن شد.

_حسام:شاهین.

_شاهین:چیزی نگفتم که.

_حمید:شاهین.

_شاهین:بله.

_حمید:خفه.

_شاهین:اوکی.

همه بچه ها ریز ریز می خندیدن، جز الیاس.

چند دقیقه بعد الیاس به حمید گفت:کارا چطور پیش می ره؟

_حمید:خوبه.

_حسام:سوژه جدید پیدا کردم.

_حمید:می شنوم.

_از اون مایه داراس، یه روز دیگه داره می ره خارج.

حمید: برین تو نخش، به درد بخور بود ترتیشو بدین.

هیچی از حرفاشون سر در نمیآوردم، نهارو که خوردن رفتن. اصلا حوصله ظرف شستن نداشتم ، همه رو ریختم تو ماشین ظرفشویی و اومدم بیرون.

#پارت_شانزده

تقریباً یه ماهی از حضورم اونجا می گذشت، همه باهامون خوب بودن جز الیاس. حمیدم اصلا درباره کار و گروهشون چیزی بهم نمی گفت. هر روز واسه تمرین می رفتیم. خیلی پیشرفت کرده بودم. دلم واسه مامانم تنگ شده بود. حمیدم خونه بود. دلو زدم به دریا و رفتم سراغش.

در زدم.

_کیه؟

_آرامم.

_بیا تو.

رفتم داخل، رو تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید.

_فرمایش.

نگاهم نکرد.

دو دل بودم.

می خوام برم پیش مامانم.

یه تیغ بردار. خودتو خلاص کن برو پیش.

جدی گفتم.

منم جدی گفتم.

می خوام برم سر خاکش.

نه.

چرا؟

بی دلیل، برو می خوام بخوابم.

چرا اخه؟

کلافه گفتم: رو مخم نرو دختر، برو بیرون.

با دلخوری برگشتم تو اتاقم. بغض داشت خفم می کرد. نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر

گریه. حدود یه ربعی گریه کردم و بعد در اتاقم زده شد. رفتم جلوی در. حسام بود، دستشو زد

به چارچوب و گفت: نبینم غمتو.

اشکمو پاک کردم و بی حوصله گفتم: بله کاری داشتی؟ _مگه نمی خواستی بری دیدن مادرت.؟ پس حاضر شو.

نزدیک بود از خوشحالی بیرم بغلش. خودمو کنترل کردم و با یه تشکر رفتم که حاضر شم. به پنج دقیقه نکشید آماده جلوی در بودم. حمید یه رئیس خوب بد بود. تو ماشین نشسته بود. منم کنارش نشستم و راه افتاد. ضبطو روشن کرد، یه آهنگ رپ داغون در حال پخش بود. صداشو خیلی برد بالا. ترجیح دادم تا رسیدن به مقصد سکوت کنم، نزدیک بهشت زهرا صدای ضبطو کم کرد. چون مطمئنا بهش گیر می دادن. بهش آدرس دادم. نزدیک خاک مامانم پارک کرد و گفت: همینجا منتظر تم، فقط خیلی معطل نکن.

_باش.. ممنون.

سریع رفتم بالا سر قبرشون..، مادر مهربون و خواهر ناکامم. اشکام باز مسابقه گذاشتن. نشستم همونجا و شروع کردم به درد و دل: سلام مامان جون خوبی؟ اون بالا خوش می گذره؟ بهشت زیر پات هست یا نه؟ منکه دارم تو جهنم دست و پا می زنم. مامان دختر تو بین، بین با چه سر و وضعی جلوت نشسته؟ دختری که یه تارموش رو نامحرم ندیده بود حالا داره بین هفت تا پسر زندگی می کنه. اما اون هفت تا پسر معرفتشون از بابام خیلی بیشتر، خیلی، حیف اسم پدر. مامان خسته شدم، خیلی، ولی دارم می جنگم. تا انتقام خون تو و دنیا رو ازشون بگیرم، خواهر خوشگلم نباید الان سهم خاک باشه، مامان وقتی کارم تموم شد میام پیشتون، یه جا واسم باز کن که به زودی مهمونتونم.

صدای هق هقم سکوت قبرستون رو شکست. وقتی حسابی خالی شدم برگشتم پیش حسام، حسام سرسو تکیه داده بود به صندلی و چشاش بسته بود، من که نشستم چشاشو واکرد، قیافه داغونمو که دید یه دستمال بهم دادو استارت زد. گفت:هیچی ارزش نداره که بخاطرش گریه کنی.

پوزخند زدم و گفتم:پس آدم دلشو به چی خوش کنه؟ مامان و خواهر بیچارم حقشون این نبود. من حقم این نبود، جای من نیستی بفهمی چی میکشم.

صدام رفت بالا:نیستی حسام، دارم دق می کنم، منم دلم مامان می خواد، شونه های مردونه بابام رو می خواد. نگاه قشنگ خواهرمو می خواد، دلم بچگیامو می خواد ولی کو؟ دیگه نیس. هیچ کدوم نیستن، خدا لعنتت کنه حاج حسین.

بی جون نشستم سر جام و گریه کردم، هیچی نگفت تا اروم شم. وقتی گریه قطع شد گفت:با گریه اونا برمیگردن؟

_نه ولی شاید من برم پیششون.

سرمو تکیه دادم به صندلی و به بیرون خیره شدم، به آدمایی که بی غم و غصه می رفتن و میومدن. می خندیدن و نمی فهمیدن تو دل من چه خبره. اهی کشیدم و تا رسیدن به گاراژ دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

#پارت_هفده

۱ سال بعد

حمید: طرف داره میاد، سریع خودتو برسون، الان می رسه.

_دارم میام.

رسیدم به چراغ قرمز. زدم رو ترمزو صدای جیغ لاستیکا بلند شد. صدای اهنگ کر کننده بود. تو آینه به خودم نگاه کردم. چشای طوسیم از همیشه سرد تر بود. رژ قهوه ای سوخته. نگین بغل ابروم دو تا شده بود. موهاهم کلا سفید کرده بودم و خامه ای زده بود. چراغ که سبز شد پامو گذاشتم رو گاز. شده بودم همونی که می خواستم، یه دختر سرد بی احساس، یکی که جز خودش و هدفش هیچی دیگه واسش مهم نبود. دختری که حالا حمیدم با اون همه ادعا گاهی اوقات جلوش کم میاورد. یک سال پیش، بعد از اینکه اون حرفا رو به حمید زدم، کم کم وارد گروهشون شدم.

بخاطر هوش خوبم رامین هک رو بهم یاد داد، خودش تو این کار خبره بود. دیگه تو هک حرفه ای شده بودم. تموم نوت های موسیقی هم یادم گرفتم. توی ورزش و رزمی هم حریف نداشتم..

خلاف گروه حمید یکی دوتا نبود، هک، دزدی، اخازی، اهنگ غیر مجاز، مواد، قاچاق. تازه نمی داشتن از یه سری چیزا هم سر در بیارم. اگه گیر میفتادن کارشون ساخته بود. منم دیگه جزئی

از اونا شده بودم.البته کار من فقط هک بود و خودمو خیلی قاطیشون نکرده بودم.با بچه ها خیلی خوب بود.اهل محبت کردم نبودیم اما مثل شیر هوای همو داشتیم، الیاس همچنان باهام سرسنگین بود اما نه به شدت قبل.تا حدودی منو عضو اون گروه پذیرفته بود.رسیدم جلوی شرکت، شرکت قطعات کامپیوتر بارکد.البته بیشتر اسمشو یدک می کشید، همه نوع خلافی تو اون شرکت می شد.ماشین رو بردم تو پارکینگ و سوار آسانسور شد..به خودم تو آینه قدی نگاه کردم، ترسناک و سرد.یه سال بود که خنده رو لبم نیومده بود.با گریه هم غریبه بودم.دیگه نمی شناختمشون، نگام افتاد به خالکوبی روی دستم ،یه بارکد که روی دست همه ی بچه ها حک شده بود، با باز شدن در آسانسور بیرون رفتم.منشی با دیدنم سریع از جاش بلند شد و سلام کرد، ریزه میزه بودم ولی همه ازم حساب می بردن.یکی از اتاقای اون شرکتم واسه من بود، بی توجه به منشی بدون در زدن رفتم تو اتاق حمید، تنها کسی بودم که بی اجازه و در زدن می رفتم داخل.حمید پشت میزش بود.دو تا پسر و یه دخترم روی مبل مهمان نشسته بودن.زل زده بودن بهم.رفتم رو مبل تک نفره رو به روشن نشستم و خونسرد نگاهشون کردم.حمید گفت:ایشون ارام ستوده هستن.

یکی از پسرا از این هیکل تزریقیا که پیراهنش داشت جر می خورد گفت:ایشون می خواد کار

ما رو راه بندازه؟ خیلی تند گفتم:مشکلیه؟ لال شد.

_مدارکتون کامله؟

دختره فین فین کنان با ناز و عشوه گفت:اره همه چیم کامله، فقط تو رو خدا سریعتتر .

اصلا از تپش نگم بهتره، کل دارو ندارشو ریخته بود بیرون.

_ازش نمی گذرم، بهم قول ازدواج داده بود. خامم کرد.

دوباره زد زیر گریه، دوست داشتم بلند شم موهای بلوندشو بگیرم تو دستم اینقدر دور این

اتاق بچرخونم تا خفه شه، جالب اینجاست پسرا هم دلداریش می دادن. از بین حرفاشون

فهمیدم برادرانشن. دختره عکساش رو فرستاده بود واسه یکی، اونم می خواد ازش سو استفاده

کنه. تو که می ترسی غلط می کنی همون اول همه ی دارو ندارتو واسش می فرستی..

بلند شدم. دختره هم باهام اومد، رفتم تو اتاقم. صدای تق تق کفشاش رو مخم بود. نشستم پشت

میزم. اونم همینجور که با چشماش داشت منو می خورد نشست رو مبل، اصلا نگاهش نکردم و

مشغول کارم شدم. سیستم که روشن شد گفتم: مشخصات.

تو هیروت بود، بلند تر گفتم: مشخصات.

با ترس از تو کیفش یه پوشه در آورد و بهم داد. و منم به کارم ادامه دادم، یارو خودش این

کاره بود ولی حریف من نمی شد، ده دقیقه که گذشت گفت: چی کارشی؟

_بله؟

_حمیدو می گم، چی کارشی؟

_اولا اقا حمید، نه حمید، دوما، فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

اخم کرد، تو کارم غرق بودم که باز حواسمو پرت کرد.

وای خسته شدم. مگه داری دولتو هک می کنی؟

با عصبانیت گفتم: خانوم محترم ، اگه نمی تونی ساکت باشی برو بیرون، صدات رو مخمه.

با ترس ساکت شد، عصبانیتم واقعا ترسناک بود، حدود نیم ساعت بعد کارم تموم ش. +تموم شد. بعد از پرداخت مبلغ می تونی تحویل بگیری.

با ذوق خرکی گفت: وای مرسی ارام جون، خیلی ممنون.

ستوده هستم.

منظورمو گرفت و پکر رفت بیرون، منم سیستم رو خاموش کردم و با فلشی که بهم داده بود رفتم بیرون. پسرا با تعجب نگاهم می کردن. حق داشتن. به یه دختر ۲۰.۱۹ ساله نمیومد هکر باشه، اونم انقدر حرفه ای. فلشو دادم به دختره ، یکی از داداشاش موقع رفتن اومد کنارم. یه کارت گرفت جلوم و گفت: ادرس مطبمه. کاری داشتین در خدمتم.

به کارتش نگاه کردم، نوشته بود مرکز جراحی زیبایی سهیل.

کارتو ازش گرفتم، جلوی چشمش پارش کردم و گفتم: متاسفانه یا خوشبختانه نیازی به عمل جراحی ندارم، روز خوش، با دلخوری خدافظی کرد و رفتن

#پارت_هجده

خودمو انداختم رو مبل.

حمید: سوژه چی بود؟

_ یارو کارش اینه. دزدیدن عکس و اخاذی ، البته دخترا خودشون عکس و فیلم بهش می دن،

پس حقشونه. چقد دادن؟ _ سی تا.

_ یارو چن تا می خواست؟

_ دوازده تا.

_ خو چرا اومدن سراغ ما؟

_ کلا نمی خواستم بهش پول بدن. اعتمادم نداشتن.

قهوم رو تلخ خوردم و بلند شدم.

_ کاری باری؟

_ نه فعلا.

_ فعلا.

سوار ماشین شدم و تا خونه گازوندم، کلا عادتم بود، نمی تونستم مٹ ادم رانندگی کنم. هرماه

هم کلی جریمه داشتم. حسابمو خیلی وقت بود با حمید صاف کرده بودم. هرکاری هم که انجام

می دادم با حمید نصف می کردم. یعنی خواست خودش بود، سیصد میلیون پس انداز

داشتم. پورشه ی زیر پامم حمید گرفته بود. ولی دست من بود، رسیدم گاراژ ، پیاده که شدم شاهین از دور اومد سمتم، مشتامونو طبق عادت زدیم به هم.

شاهین: شیری یا روباه؟

_مگه تا حالا روباه بودم کر کودیل؟

هر موقع اینو می گفت بهش می گفتم کر کودیل.

_چقد به جیب زدی؟

_۵۱ تا..

-ایول... خب یه شام مهمون کن دیگه.

_مگه بار اولمه؟

_تو که خسیس نبودی؟

_رو که نیس، جهنم بگو شب آشپز نیاد..

_اها حالا شد.

داد زد: برو بکس. آرام می خواد ولخرجی کنه. شام مهمونشیم.

ارسلان و هوشنگ ته گاراژ بودن. هوشنگ داد زد: آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

از شمال. مشکل داری کنسل کنم.

شاهین: همین الان ۵۱ تومن به جیب زده.

_شاهین.

حسام:نترس بابا نمی خوریم پولتو.

_سابقتون خرابه، رامین زنگ بزن بگو آشپز نیاد.

خیلی وقت بود دیگه من غذا درست نمی کردم.شوخی هامونم همین مدلی بود، کسی هم ناراحت نمی شد.خواستم برم به اتاقم اما از اتاق موزیک صدا میومد.راهمو کج کردم.دیدم الیاس داره گیتار می زنه و هوشنگ پیانو.حواسشون به من نبود.آهنگ که تموم شد باهاش چش تو چش شدم.دیگه بهم اخم نمی کرد اما همچنان سرد بود.

سلام کردم.اونا هم جوابمو دادن.

هوشنگ:چی شد.

_پسر شد، هیچی یارو کارش اخاذی از دخترا بود.پوزشو مالیدم به خاک.

_باریک، حالا چند صاحب شدی؟

_ ۵ اتومن، راستی شامم مهمون منین.

هوشنگ:ایول بابا، تا باشه از این سوژه ها.

الیاس:فقیر نشی.

_تو نگران جیب خودت باش، ناراحتی یکی کمتر بگیرم.

_نه چرا ناراحت.از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه.

جوابشو ندادم و رفتم اتاقم، یه تی شرت طرح اسکلت پوشیدم و شلوار هم‌رنگش. برگشتم تو گاراژ. بچه‌ها همه جمع بودن جز حمید و الیاس.

— خوب بدون من گرم گرفتین.

شاهین: بچه‌ها جا باز کنین.

— نمی‌خواد. اومدم نظر سنجی کنم، کی ساندویچ می‌خوره کی پیتزا؟

ارسلان: من پیتزا.

شاهین: منم.

هوشنگ: من هات داگ.

رامین: منم پیتزا..

حسام: واس من کباب بگیر.

دو تا تراول صدی در اوردم و گفتم: رامی، پیر بین اون دو تا چی می‌خورن بگیر بیا.

— ای بابا دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی.

با پا زدم بهش و گفتم: پاشو کم زر بزن.

تا رامین بیاد رفتم تو اتاقم، وقتی غذا رو آورد برگشتم پیششون.

همه بودن جز الیاس.

— پس الیاس کو؟ رامین: گفت نمی‌خورم.

– یعنی نگرفتی واسش؟

/چرا مخلوط گرفتم، واسه تو هم پیتزا گرفت..

بلند شدم برم دنبالش. حمید گفت: بتمرگ.

– میارمش.

حسام: وقتی گفته نیام عمرا اگه بتونی بیاریش.

– شرط سرچند؟

– هرچی تو بگی؟

– پونصد چطوره؟

– زیاده.

– نزن زیرش، گفתי هرچی بگم.

– باشه.

رفتم دنبال الیاس، پشت دروایسادم و در زدم..

الیاس: هر کی هستی گفتم نمی خورم.

کویدم به در: باز کن این طویله رو.

سریع اومد درو باز کرد و گفت: چی گفתי؟

– هیچی، چه خبر؟

دسته تبر.

بیام شام منتظرن.

فک کنم به زبون خودت دارم حرف می زنم.

نترس نمک گیر نمی شی.

نمی خورم.

ای بابا، مثل دخترا ناز نکن، بیا.

چیه نگرانم شدی؟

پوزخند زدم: صد سال سیاه، نگران پولمم که هدر می ر.. من که گفتم نخره.

حالا که خریده بیا.

نمی خوام. بده بچها بخورن.

کلافه گفتم: ای بابا بیا دیگه الان پونصد می ره تو پاچم.

چی.

هیچی. بیا یخ کرد.

شرط بستنی؟

نه.

_اره.

_نه.

_اره.

_نه....

_اره. دروغ گوی خوبی نیستی.

_حالا که فهمیدی بیا.

_اگه یه درصدم قرار بود پیام دیگه عمرا.

درو محکم بست ،یه لگد زدم به در و گفتم:سگ تو روحت، به درک، فدای یه تارموی گندیدم.

#پارت_نوزده

اهل التماس کردن نبودم، تا همونجاشم زیاده روی کرده بودم. برگشتم تو آشپزخونه. بچها وقتی دیدن الیاس نیس زدن زیر خنده.

حسام:سریع پونصد رد کن بیاد، بوی سوختنی میاد.

_هه هه هه بامزه. نترس فرار نمی کنم.

با اعصابی داغون شروع کردم به خوردن.

چند لحظه بعد یکی از در اومد تو. الیاس بود. خیلی ریلکس نشست پشت میز. پیتزاشو برداشت و مشغول خوردن شد. همونجور زل زدم بهش، انقدر نگاه کردم که موند تو گلوش. یکم نوشابه خورد و گفت: چیه؟ چیزی گم کردی؟ یا قصد داری زهر مارم کنی؟

دیگه کم مونده بود از سرم دود بلند شه.

نه بخور. نوش جون.

ولی همون حرفم از صد تافحش بد تر بود، یه فکر پلیدی زد به سرم.

حمید

ها.

یه فکری دارم.

بنال سریع

می خوام با همین یارو اخاذه، حمشته رفیق شم.

الیاس اخماش رفت تو هم.

به چه منظور؟

حالگیری و خوش گذرونی.

الیاس: لازم نکرده، بشین سر جات.

تو رو سننه.

— همین که گفتم، به کرم درونت بگو آرام باشه.

— نیازی به دستور تو ندارم.

غرید: بس کن آرام.

— نمی کنم. می دونی که مرغم یه پا داره، من به چیزی که بخوام می رسم.

— از جونورای مودی هیچ وقت نمی شه سر در آورد.

— جونور و مودی خودتی و هفت جدآبادت، لقب خودتوبه من نچسبون. دراز سیریش.

— خفه می شی یا خودم خفت کنم؟ حسام: بسه آرام ولش کن. الیاس خجالت بکش.

— هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

هجوم آورد سمتم، شاهین و ارسلان سریع جلو شو گرفتن.

حمید داد زد: بس می کنین یا نه؟ توله سگا.

الیاس: حمید بفهم چی میگی.

— زبونت دراز شده الیاس، حواستو جمع کن.

الیاس بچه ها رو پس زد. یه لگد به سندلش زد و رفت بیرون.

شاهین داد زد سرم: همش تقصیر توئه دیگه، مثل ادم بشین سر جات.

— برو بابا.

بلند شدم برم، حسام گفت: بشین غذا تو بخور.

نه مرسی. من باشم همه کوفتشون می شه.

از اونجا اومدم بیرون. سریع رفتم لباسای مخصوص موتور سواریمو پوشیدم، سویچو برداشتم. سوار موتورم شدم و زدم بیرون، تو خیابون گاز می دادم و لایی می کشیدم، اعصابم داغون بود. کلاه کاسکت و لباسام جوری بود که کسی نمی فهمید دخترم. نمی دونم چقدر تو خیابونا بودم. به خودم اومدم دیدم جلوی در گاراژم. خیلی آروم موتورو بردم تو. ساعت از ۱۲ گذشته بو. بی سر و صدا رفتم تو اتاقم و خیلی زود خواب رفتم.

#پارت_بیست

همونجور که نفس نفس می زدم رفتم بطریمو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. حمید: ارادت قابل تحسینه، با اون آرامی که روز اول دیدم زمین تا آسمون فرق داری.

_دست پرورده ایم استاد.

زد پس کلمو گفت: ببند در دهنو.

واقعا تغییر کرده بودم. اون درسای سر به زیر احساساتی و خجالتی کجا. این آرام سرتق بی رحم کجا. باید برای اینکه به هدفم می رسیدم این وضعیت رو قبول می کردم. یه دوش سرسری گرفتم و رفتم بالا. حمید کلید اینجا رو بهم داده بود، اعتمادش بهم جلب شده

بود. چون واقعا هم بی شيله پيله بودم، حميد رفته بود. سوار ماشينم شدم و آهنگ بارکد ياسو پلي کردم. تقريبا هرروز گوش می دادم:

بکوب محکم پاهاتو رو زمین باز بکوب.

اینجا تازه اول مسیره روی پات بمون.

انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب.

وقت نیست پاشو بگو من ادامه می دم.

وقتشه واسه ی فردا ماکت بچینم / ادامه می دم به جای اینکه ساکت بشینم.. / ادامه می دم تا وقتی حرف هست / آتشفشانو نمی شه با برف بست، له شدم وقتی باید غنچه می دادم، توی اوج دردا اوج بیدادم. / تا الانم به دردام فرجه می دادم ببین، / من یه پا برج میلادم / ادامه می دم. مرزا رو می شکنم. / اینو می گم به اونا که حرفامو می شنون. ارق با دوام. یه عشق ناتمام / بستگی داره به قیمت و به نرخ آدم / ماجرا اینه که اونی که نداره بای کنه. / ناگ اوته. مرگ و زندگیت پای خودت / وقتی که نداری ارزشی نداره کالبدت / تو بدون این روزا هر آدمی یه بارکده / من خوردم زمین و همه نظاره گر / نگاه شادشون به دردم اضافه کرد / همونا که داشتن توی عقده می مردن. / همونا که سر سفره ما لقمه می خوردن / تا اینو فهمیدن / ما زمین خوردیم / تماشا می کردن و تخمه می خوردن / منم جواب دادم با یه آه بلند / اونا نشستن و منم تو راه قلم. / اونایی که منو تو حال خودم رهام کردم / تو دردام ناله کنم / فعلا مهم هدفه ولی / وقتش می رسه که زندگی نامشونو پاره کنم.

چند تا ماشین دور و برم بودن، به چیزایی هم می گفتن اما انقدر صدای اهنگم زیاد بود چیزی نمی شنیدم. یکیشون اومد زد به شیشم، منم نامردی نکردم از بغلش جوری رد شدم که آینش شکست، گازشو گرفتم و رفتم. خیلی راحت گم کردن. تا رسیدم سریع اومدم پایین بینم ماشینم سالمه یا نه، فقط به خراش کوچیک افتاده بود رو.. حسام منو که دید گفت: باز کی رو بدبخت کردی؟ _ تا پای دم شیر نذارن کاریشون ندارم.

_مخصوصا به شیر زخمی.

_زدی به هدف. بقیه؟

_رفتن پای معامله.

_کیا؟

_ارسلان، هوشنگ، شاهین.

_دیگه؟

_رامین تو اتاقشه. حمیدم با تو بود.

_خب؟

_خب به جمالت، اهااگه منظورت الیاسه اونم تو همین خراب شدس اما نمی دونم کجا.

_حله برو.

_مننظر دستور شما بودم.

_گمشو نکبت.

خندید و رفت، داشتم از تو راهرو رد می شدم که دیدم در اتاقش بازه، تو این مدت فهمیده بودم صدامو دوست داره. عمدا در اتاقمو باز گذاشتم. رو نزدیک ترین مبل نشستم. گیتارمو برداشتم و شروع کردم به خوندن: گیرم رگ خراب تو، توی دستاشه، گیرم مٹ من باشه، مغرور و عاشق، گیرم مٹ حرفاشه، گیرم دوست داره اندازه ی خودم، که عاشقت شدم، ای داد بی داد،

(سایش رو دیوار افتاد)

_داره باز اون لحظه رو یادت میاد، چشماتو بستنی، چشمامو یادت بیاد. اگه حتی نخوای، دیگه هرکی بگه عشق منو یادت میاد.

عمدا دیگه ادامه ندادم. صدای پاش اومد که رفت تو اتاقشو درو بست. عصری حمید بهم زنگ زد و گفت یه مشتری نون و آب دار داره، منم معطل نکردم و سریع حاضر شدم، یه شلوار مشکی با زانوی پاره پوشیدم. یه مانتوی مشکی جلو باز پوشیدم. زیرشم تی شرت قرمز. کتونی قرمز م پوشیدم، شال مشکیمم سر کردم، عطر تلخمو رو خودم خالی کردم، ساعتمو بستم، گوشیمو برداشتم و رفتم. ده دقیقه ای رسیدم. منشی مثل همیشه با احترام سلام کرد. منم سر تکون دادم، وقتی رفتم تو اتاق حمید دیدم یه پسر اتو کشیده و خوشتیپ نشسته، چند لحظه ای نگاهم کرد. بعد رو به حمید گفت: فکر کنم با شما کار دارن.

حمید: آرام ستوده هستن.

چشاش چهار تا شد

_جدا؟

_حمید:بله.

بلند ش،، دستشو به سمت دراز کرد و گفت: اصلا فکرشم نمی کردم شما ارام ستوده باشین،، خوشحالم از آشناییتون.

خیلی سرد نگاهش کردم و دست دادم. توقع این برخوردو نداشت. هر جفتمون نشستیم. حمید داشت بهم توضیح می داد، اما تموم مدت نگاه خیرشو رو خودم حس می کردم، کلافه شدم، منم زل زدم بهش. یکم که نگاهش کردم کم آورد و روشو برگردوند. اون مدل نگاه کردنام همیشه جواب می داد. حرفای حمید که تموم شد مدارکو گرفتم و رفتم تو اتاقم. یارو یه شرکت واردات و صادرات داشت که اطلاعاتشو به سرقت برده بودن. نمی دونم چرا قانونی اقدام نمی کردن. همشون یه کلکی داشتن که میومدن سراغ ما. حمیدم الکی به کسی اعتماد نمی کرد. حدود یه ساعتی درگیر بودم. خیلی حرفه ای بودن و به این راحتی نمی شد هکشون کرد.

#پارت_بیست_ویک

سخت مشغول کارم بودم که در زدن. پوفی کردم و گفتم:بله؟ همون یارو درو باز کرد و

گفت:اجازه هست؟ با اخم گفتم:بفرمایید.

اومد و رو به روم رو کاناپه نشست. به منشی زنگ زدم و گفتم یه قهوه بیاره. حتی ازش پرسیدم چیزی می خوره یا نه، یکم بعد منشی اومد. قهوه رو گذاشت و رفت...

هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روز از یه دختر بچه حساب ببرم.

هیچ چیز رو نمی شه پیش بینی کرد.

وقتی شما میگیں حتما همینطوره. راستی.

بینید اقای.

فرید هستم.

بینید جناب فرید اقا، رقیباتون خیلی حرفه این، هر یه ثانیه ای که می گذره من یه قدم عقب میفتم و این به ضرر شماست. پس بهتره سکوت کنین تا من به کارم برسم.

به غرورش بر خورد و دیگه حرفی نزد.

کارم که تموم شد مدارکش رو دادم. اونم رفت پولشو حساب کنه. قبل از رفتنش بهم گفت: تا

حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگلی؟

یه کارتم در آورد بهم داد. جلوی خوش انداختمش تو سطل.

بله زیاد گفتن، چیز جدیدی نیست.

یه نگاه عصبانی و دلخور بهم انداخت و با یه با اجازه رفت، ست خودم نبود. دیگه احساسی

واسم نمونده بود. یکم تو اتاق حمید نشستم. تو خونه کاری نداشتم.

حمید: با اینا خوب باش، اگه بگیرنت نونت تو روغنه ها.

می دونستم شوخی می کنه.

_ کی بهم یاد داد فقط خودم؟

_ به هر حال، من زرنگ بودم بهت داد یادم. از ما گفتن بود.

_ نیازی بهشون ندارم، چقدر پول داد؟

_ چهل میلیون.

_ چهل میلیون؟

_ اره. این ادما این پول واسشون پول خورده.

_ هه، چون از جیب باباشون مایه می ذارن. اگه واسه خودشون بود واسه هزار تومنشم جون می

دادن.

یه سیگار روشن کردم، سیگارام شکلاتی بودن وعاشق بوشون بودم.

وقتی سیگارم تموم شد بلند شدم.

حمید: نیام بینم باز پریدی به الیاس.

_ قول نمی دم.

_ سگ تو روحت.

جوابشو ندادم و رفتم.

از خواب که بیدار شدم رفتم بیرون بینم دنیا دست کیه. تو نگاه اول کسی رو ندید.. خواستم برم پیش شاهین یکم حرف بزنه روحم شاد شه که دیدم الیاس داره میاد ، مار از پونه بدش میاد دم خونش سبز میشه. فکر کردم می خواد از کنارم رد شه ولی تا رسید بهم سفت بازومو گرفت و دم گوشم گفت: فقط کافیه بفهمم غلط اضافه کردی. خودتم خوب می فهمی منظورم چیه.

_هو، دستو بکش، چی میگی تو؟

_بفهمم با اون یارو رفیق شدی من می دونم و تو.

_قبلا هم گفتم ، مادر نزاییده.

محکم منو چسبوند به دیوار و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم.

با چشمای خوشرنگ به خون نشستش نگام کرد و غرید: چرا زاییده. الانم رو به روته و به خونت تشنس. منتظره ازت آتو بگیره.

با دستم محکم کوبیدم تخت سینش و گفتم: برو حاجی بذا باد بیاد. ننمی یا بابام؟ به تو هیچ ربطی نداره گرفتی؟

_چه غلطی می کنین شما دو تا؟ با صدای حمید ازم فاصله گرفت.

_به من چه؟ جلوی این یابو علفی رو بگیر.

اومد چیزی بگه حمید زودتر گفت: جفتتون خفه. آرام. من بهت چی گفتم؟

_حمید زده دستمو داغون کرده، هرچی هم دلش خواسته بهم گفته.. توقع داری وایسم مثل بزرگ

نگاش کنم؟ الیاس: اتفاقاً شباهت عجیبی هم بهش داری.

خواستم هجوم ببرم سمتش اما حمید نداشت.

الیاس: مثل سگم پاچه می گیری تازه.

_تو که می دونی سر به سرم نذار.

حمید: خفه می شین یا خودم دست به کار شم؟ جفتتون بیاین اتاقم یالا.

#پارت_بیست_ودو

بی توجه به الیاس دنبالش رفتم، با حرص نشست رو مبل و پیشو روشن کرد. منم رو یکی از

مبلا نشستم. الیاسم اومد بالا. ده دقیقه ای هیچی نگفت. بعد یهو منفجر شد: داخه سوسک توله

ها، این بار چندمه که پاچه همو می گیرین ها؟ مگه بچه این؟ یه نفر اگه رفتار اتونو ببینه من کلا

اعتبارمو از دست می دم، حقنونه مث سگ پرتتون کنم بیرون بینم چه غلطی می خواین

بکنین.

الیاس داد زد: بنداز بیرون. بچه می ترسونی؟ محتاج یه لقمه نون و جای خواب تو نیستم، خودگ

اونقدری دارم که کارتن خواب نشم.

_حمید: هر چی داری از صدقه سر منه.

_من خیلی وقته حسابم باهات صاف شده، حتی بیشنر از اونی که قرارمون بودواست نون در آوردم. بقیش نتیجه زحمت خودمه.. پس منت نذار.

_زبون در آوردی. هنو سر از تخم در نیاوردی واسه من شاخ شدی؟

_نه شاخ نشدم. تو حالت نیس من کیم. من دیگه اون پسر نق نقو و لوس نیستم. دیگه تو سری خور نیستم. ولی تو نمی خوای اینو قبول کنی. هنوزم رفتارت باهام مثل اون موقعست.

حمید هیچی نگفت فقط نگاهش کرد. می دونم اینا همش حرف بود، الیاس یه لگد به میز زد ، گلدون روش افتاد و شکست. کلا همیشه تودعوا ها یه خسارتی می زد. وقتی رفت حمید گفت:
_همش بخاطر خیریت تو باید باهاش کل کل کنم.

_اش نخورده ودهن سوخته. لازم نکرده بخاطر من باهاش کل کل کنی. بگوسر به سرم نذاره ، منم کرم ندارم.

رفتم تو اتاقم، گیتارمو برداشتم و رفتم روپشت بوم. داشتم واسه خودم می خوندم که حسام اومد، ادامه ندادم. گفت:

عاشق شدی؟

پوزخند زدم: تنها چیزی که بهش فکر نمی کنم عشقه.

_ولی اهنکات یه چیز دیگه می گن.

– وقتی می خونم آرام می شم، کاری به زر زر خواننده ندارم.

– خیلی عجیبی.

– می دونم.

– چرا انقد سر به سرش می ذاری؟

– کرم از خود درخته، پا رو دمم نذاره کاریش ندارم.

– مگه دم داری.

– هه هه، نمکات تموم نشه.

– نه ذخیره دارم، به هر حال ، اون خودش درد دیدس، اذیتش نکن.

حسام رفت و من موندم و یه عالمه سوال بی جواب.

#پارت_بیست_وسه

اون روز صبح که خواستم با حمید برم سر تمرین الیاسم با خودش آورد. کل راهو سگرمه هام تو هم بود. وقتی واسه تمرین آماده شدم حمید گفت: – می خوام در برابر الیاس از خودت دفاع کنی.

– آدم قحط بود؟ الیاس: چیزی گفتی؟ – نه با خودم بودم.

اومد رو به روم ایستاد.زل زده بودیم تو چشای هم.

حمید:اول آرام دفاع می کنه.

بدون اینکه چشم ازش بردارم حالت دفاعی گرفتم.

با شمارش حمید حمله کرد.یه مشت آورد سمت شکمم که خیلی ماهرانه ردش کردم.بعد

پشت سر هم سعی داشت لگداشو بخوابونه.اما نمی داشتم.اون فرزند بود.من از اون فرزند

تر.حرص گرفت.یه اف کشید(زیر پا).تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین.حمید داد زد

سرم:حواست کجاست؟

سرمو تکون دادم.یعنی حله.دیگه نداشتم بهم بخوره.بعد از ده دقیقه مبارزه بالاخره حمید

استاپ داد.هردومون نفس نفس می زدیم.

یکم آب خوردم. بعد دو دقیقه استراحت نوبت من شد.شروع کردیم به مبارزه.سریع یه ضربه

آورد سمت سرش اما دفاع کرد.یکی از نقاط قوتم سرعتم بود.حریفمو خیلی زود خسته می

کردم.خواستم لگد بزنم تو سرش که سریع پامو گرفت و کوبوندتم زمین.دردم نگرفت.انقدر

اینجوری حمید منو زده بود که ضربه فنی شده بودم.

روی زمین همونجور به شکم دراز کشیدم.حمید و الیاس فکر کردن واقعا چیزیم شده.اومدن

سمتم.الیاس تا اومد نزدیکم از فرصت استفاده کردم و یه ضربه خوابوندم تو شکمش و بلند

شدم.حمید از حرکت خیلی خوشش اومد.اینو از چشاش خوندم.

الیاس یه لبخند زد. یعنی فاتحت خوندس. ولی منم حواسمو بیشتر از قبل جمع کردم. هرچی زد اثری نداشت.

بعد از چند دقیقه حمید گفت: بسه، حالا نوبت مبارزس. به هم رحم نکنین. هرکی ببازه تنبیه داره. منم نامردی نکردم و شروع کردم به زدن. یکی دو تا بهش زدم. اونم یه دونه زد تو پام و تلافی همه رو در آور.. واقعا به هم رحم نکردیم. انگار داشتیم عقده هامونو خالی می کردیم. بعد سه چهار دقیقه دیگه واقعا نایی واسم نمود و همونجا دراز کشیدم. الیاسم دیگه ادامه نداد. حمید اومد بالا سرم و گفت: خالی شدی؟

هیچی نگفتم. من مشکلی با الیاس نداشت.. این خودش بود کاری می کرد که مجبور شم باهاش برخورد کن.. با آتش بس دادن حمید لباسامونو عوض کردیم و برگشتیم گاراژ.

عصر همون روز رفتم شرکت. حمید گفت برم. به منشی گفت دو تا قهوه بیاره. همونجور داشتم تلخ و داغ قهوه ام رو می خوردم که گفت: مشتری توپ واست دارم.

_کی؟

_دو تا پسر.

_مطمئن هستن؟

_من کارمو بلام.

قهومون رو که خوردیم گفت: فردا راس ساعت دو با یه تیپ درست و حسابی بیا. تاکید می کنم درست و حسابی.

_مگه الان چمه؟ همینه که هست.

_رو مغزم اسکی نرو. همین که گفتم... خوش اومدی.

_اهمیتی ندادم و بدون خدافظی رفتم.

#پارت_بیست_وچهار

چون لباس رسمی نداشتم باید می رفتم می خریدم. یه مانتو جلو باز مشکی و یه تاپ زیرش پوشیدم. با شلوار نود سانتی لی. یه آرایش کاملم کردم و رفتم بیرون. حسام تو گارا با موتورش درگیر بود. منو که دید گفت: تیپ زدی. کجا؟

_خرید.

_میام باهات.

_نه می رم.

_خودمم خرید دارم.

وسایلمو کنار گذاشت. رفت تو اتاقش و پنج دقیقه ای حاضر شد. نشستم پشت فرمون و راه افتادم.

_چشمت چرا کبوده؟

_معلومه مگه؟

نه زیاد. من خیلی تیزم.

مبارزه.

خبراش رسیده. بدن الیاسم کبوده.

اون غول بیابونی؟ نگو که باور نمی کنم.

خندید. وقتی می خندید خیلی جذاب و البته ترسناک می شد. دخترا حسرت یه نگاهشو داشتن. رسیدیم جلوی پاساژی که همیشه ازش خرید می کردم. همه چی داشت. تنها گزینم واسه خرید بود. ماشینو بردم تو پارکینگ و شونه به شونه ی هم پیاده شدیم.

وارد پاساژ شدیم. چون تیپ و قیافمون خاص بود همه ی نگاهها رومون بود. حسام مثل همیشه اخم داشت. منم توجهی نمی کردم. یه مانتوی ساده چشمو گرفت. لباسشو کشیدم و نگهش داشتم: اون چطوره؟

کدوم؟

به مانتو اشاره کردم. یکم نگاهش کرد و گفت: خوبه. برو پرو کن.

باهم وارد مغازه شدیم. فروشنده یه دختر بزرگ دوزک کرده بود که با دیدن حسام میخکوبش شد.

حسام خیلی جدی گفت:

سلام. اون مانتوی رسمی رو می خواستیم.

دختره هول شده بود گفت: ب، بله، حتما، فقط، چه سایزی؟

_۴۲.

_الان میارم.

دختره که رفت حسام زد زیر خنده. منم به یه پوزخند اکتفا کردم.

مانتو رو آورد. ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو و پوشیدم.. درو که باز کردم دیدم دختره داره عشوهِ خرکی میاد و با چشاش حسامو میبلع.. حسام سرش تو گوشیش بود و اصلا توجهی بهش نداشت. صداش زدم. او.. به نگاه به سر تا پام کرد و گفت: نه میبینم همچینم بی ریخت و بد هیكل نیستی.

زدم تو شکمش. خندید و رفت. سریع لباسو عوض کردم و رفتم بیرون.

حسام: عزیزم چیز دیگه ای نمی خوای؟

از اونجایی که گیراییم بالا بود فهمیدم بخاطر دخترس.

خواستم ضایع کنم ولی حسش نبود.

_چرا، مغنه و شلوارو کشفم میخوام.

دختره با حسرت گفت: چشم الان میارم.

وقتی رفت گفتم: به نگاه بهش بنداز آرزو به دل نمیره.

_همشون لنگه همن.

— پس تجربه داری، با من که نبودى؟

— تو که بحث جداس.

#پارت_بيست_وپنج

هرچى اصرار کردم نداشت لباسارو حساب کنم. حسام واسه خودش و بچه ها شيش تا تى شرت مثل هم خريد. منم يکم لوازم آرايش خريدم و اومديم بيرون. زود رسيديم گاراژ. همينکه از ماشين پياده شدم ديدم الياس داره با توپ پر مياذ سمتم. تو فاصله يه قدميم ايستادو با صدای تقريبا بلندی گفت:

معلوم هس کدوم گورى هستى؟ چرا گوشيتو جواب نمى دى؟ يهلحظه شوکه شدم ولى به روى خودم نياوردم. منم صدامو بردم بالا.

— هوى چه خبرته؟ به تو چه اصن.

حسام: چتونه باز؟

الياس: تو خفه شو حسام. همش زير سر توئه. عشق و حال خوش گذشت؟ حسام: حرف

دهنتو بفهم. چى دارى مى گى؟

– خوب می دونی چی میگم ، خودتو به اون راه نزن. خانوم خوشاش واسه بقیس. دعوا و پاچه

گرفتناش واسه ما. اگه خبریه بگو چرا قایم می کنی؟

جوری سیلی زدم تو گوشش که برق از چشای خودمم پرید، چه برسه به اون.

– بفهم چی زر زر می کنی. دفعه ی دیگه بهم تهمت بزنی یا واسم خط و نشون بکشی می زرم به

سیم آخر، دیگه هرچی دیدی از چش خودت دیدی. فهمیدی؟

فقط نگام کرد، بهش تنه زدم و رفتم. تو راهرو هوشنگ و رامینو دیدم.

هوشنگ جلومو گرفت: چی شده؟

پسش زدم و گفتم: عامل فتنه تو گاراژه برو از اون پپرس.

رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم. هنوز از خشم می لرزیدم.. رفتم رو به روی کیسه بوکسم و

شروع کردم به مشت زدن. پشت سر هم ضربه می زدم و بهش دری وری می گفتم. با دیدن رد

خون روی کیسه دیگه ادامه ندادم. پنجه هام زخم شده بود و خون میومدم. انقدر داغ بودم که

متوجه هیچی نشدم. سریع پریدم تو دستشویی تا بیشتر خونه رو به گند نکشم. دستمو گرفتم

زیر شیر آب.

سوخت. خیلی سوخت. اما به سوزش قلبم نرسید. به درد این حال و روزم نرسید. اومدم بیرون و

با گاز و چسب بستمش. دیگه جونمی تو تنم نمونده بود. گرسنم بود اما حال نداشتم بلند

شم. رفتم رو تخت دراز کشیدم. همونجور که به رفتارای الیاس فکر می کردم خوابم برد.

#پارت_بیست_وشیش

نگاه آخرو به خودم تو آینه انداختم. لباسام خیلی به تنم نشسته بود. آرایشمم از همیشه کمتر بود. کیفمو

برداشتم. عطر همیشه‌گیمو زدم. کفشای پاشنه دارمو پوشیدم. خیلی پاشنه نداشت ولی چون عادت نداشتم راه رفتن باهاشون برام سخت بود. اما با یکم تمرین درست شد. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

تو آسانسور به ساعت‌نگاه کردم. سه دقیقه به دو بود. به موقع می رسیدم. در باز شد. منشی منو که دید دهنش اندازه غار باز شد. خیلی تغییر کرده بودم. توجهی نکردم و وارد اتاق حمید شدم. با باز شدن در نگاهها برگشت سمتم. دو تا پسر خوش پوش و جوون نشسته بودن در عرض چند ثانیه آنالیزشون کردم. یکیشون یکم بور بود. کت اسپرت قهوه ای پوشیده بود با شلوار فاق کوتاه مشکی. چشمای قهوه ای یکم پف دار. بینی کوچیک و خوش فرم. لب کوچیکی که بهش میومد. در کل جذاب و خوشگل بود. اون یکی هم کلا سیاه پوشیده بود. با چشم و ابروی مشکی. موهای پر کلاغی لخت که داده بود بالا. بینی کشیده که خیلی بهش میومد. لب متناسب با صورتش. اون هم خیلی جذبه داشت.

با یه سلام خشک و خالی رفتم نشستم رو مبل همیشه‌گی. درست رو به روشون.

حمید: ایشون ستوده هستن.

همون سیاه پوشه با لحن بدی گفت: یعنی قراره چنین پروژه ای رو دست ایشون بدیم؟
 خسته شده بودم از این حرفای تکراری. قاطی کردم و گفتم: هیچ کس مجبور تون نکرده بیاین
 اینجا. همین الانم پشیمون شدین می تونین تشریف ببرین.
 توقع این بر خوردو نداشتن. اما مشکیه همچنان اخم داشت.
 حمید: آرام.

همین ارام گفتنش یعنی صبر کن من می دونم و تو.
 حمید به سیاه اشاره کرد و گفت: ایشون آقای کیان ملکی.
 به اون یکی اشاره کرد:

ایشونم آقای مهرداد حاسب هستن.
 بر خلاف میلیم به زور گفتم: خوشبختم..
 مهرداد فقط جوابمو داد: همچنین.

یکم بعد مهرداد گفت: راستش رو بخواین. ما یه شرکت بزرگ واردات و صادرات
 داریم. متاسفانه رقیبامون دنبال اینن که روز به روز از هر طریقی که شده مانع پیشرفت ما
 بشن، ما هم.

کیان ادامه داد: می‌خوایم هکشان کنید. بهترین جایی که پیدا کردیم اینجا بود. به نفع‌تونه که جایی درز پیدا نکنه. اسم شرکت ما واردات و صادراته ولی اصلش چیز دیگه.. کار ما هم قانونی نیست. درست مثل شما.

_حمید: می‌فهمم. مسلماً رقیباتونم کارشون مثل شماس، مگه نه؟ کیان: تا حدودی اره.

حمید: خب. پروژتون سنگینه، اگه گیر بیفتیم پامون بد گیره، پس.

کیان دسته چکشو از جیب کتش در آورد و گفت: صدو پنجاه میلیون خوبه؟ من و حمید

خشکمون زد. سریع خودمونو جمع و کور کردیم.

_اره. مشکلی نیس. می‌تونیم قرار دادو بنویسیم.

مهرداد: این یه جور آزمایشه، کار ما به همین یه دونه ختم نمی‌شه. اگه راضی باشیم. یه قرار داد

می‌نویسیم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

بی‌هوا گفتم: از کجا بهتون اعتماد کنیم؟؟ حمید: ارا، بعدا صحبت می‌کنیم.

پوزخند زد و باعث شد کیان روم دقیق شه. نگاهش اذیتم می‌کرد. زل زدم بهش.

همون نگاهی که همه رو از رو می‌برد، اما پرو تر از این حرفا بود. هرچی نگاش کردم فایده

نداشت. نمی‌دونم اون چشما چی داشت که نتونستم خیلی بهشون خیره بشم. واسه خودمم

عجیب بود.

حمید: آرام. با آقای ملکی برو. خودش مدارکو بهت می ده.

ای به خشکی شانس. پوفی کردم و بلند شدم. وقتی بلند شد به زور با اون کفشا به شونه هاش می رسیدم. تقریباً هم قد الیاس بود. با هم رفتیم تو اتاقم. خیلی محکم و مردونه راه می رفت.

#پارت_بیست_وهفت

یه اقتدار خاصی داشت، نشستم پشت میز. خودش مدارکو گذاشت جلوم. یه پوشه سیاه بود. همه ی چیزایی که لازم داشتم دقیق و حساب شده آماده بود. کارمو شروع کردم. یه ساعتی گذشت اما هنوز زیاد موفق نبودم. یعنی نصف راهو رفتم. داشت حکم می کرد. از طرفی نگاه خیره کیان هم اذیتم می کرد. عرق نشسته بود رو پیشونیم. یکم آب خوردم. فهمید یه خبرایی هست.

پوزخند زد و گفت: چی شد پس؟ محکم جوابشو دادم.

_من کارمو بلام. مگه سر در میاری چی به چیه؟

_هی بگی نگی. هیچ کدوم از فایلها رو باز نکن.

جوابشو ندادم و مشغول شدم. از یه طریق دیگه تونستم به سیستم هاشون نفوذ کنم. سریع کارمو کردم و اوادم بیرون. یه نفس راحتی کشیدم.

نگاش کردم و گفتم: تموم شد....

معلوم بود براش عجیبه اما جوری تظاهر می کرد که خیلی خونسرد به نظر برسه.

_ تو پوشه چند تا فلش هست. اطلاعاتو بریز توش و بیا.

رفت. حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد. خیلی سوختم. کارارو انجام دادم و منم به جمعشون

پیوستم. داشتن چایی کوفت می کردن.

حمید با دیدنم گفت: تموم شد؟ سر تکون دادم.

حمید: خب آقای ملکی. راضی بودین.؟

کیان: من که هنوز چکشون نکردم.

پوششو انداختم رو میز.

حمید: اگه می خواین با سیستم من چک کنین.

مهرداد: نه مچکر. لپ تاپ همرامونه.

بهش گفتم کدوم فلشه. زردش به لپ تاپ. بیست دقیقه ای مشغول بودن. سرشو بلند کر.. نگاهش

سرد بود. بدتر از نگاه من.

کیان: خب ظاهرا که مشکلی نیست.

حمید: پس بریم سر اصل مطلب.

_ ببخشید. نظر من واستون مهم نیست؟

کیان: طرف حساب من آقای مسعودی ان. (حمید)

_درسته.ولی انجام کار شما به عهده منه.منم میگم نه.

حمید:آرام، ما حرفامونو زدیم.سکوت کن لطفا.

پوزخند زد..چه مودب!و این یعنی اینکه خفه شو.

مهرداد:ما پنج تا سوژه سنگین داری..پنج تا شرکت خلافاکار که رقیب سرسخت ما هستن.و

البته اینم بگم که در افتادن باهاشون کار ساده ای نیست.

ممکنه واستون گرون تموم شه.

حمید:مطمئنم آرام از پششون بر میاد.

یه نگاه آتیشی بهش انداختم.اما اصلا به روی خودش نیورد.

مهرداد:اینم بگم اگه بتونین تا اخرش پیش برین نونتون تو روغنه.فک کنم خرج دو.سه

سالتونو با این پروژه درمیارین.

#پارت_بیست_وهشت

حمید:چه مبلغی رو واسه این کار در نظر گرفتین؟ کیان دسته چکش رو از جیبش در

آورد.مهردادم گفت:

چهارصد تومن.

دیگه نزدیک بود از سرم دود بلند شه. حمیدم وضعش بهتر از من نبود.

حمید: تومن؟ کیان: بله، کمه؟

حمید: نه. باشه. پس بنویسیم قراردادو.

با اینکه راضی نبودم ولی از اون همه پول نمی شد گذشت.

کیان: دویست تومن قبل کار دویست تومن هم بعد کار.

مشکلی نیست. ولی تضمینش چیه؟

کیان: شما کارارو تموم کنین. پولو بگیرین. بعد به ما تحویل بدین. چطوره؟ حمید: خوبه.

کیان: الان وقت نداریم واسه تنظیم قرارداد. فردا ساعت شیش بعد از ظهر میایم.

حمید: باشه پس. منتظریم.

بلند شدن. از مهر داد خدافظی کردم. کیان اومد جلوم ایستاد. زل زد تو چشامو و

گفت: خداحافظ، آرام خانم.

خانم ستوده.

پوزخند زد و رفت.

حمید درو بست. نشست پشت میزشو پیپ روشن کرد. منم یه سیگار روشن کردم.

اگه کارتو خوب انجام بدی. تا دوماه می ری مرخصی.

هه. فقیر نشی یه وقت.

چته باز؟

هیچی. خیلی جالبه که هیچ کس منو آدم حساب نمی کنه. حتی واسه کارایی که مسئولشونم منم.

د اخه نفهم. می دونی اگه این کارو تموم کنی چقدر به جیب می زنی؟

به چه قیمت.؟ اصلا چه جوری انقدر بهش اعتماد داری.

برای بار هزارم... من می دونم دارم چی کار می کنم. کسی که میاد اینجا باید از هفت خان رستم حمید رد شه.

جوابشو ندادم. ولی واقعا پول قلمبه ای بود.

نصف نصف.

چی؟

هرچی در آوردی نصف نصف.

تو گلوت گیر نکنه. کل زحمتش واسه منه. اونوقت نصف نصف؟

همینکه گفتم. یه کلام.

دو کلام. ۳۰.۷۰.

_نوچ ۵۰.۵۰

_میگم ۳۰.۷۰

_نع ۵۰.۵۰

_۴۰.۶۰ ببین نمی دم بهت حمید.

_باش قبول.

بدون خدافظی رفتم. برگشتم گاراژ. هوشنگ و ارسلان داشتن با دو تاکوله می رفتن. گفتم: کجا با

این عجله؟ دوتا مشتری توپ داریم.

_خوبه. حواستون باشه نپره.

رامین: خیالت تخت.

بچها رفتن. الیاس و حسام تو اتاق موزیک بودن. حوصلشونو نداشتم واسه همین مستقیم رفتم

تو اتاقم. اول از همه خودمو از شر اون کفشای لعنتی خلاص کردم

با اینکه خیلی پاشنه نداشت ولی عادت نداشتم. لباسمو عوض کردم و پریدم رو

کاناپه. تلویزیونو روشن کردم. بعد کلی بالا پایین کردن کانالا یه فیلم جنایی پلیسی پیدا

کردم. از اول تا آخر فیلم فکر کنم یه دویست سیصد نفری مردن. اسلحه و چاقو از دستشون

نیفتاد. وقتی تموم شد پوفی کردم و تی وی رو خاموش کردم. یکم نت گردی کردم. یه چیزی

هم خوردم. لباسایی که شسته بودم پهن کردم تازه ساعت شده بود ۵. خیلی جالب بود که تویه باند خلافاکار باشی و از بیکاری مگس پیرونی.

#پارت_بیست_ونه

رفتم بیرون بینم چه خبره. سگم پر نمی زد. البته سگ کلا پر نمی زنه. سکوت مطلق بود. یکم اونجا ول چرخیدم بعد الیاس درو وا کرد و اومد. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی اون لحظه دلم خواست باهاش کل کل کنم. موتورشو پارک کرد و کلاه کاسکتشو گذاشت روش. با دیدنم اخم کرد و بدون هیچ حرفی داشت می رفت. سریع پریدم رو کاپوت ماشین حمید و گفتم:

_درد نداری؟ وایساد:چی؟ می گم درد نداری؟ _نه، واسه چی؟

_گفتم شاید جای کتکایی که بهت زدم درد کنه.

با حرص دست کشید لای موهاشو گفت:دنبال شر میگردی؟

_من دنبال شر نمی گردم. شر دنبال من می گرده.

خواست بره بلند گفتم:یه مشتری یافتم توووپ.

دیگه کاملاً اومد رو به روم ایستاد:مشتری؟

_اوهوم.

چه مشتری ای؟ فکرش جاهای بد رفت.

از اونایی که خوب پول می دن.

داد زد:چی داری می گی تو؟مثل آدم حرف بزن.

حرفام واضحه.

زد توپیشونیشو گفت:آرام باز داری دیوونم می کنی، گفتم درست زر بزن.چه غلطی کردی؟

باو چه منحرفی تو.

خیلی ریلکس یه سیگار در آوردم .فندک زدم زیرش و گفتم:می کشی؟ یعنی اگه بخاطر حمید

نبود همونجا خونمو می ریخت.

دود سیگارمو فرستادم سمت صورتش.دیگه واقعا داشت کنترلشو از دست می داد.

سوژه هک دارم.بگو چند؟

خیالش راحت شد.اینو از چشاش خوندم.

چند؟

یه پوک دیگه به سیگارم زدم:۴۰۰تومن.

۴۰۰میلیون؟

یس

– حالا کی هس طرف؟

– دو تو پسر چنتلمن. تیپ و قیافشونو ببینی حض می کنی.

اخم کرد. اون حرفام همش واسه حرص دادنش بود. وگرنه خودش یکی از بهترین نقاشیای خدا بود.

با دلخوری گفت: چیزی گم کردی تو صورتتم؟

– نه.

– که دو تا جنتلمن.

– اره.

خیلی مشتاقم بینم این دو تا کی ان که آرام ستوده داره ازشون تعریف می کنه.

– بیا بین. ولی یکیشون بدجور تیکس.

– آرام بفهم چی میگی. تو خلافاکاری. اینجور آدمای هیچ وقت سراغت نیان.

– حالا کی خواس شوهر کنه. برو بابا دلت خوشه. شما مردا همه سر و ته یه کرباسی.

– نه اینکه تو و امثال تونیستین؟

– چرا راس میگی. قماش منم به درد نمی خورن.

چیزی نگفت و رفت. مطمئن بودم فردا میاد شرکت.

#پارت_سی

در گاراژو زدن ، داد زدم:اومدم.

درو باز کردم دیدم آشپزه.یه مرد مسن و بی شيله پيله.

_سلام مش رحيم.بيا تو.

_سلام دخترم.

حميد بهش اعتماد داشت.با اين حال بازم حواسمون بود كه جلوش حرفي نزنيم.بالاخره كار از محكم كاري عيب نمي كنه.خواستم درو ببندم كه يكي تند تند بوق زد.حسام بود.

_اي بابا.من اينجا شدم دربون.

وقتي اومد تو گفت:حالا يه در وا كرديا.

_زياد حرف مي زني تازگيا.

ازم نمي ترسيدن اما چون مي دونستم كل كل كردن با من سر و ته نداره و من كم نيامرم
بيشتر اوقات سكوت مي كردن.رفتم پيشش و گفتم:با الياس چطوري؟

_فعلا كه حرف نمي زنيم.چه خبر؟

_هيچي.مثل هميشه.

مطمئنی؟

خبر ازود می رسه. تو که می دونی نپرس.

سفت بچسب به طرف ولش نکن.

هنوز منو نشناختی.

سیگار داری؟

اره. مگه خودت نداری؟

تموم کردم حال نداشتم برم بگیرم.

بسته سیگارمو بهش دادم.

خودت چی؟

دارم. از ارسلان چه خبر؟ چند وقته نمی بینمش.

تو اتاقشه. با طلبکاراش دعواش شده. زدن آش و لاشش کردن.

با عصبانیت گفتم: می مردین به من خبر بدین؟

تو اصلا بودی؟ بعدشم. حالا که دونستی چه کاری از دستت بر میاد خانوم سوپر من.

بدون جواب دادن بهش رفتم سمت اتاق ارسلان. در زدم. صدای ضعیفی گفت: بیا تو.

درو باز کردم. اول یه سرک کشیدم بعد رفتم تو. رو کاناپه دراز کشیده بود. روشم بسته

بود. نزدیکش که شدم دیدم صورتش داغون شده. پر از جای زخم و کبودی.

چشاش بسته بود.

_ هوی صابخونه. مهمون نمی خوای؟ منو که دید لبخند زد. خواست بلند شه اما صورتش از درد

جمع شد. خوابوندمش.

_ نمی خواد بلند شی. پهلوون پنبه چی کار کردی با خودت؟ پس این هیکل به چه دردی می

خوره؟

_ اینکه چیزی نیست. من بدتر از ایناشم خوردم.

_ خیر سرت رزمی کاریا.

_ هشت نفر بودن.

_ نامردا، سر چی حالا؟

_ پول می خوان.

_ چقد؟

_ همونقدر که گفته بودم، ۱۲ میلیارد. مطمئن باش نمی بخشمش.

_ بابات به زودی تقاص کاراشو پس می ده. دنیا همیشه اینجوری نمی مونه.

_ دیگه کی آرام. راحت رفته اون ور آب داره با خانوم جدیدش عشق و حالشو می کنه. واقعا

معنی پدر و مادر چیه؟ مگه نمی گن بخاطر بچه هاشون جونشونم می دن. پس چی شد؟

_ فقط تو نیستی. منم از بابا شانس نیاورد..

- _ همیشه آینده نگر و هدف دار بودم. دوست داشتم بشم جراح قلب. ولی الان بین؟ شدم یه
 خلافکار مفنگی که داره پاسوز پدر بی لیاقتش می شه.
 _ چرا نرفتی ازش شکایت کنی؟ اون طلب پدرته نه تو.
 _ جووری واسم پرونده ساخته بود که همه چی افتاده بود گردن من. نمی تونستم. تا شیش ماه
 دیگه هم پولشو می خواد.
 _ عجب آدمیه. بگو تو که پولت از پارو بالا می ره.
 _ اگه اینجووری نبود که الان اون همه پول نداشت.
 _ می خوای خودم برم سراغش؟ با اینکه جدی گفتم خندید.
 _ نخند جدی گفتم.
 _ فک می کنی حریفشون می شی؟
 تو دختری. مگه می ذارن از اون خونه سالم بیرون بیای؟
 بحثو عوض کردم: چیزی خوردی؟
 _ از گلوم پایین نمی ره.

#پارت_سی_ویک

بلند شدم رفتم از تو آشپزخونش هرچی تنقلات و خوردنی بود آوردم گذاشتم کنارش رو میز. قرص و یه پارچ آبم واسش گذاشتم. ازش خواستم استراحت کنه و به هیچی فکر نکنه. رفتم تو اتاقم. فکرم درگیر شده بود. پولی نبود که من بتونم واسش جور کنم. حمیدم که قبول نمی کرد. از بچها هم خبر نداشتم. پول کمی نبود....

تا شب تو اتاقم موندم. موقع شام رفتم بیرون. ارسلام اومد. حالش یکم بهتر شده بود.. داشتیم شام می خوردیم که الیاس گفت: حمید، شنیدم یه مشتری توپ داری!
حمید: درست شنیدی..

الیاس: چند وقته غریبه شدم. دیگه تحویل نمی گیری.
حمید: سرم شلوغه.. حوصله خودمم ندارم.

الیاس: فردا ساعت چند میان؟ حمید: چطور؟

_هیچی. همینجوری.

_قراره ۶ بیان.

دیگه حرفی نزدن.

منم شامم رو که خوردم رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم رو مبل و یه سیگار روشن کردم و غرق گذشته ها شدم.. اون زمان که خوشبخت ترین دختر روی زمین بودم.. همه چی داشتم. مادر، پدر، خواهر، زیبایی، خونه، ماشین، زندگی آروم، ولی حیف که این خوشیا خیلی زود تموم شد. احساس کردم دستم داره می سوزه. سیگار رسیده بود به فیتیله. انداختمش تو

جاسیگاری. یه سیگار دیگه روشن کردم. وقتی می کشیدم آروم می شدم.. نمی دونم. شایدم تلقین بود. نیم ساعت بعد بلند شدم. جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و باند دستمو عوض کردم. کلا پوست دستم رفته بود. واسه همین زمان می برد تا خوب شه... یکم نت گردی کردم و چو خسته بودم زود خوابیدم.....

راس شیش رسیدم شرکت.. کلا عادت بود به موقع برسم.. من که رفتم بالا اونا هم پشت سرم در زدن.. این دفعه آرایشم بیشتر از دفعه پیش بود.. کیان یه پیراهن جذب مشکی با شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود. یکم از موهاشم ریخته بود تو صورتش. مهربادم یه تی شرت سفید جذب با شلوار مشکی پوشیده بود. اول مهرباد سلام کرد. بعد کیان. کسان وقتی نشست یه نگاه نافذ بهم انداخت.. وقتی خیره می شد بهم نمی تونستم نگاهش کنم. سر جام نشستم و پامونداختم روپام. مهرباد سر صحبتو باز کرد:

چه خبر آقای مسعودی؟

حمید: هیچی خیرا دست شماست آقای حاسب..

_خب. اگه مشکلی نیست، سریعترا قراردادو بنویسیم.

حمید: حتما.. فقط قبلش.. چای. نسکافه یا قهوه؟ مهرباد: نسکافه لطفا...

حمید: شما چی آقای ملکی؟

_چای..

حمید به منشی گفت یه نسکافه.. یه چای و دوتا قهوه بیاره...

کیان خیلی دقیق نگام می کرد. انگار تو صورت‌م دنبال چیزی بود. متوجه نگاه مهرداد می شدم اما نه به اون شدت. داشتم کلافه می شدم. منم زل زدم بهش اما فایده نداشت. با حرف حمید مجبور شد سرشو برگردونه..

حمید: آقای ملکی، چرا انقدر ساکتین!

_ حرفی برای گفتن ندارم...

_ که اینطور...

حمید کاغذی که از قبل نوشته بود با یه روان نویس داد دست مهرداد.

حمید: بخونین اگه مشکلی نداشت امضا کنین..

مهرداد داشت می خوند که منشی اومد داخل. سینی رو گذاشت رو میز و رفت. وقتی خوند برگه رو داد دست کیان.. اونم با یه اخم غلیظ شروع کرد به خوندن..

وقتی تموم شد جفتشون زیرشو امضا کردن. حمید گفت: آرام تو هم بخون و امضا کن...

برگه رو ازشون گرفتم. چون حوصله خوندن نداشتم یه نگاه سرسری انداختم و امضا کردم..

کیان چکو نوشت و داد به حمید..

حمید: مچکرم..

همون موقع دو تقه به در خورد و در باز شد... با دیدنش دهنم باز موند. الیاس یه تیپی زده بود که نگو.. همیشه با تیپای اسپرت یا لش دیده بودمش. کت شلوار مخمل مشکی و پیراهن مشکی

زیرش..کروات قرمز مشکی..کفش قیصری براق..موهاشم چون یکم بلند بود از پشت بسته بود.بوی عطرشم که قبل خودش اومد.

#پارت_سی_ودو

یه نگاه به همه انداخت و رو کیان و مهرداد قفل شد..اونا هم منتظر نگاهش می کردن.

حمید:ایشون الیاس..دوست و همکار چند سالم.

دوتاشون بلند شدن.الیاس خیلی تمایلی به خوش آمد گویی نداشت اما مجبور شد بره و

باهاشون دست بده..منم که از جام تکون نخوردم..سلامشون که تموم شد الیاس اومد کنارم

نشست.زیر لب همونجور که نگاهش به کیان و مهرداد بود گفت:

_سلامم که بلد نیستی...

_نه..

_اون یارو چرا اینجوری زل زده بهت؟

_نمی دونم...برو از خودش پرس..

_کرم از خود درخته..حتما چراغ سبز نشون دادی..

جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد..

حمید: آرام .. با آقاییون برو کارتو از همین امروز شروع کن...

همراه من کیان و مهرداد بلند شدن. قیافه الیاس اون لحظه دیدنی بود.. معلوم بود می خواد باهامون بیاد ولی نمی دونست به چه بهونه ای. مطمئنا بعد رفتن ما عقدشو سر حمید خالی می کرد. من رفتم اونا هم پشت سرم اومدن تو اتاق. مهرداد نشست رو مبل اما کیان اومد کنارم. خم شد سمتم. یه کیف سامسونت گذاشت جلوم و دم گوشم گفت:

پنج تا پوشه تو این کیف هست. هر کدوم مربوط به یه شرکت و هر اطلاعاتی که لازم داشته باشی توش هست.. برای انجام کار هر کدوم از پوشه ها سه روز وقت داری. یعنی من بعد ۵ روز کار تموم شده رو ازت می خوام.. نه یه روز دیرتر نه یه روز زود تر. هر سه روز یه بارم میام کارارو چک می کنم...

اگه مشکلی باشه یه درصدی از مبلغ توافقی کم میشه. این توی قراردادم ذکر شده بود. با سر تایید کردم.

_زبون نداری؟

_چرا دارم خیلی هم درازه...

با حرص اومد چیزی بگه اما مهرداد نداشت:

_مهرداد: کیان!...

تو حلق من بود. با اون اخمشم داشت منو می خورد..

_اگه مشکلی نیست و بهتون بر نمی خوره فاصله جانبی رو رعایت کنین.از فاصله دورترم می شنوم..

_بعید می دونم...

ازم فاصله گرفت.بالاخره زهرشو ریخت.خواستم یه چیزی بگم اما مهرداد سریع گفت:

_کیان من باید برم ..نمیای؟ کیان:نه تو برو منم یکم دیگه میام.

_باشه پس می بینمت.خدافظ خانوم ستوده.

_خدافظ

اهل تشکر و تعارف نبودم.

کیان نشست روبه روم.پاشو انداخت رو پاش و گفت:

می دونستی خیلی مغروری؟

_آره..تو هم می دونستی خیلی فضولی؟؟

_بفهم کی جلوت نشسته....

_ولی من کس خاصی رو نمی بینم..در ضمن هر وقت فهمیدی آرام ستوده کیه بعد با من حرف

بزن...

_حیف بهت نیاز دارم..وگرنه..

_وگرنه چی؟؟

_لا اله الا الله..

پوزخند زدم و گفتم: برو توبه کن حاجی..

کیفو باز کردم. ۵ تا پوشه سیاه توش بود..اولی رو برداشتم و بازش کردم..دقیق خوندم بینم چی به چیه..خواستم کارمو شروع کنم..قبلش گفتم:

اگه کاری نداری خواهشا برو بذار تمرکز کنم..

_من کاری بهت ندارم..به کارت برس..

کلافه گفتم:نگاهات اذیتم می کنه..

یه لخد خیلی خیلی محو و مرموز زد.سعی کردم بی تفاوت باشم.مشغول کارم شدم..یکم که گذشت گفتم:میشه درباره هک یکم بهم توضیح بدی؟

از اطلاعاتی که بهم داده بود تا کارشونو راه بندازم معلوم بود سردر میاره که چی به چیه..

#پارت_سی_وسه

با پوزخند گفتم:از اطلاعاتی که بهم دادی معلومه از هک سردرمیاری.

_می خوام به معلوماتم اضافه شه..

پوفی کردم و گفتم:اونوقت کار تعطیلی میشه.مشکلی نداری؟

_با چند دقیقه هیچ اتفاقی نمیفته...

سریع سیستمو جمع کردم و شروع کردم به توضیح دادن:

اول از همه واسه اینکه بتونی هکر خوبی باشی باید ضریب هوشی عالی داشته باشی...بخاطر همینه که هر کسی از پیشش برنمیاد..وقتی اسم هک و هکر میاد اکثرا تصویر و فکر بدی تو ذهنشون نقش می بنده اما اینطور نیست...تو هر زمینه و شغلی سوءاستفاده کردن و آدمای سود جو زیاد هستن...ولی این دلیل نمیشه که کلا اون حرفه بده...مثل چاقویی که هم باهات میوه پوست می کنن هم آدم میکشن..

_همین؟

_چی بگم؟مگه هک چیزیه که بشه به این راحتی توضیحش داد؟!!

_اینایی که گفتم رو الان بچه سه ساله هم میدونه...

_یکم خلاصه می گم...هک راه های خیلی گسترده و زیادی داره و چیزی نیست که بشه توضیحش داد..مثلا برای هک کردن یه فایل یه نوع ویروس می ره به سوژه می چسبه..البته تغییری توی اطلاعات اون فایل ایجاد نمیشه.. روش دیگه اینه که ویروس جاشوبا خودفایل عوض می کنه و وقتی سیستم میخواد فایل اجرا کنه ویروسو اجرا میکنه..

راه دیگش اینه که ویروس کد اجرایی خودشو جایگزین می کنه و فایلو کلا تخریب می

کنه...می گم..راهاش خیلی گسترده...

فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت..منم اعتنا نکردم و باز مشغول کارم شدم..واقعا حرفه

ای بودن.کار سختی رو در پیش داشتم.تقریبا یه ساعت بعد سرمو بلند کردم دیدم

نیست... خیلی غرق کارم شده بودم.. با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و به ادامه کارم پرداختم.....

بعد دو ساعت تازه موفق شدم تقریباً ۱۰/۲ کارو پیش ببرم. خیلی خسته شدم بودم.. چشمم درد گرفته بودم. یه خمیازه کشیدم و کامپیوتر و خاموش کردم. رفتم اتاق حمید. دیدم پاهاشو انداخته رو میز.. دهنش قد غار بازه و داره خر و پف میکنه.. هه! منو باش فک می کردم شبایی که دیر میاد سخت کار می کنه. نگو اقا خواب هفت پادشاهو می بینه..

یه لنگشو تکون دادم و انداختم پایین. یهو از خواب پرید

_چته وحشی؟؟

_ترسیدم مگس بره توش..

_زر نزن... تموم شد؟

_هه.. هنوز شروع نشده.. واسه تو که زودتر تموم شد..

_تو رو سننه؟ کم حرف بزن.. بریم..

_ماشین دارم..

جلوتر از اون رفتم.. منشی بدبختم داشت چرت می زد.. بیچاره مجبور بود تا وقتی حمید هست بمونه...

رفتم بالاسرش و گفتم:

_لازم نیست از فردا بمونی...ساعت کاریت تموم شد برو..

_ولی خا...

_عادت ندارم یه چی رو دوبار تکرار کنم..

_بله خانوم.خیلی ممنون.لطف کردین.

طبق عادت همیشگیم جوابشون دادم و رفتم...

رفتم تو پارکینگ..ساعت ده شب بود.....قبل از حمید رسیدم گاراژ.الیاسو حسام یه گوشه

آتیش روشن کرده بودن...قبل از اینکه چیزی بگه سریع رفتم تو اتاقم.حوصله کل کل

نداشتم..اول از همه قهوه جوشو زدم برق...

قهوم که آماده شد نشستم رو مبل...آهنگ خدا پشتمه ماکانو پلی کردم و مشغول خوردن قهوم

شدم..

_من...خوداونیم...که هرشب بغضمو قورت می دم..-

من..شمام سیاه و تاره..

روشنایی واسه من فقط یه خیاله...

من من من خوبی ندیدم...

حتی خانوادم میدان فریبم..

من یه جوون پیر پیرم

که از همه چی بریده شده امیدم..

وقتی خدا پشتم بودو ندیدم تو این پاییزم تنها و غریبم

مثل یه جوونی که هیچ سودی نداره حتی افتاده از چشم خانواده نمی دونم کی دوستمه کی

دشمنمه نمی دونم کی با منه کی پشت منه....

اعصابم به هم ریخت و خاموشش کردم..

#پارت_سی_وچهار

آهنگش حرف دلمو می زد.قهومو خوردم.نگاهی به پاکت سیگارم انداختم.داشت تموم می

شد..تنها چیزی بود که خودشو می سوزونه تا یه غصه دار آروم شه.

در اتاقو زدن:

کیه؟

شاهین:بیا شام _گشتم نیس

_حمیدم کارت داره

_بگو بعدا میاد..

دیگه صدایی نیومد... فکرم کشیده شد سمت کیان... نمی دونم چی تو نگاهش داشت که جلوش کم میاوردم.. اما هیچ وقت نمی داشتم بفهمه.. ساعت ۲ بود... بی خوابی بدجور زده بود به سرم... داشتم فک میکردم چی کار کنم خوابم ببره که در زدن...

کیه؟؟

صدایی نیومد... اهمیت ندادم... خواستم برم تو اتاقم باز صدای در اومد... پیش خودم گفتم حتما هوشنگه باز داره کرم می ریزه

هرکی هستی برو حوصله ندارم..

بازن در زد....

_عجب زبون نفهمی هستیا!

و بازم در زد.... مثل بیر زخمی بلند شدم رفتم جلوی در

درو باز کردم و در کمال تعجب دیدم الیاسه... دستشو زده بود به چهار چوب و وایساده بود... خودمو نباختم و گفتم:

چیه نصفه شبی ول کنم نیستی...

بیا بزنی... چه خبرته؟

همینه که هس.. مدلمه... می خوای بخواه نمی خوام باید بخوای...

خندید... خنده ای که هیچ وقت ازش ندیده بودم... همیشه پیش من مثل برج زهرمار بود... نگاهش کردن.. اما سرد.. مثل همیشه... وقتی می خندید رو گوش چال میفتاد..

_تموم شدما... نمی خوای دعوت کنی؟؟

_نع... مهمون باید وقت شناس باشه..

_معلومه خوابت نمیاد.. پس ناز نکن..

رفتم کنار.. اومد داخل..

نشست رو میل سه نفره رو به روی تی وی... منم رو میل تک نفره نشستم.. کل خونه رو دید زد و نگاهش رون قفل شد... یه نگاه به خودم انداختم.. تازه فهمیدم چی تنمه... یه تاپ بندی قرمز و شلوارک لی بالای زانو... درسته جلوشون راحت بودم ولی نه اینقدر...

داد زدم: درویش کن اون لامصبارو..

_تو درست لباس بپوش منم درویش کنم..

#پارت_سی_وپنج

بلند شدم تا برم لباسامو عوض کنم. گ. داشتم از جلوش رد می شدم یهو دستمو کشید و پرت شدم سمتش. منو مثل پر بلند کرد و نشوند رو پاش... زدم تو سرش و گفتمهوی چه مرگته؟ ولم کن می خوام برم...

هی دست و پا می زدم اما فایده ای نداشت _ کجا؟ ادم که مهمونشو ول نمی کنه بره..

_ زر نزن... می خوام برم لباسمو عوض کنم.. الیاس رو مخم نرو نصف شبی..

_ دیگه هرچی رو که نباید می دیدمو دیدم... پس بشین...

راست می گفت:

باشه ولم کن بشینم رو مبل...

_ جات بده مگه؟

تو شوک بودم... خیلی عوض شده بود...

اره... احساس می کنم بدترین جای دنیا نشستم

_ عب نداره.. حالا چند دقیقه بد بگذرون..

_ رو که نیست... سنگ پا قزوینه.. چته تو امشب؟ یه مدل خاصی حرف می زد:

_ هیچی.. مگه قراره چیزی باشه؟؟

حتما باز یه کلک جدید بود... دوباره تقلا کردم:

_ ولم کن می خوام بلند شم...

داد زد: ای بابا یه دقیقه آروم بگیر...

زل زدم تو چشای خوش رنگش... هیچی رو نمی تونستم از توشون بخونم...

نگاهش بین لب و چشم در نوسان بود... غرق چشاش شدم.. قدرت پلک زدنم نداشتم... دستشو کشید رو بازوم و کم کم آورد بالا و صورتمو قاب گرفت... داشت میومد جلو... تو فاصله چند میلی متری از صورتم بود.. یهو به خودم اومدم و پشش زدم... توپیدم بهش..

_معلوم هس داری چه غلطی می کنی؟ گمشو برو بیرون

اروم دم گوشم گفتم:هیچ وقت اینقدر آروم نبودم... پس باز منو بهم نریز..

کل تنم لرزید... داشتم کم میاوردم... دست خودم نبود... زل زد تو چشمم. بازم اروم اروم اومد جلو. اختیاری رو بدنم نداشتم انگار. تو فاصله دو میلی متری از صورتم بود. یهو خم شد و بازوم رو گاز گرفت... چنان جیغی کشیدم که فبکر کنم سه تا از پرده های صوتیم پاره شد. ولم کرد و زد زیر خنده. خم شدم بینم دستم چی شد. جای دندوناش مونده بود. هنوز غش غش می خندید. انقدر حرصم گرفته بود که حد نداشتم. یهو موهایش رو گرفتم تو دستم و کشیدم. از هر دو طرف. حالا صدای داد اون بلند شد. اون داد می زد و من کیف می کردم. گفتم: بکش. درد داره نه؟

_آی ولم کن وحشی. موهام رو کندی. کچل شدم.

_الهی کچل شی من هر روز بشینم نگات کنم بخندم.

دید ولش نمی کنم شروع کرد به قلقلک دادنم. نقطه ضعفم بود. نتونستم طاقت بیارم ولش کردم. مقاومت هم کردم که نخندم اما نشد. حالا من داشتم تهدیدش می کردم که بیخیال شه.

_باور کن اگه همین الان ولم نکنی جوری جیغ می کشم که همه بریزن اینجا.

_بریزن. همه توی وحشی رو می شناسن.

شروع کردم به جیغ کشیدن. دیگه خودمم داشتم کر می شدم که جلوی دهنم رو سفت گرفت.

من رو خوابوند رو مبل. دستش همچنان روی دهنم بود. با اشاره بهش گفتم دستش رو

برداره. جیغ نمی کشم. اما شک داشت. گفت: مطمئن؟ سر تکون دادم..

#پارت_سی_وشیش

وقتی دید دیگه تقلا نمی کنم دستشو برداشت. صدای حسام از پشت در اومد:

آرام... چه خبره اونجا؟ الیاس اونجایی؟ الیاس: تو برو... چیزی نیست..

_مطمئن باشم؟ نکشین همو؟؟؟

_اره برو..

_چرا آرام صداش نمیاد؟

_لال شده... حسام برو الان میام..

_از دست شما...

خواستم باز داد بکشم که محکم تر دهنم رو گرفت.

از صدای قدماش معلوم بود که رفت...خواستم بزخم وسط پاش اما زرنج تر از این حرفا بودو دستمو خوند...پاهامو با پاهاش قفل کرد..

با اشاره بهش فهموندم که داد نمی زنم دستشو برداره...با شک آروم دستشو برداشت...داد نزد اما آتیشی نگاش کردم و گفتم:

تا سه میشمارم...اگه با پای خودت رفتی بیرون که هیچ..اگه نه جوری جیغ می زنم که ابروت جلوی همه بره...یک...دو.....سه

خیلی غیر منتظره خم شد و بوسه ارومی به لبم زد.رفتم تو شوک.توقع اون حرکت رو ازش نداشتم.هم حرصم گرفت.هم تعجب کرده بودم.منم نامردی نکردم و با زانو زدم تو شکمش.آخی گفت و از درد خم شد.پریدم رو مبل کناری و گفتم:

حقته...در ضمن...فقط کافیه یه بار دیگه به من نزدیک بشی هرچی دیدی از چش خودت دیدی...

هرچی بود ارزششو داشت.

بلند شد و گفت: اصلا خوشم نیومد...مهمون نواز خوبی نیستی...

برو کم حرف بزن...

رفت سمت در..قبل از اینکه بره گفت:ولی خیلی خوش گذشت...

کوسنو پرت کردم سمتش..اما رفت بیرون و بهش نخورد...شروع کردم به فحش دادن...

واقعا درکش نمی کردم..اخه مگه میشه یه ادم یه شبه اینقدر عوض شه؟سایمو با تیر می زد..اما حالا...

رفتم جلوی آینه..لبم قرمز شده بود...دست کشیدم روش...درونم غوغا بود..خودمم نمی دونستم چه مرگمه...رو تخت دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم...قبل از خواب تمام اتفاقا برام مرور شد...الیاس واقعا غیر قابل پیش بینی بود.....

ساعت داشت خودشو می کشت اما حتی حال نداشتم قطعش کنم...با کلافگی یکی زدم تو سرش و خفه شد...یادم اومد که باید کارمو شروع کنم..خوابم پرید...بلند شدم رفتم دست و رومو بشورم...از چیزی که تو آینه دیدم چشمم چها تاشد...گردنم کبود شده بود...بازوم سیاه بود..نمی دونم چرا گردنم؟

_ تو روح الیاس..حالا من چه غلطی کنم؟؟؟

رفتم بیرون...سریع کامل آرایش کردم..یه پیراهن یقه بسته هم پوشیدم تا گردنم معلوم نشه...حاضر شدم و رفتم..

شرکت...وقتی رسیدم کسی نبود..رفتم تو اتاقم و با تمرکز کارمو شروع کردم...

ساعت هشت شب سیستمو خاموش کردم..کش و قوسی به بدنم دادم..از صبح یکسره پای این کوفتی بودم...چشام داشت کور می شد..خوشبختانه کارو خیلی پیش بردم..حمید منو که دید گفت:

-گردنت چی شده؟چی شده؟

کلا بدن حساسی داشتم...زود کبود و داغون می شد و جاش می موند...

+هیچی..چطور مگه؟

+سیاه شده.

-نمی دونم..

خیلی تیز بود...قطعا فهمیده بود اما دیگه به روی خودش نیاورد...

از صبح هرچی فحش بلد بودم نثارش کرده بودم..

#پارت_سی_وهفت

رسیدم گاراژ..بچهها داشتن ملودی می ساختن..اهنگایی که می دادن بیرون یا ناشناس بود یا با اسمای مستعار.خلاصه نمی داشتم لو برن.منم کلا یه کار باهاشون زده بودم به اسم سرنته پیتی.

یکم ایستادم به ملودیشن گوش دادم و رفتم تو اتاقم..لباسامو عوض کردم.یکم استراحت

کردم.خواستم برم واسه شام دیدم کبودی گردنم توچشمه.یه دستمال گردن بستم.دیدم

ضایس.یه تاپ یقه دار پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه..مش رحیم داشت میزو می چید

_سلام مش رحیم.کمک نمی خوای??

_سلام دخترم. نه ممنون...

_تعارف نداشتیما... بکش کنار اومدم..

هرچی گفت کمک نمی خوام توجه نکردم و با هم میزو تکمیل کردیم... مثل هرشب یکم غذا
واسه خودش برداشت و رفت. قرار شده بود همیشه یکم بیشتر درست کنه و واسه خودشم
ببره.

همون موقع حسام و رامین اومدن. حسام منو که دید گفت:

_زنده ای هنوز؟؟

_هفت تا جون دارم.. به این زودیا ولتون نمی کنم...

خندید اما من یه لبخند خشک و خالی هم نردم. بعد اوت دوتا الیاس و شاهین و بقیه بچها هم
اومدن.

با دیدنش یه اخمی کردم که با یه من عسلم نمی تونست بخورتم. خیلی از دستش کفری
بودم. هنوزم منگ بودم. اون رفتار ازش خیلی بعید بود. وسط غذا هی به خودم و لباسم نگاه می
کرد و ریز ریز می خندید. غدامو که کوفت کردم خواستم برم اما حمید گفت:

دو دقیقه بشین کارت دارم...

نشستم سر جام: بله؟؟ _کارا چطور پیش می ره؟

_تازه روز اوله... خوبه..

شاهینم خواست بلند شه حمید گفت: تو چی؟؟ شاهین: من چی؟؟

_کارا خوبه؟؟

_تعریفی نداره..

اخمای حمید رفت تو هم حمید: یعنی چی؟

_جامون لو رفته...دیگه نمی تونیم اونجا قرار بذاریم...

_بی عرضه این دیگه..

هوشنگ: به ما چه...

_حواستونو جمع کنین..وای به حالتون اگه بفهمم شل زدین و لو رفتیم...

رامین و ارسلان...شما چی؟

رامین: خیالت تخت..همه چی نرماله...

حمید: خوبه...حسام و الیاس...فردا میان شرکت کارتون دارم..

ارسلان بدجور تو خودش بود...می دونستم حمید خیلی بیشتر از این حرفا داشت اما عمرا اگه

می داد...ولی تصمیم گرفته بودم باهاش حرف بزنم...

وقتی همه رفتن گفتم:

حمید

..ها..

..یه خواهشی دارم ازت..

..بگو..

..پول می خوام...

..نگام کرد:چقد؟؟ با یکم مکث گفتم:زیاده...

..گفتم چقدر...

..۱۲۰۰میلیارد...

..چی؟؟؟؟

..خیله خب چه خبرته...این پولا که واسه تو چیزی نیست...بعدشم..واسه خودم نمی خوام....

..پ واسه کی می خوای؟

..ارسلان....

..من اگه این همه پول داشتم الان اینجا نبودم..

..حمید منو سیا نکن که..تو پول همین ماشینات چند برابر این پوله...

..هرچی در میارم دارم خرج شما نره خرا می کنم..

..باش..منم باور کردم...نمی خوای بدی نده..چرا بهونه میاری..

_حالا چرا دایه عزیزتر از مادر شدی؟؟

_شب بخیر...

_دارم با تو حرف می زنم...

_بحتمون سر و ته نداره...بیخیال..

_اگه عرضه داشت خودش جمع می کرد..

_حمید...این همه؟؟

_یه چیز می دونم که میگم..بگو خودش بیاد حرف می زنیم..

_نمی دونه بهت گفتم..خودت باهاش حرف بزن...

_باش..

برگشتم به کلبه تنهاییم...یکم گیتار زدم و واسه دلم خوندم:

دلخوری...از بغض پری می فهمم..

ناراحتی...غصه داری میفهمم..

دلواپس فردای با من بودنی...

دلگیری از من..اما درگیر منی..

داری دل می زنی..دل می کنی تو کم کم.....

من بهت حق می دم..من حالتو می فهمم..

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم..
 من بهت حق می دم..من حالتو می فهمم..
 نبض احساس تو می گیرم و حالت خوش نیست..
 این دفعه نیت من خیره..تو فالت خوش نیست..
 دارم می بازمت ای دادبی داد..
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد.....

#پارت_سی_وهشت

صبح ساعت هفت بلند شدم..یه کیک و نسکافه خوردم و حاضر شدم.یه شلوار لی یخی با
 مانتوی لی و شال مشکی پوشیدم..رژ براق قرمز زدم و راه افتادم..روز سوم بود..دیروز پوشه
 اولو تموم کردم و امروز می خواستم دومی رو شروع کنم..یعنی یه روز جلو بودم...قبل هشت
 رسیدم شرکت ..حمید ۹ میومد..منشی هم تا هشت میومد..پوشه اولو گذاشتم کنار و رفتم سراغ
 دومی...تا ۱۲ مشغول بودم...منشی زنگ زد بهم:بله

_خانوم آقای ملکی اومدن...

_بگو بیاد..

_چشم الان..

گوشی رو گذاشتم...یکم بعد کیان در زد و اومد داخل. من سرم تو کامپیوتر بود..اومد جلوم ایستاد. سرمو بلند کردم..یه پیراهن جذب سرمه ای پوشیده بود. با جلیقه مشکی روش و شلوار جذب کتون

_خانوم محترم ..اگه برانداز کردنتون تموم شد لطفا کارو بدین بینم..

اخم کردم:

همچین تحفه ای هم نیستی..

فقط نگاهم کرد..پوشه رو گرفت و رفت نشست...لپ تاپشم آورده بود...یه ربع بیست دقیقه ای مشغول بود...لپ تاپشو خاموش کرد ..پوشه رو بهم داد و گفت

_سه روز دیگه میام واسه گرفتن پوشه بعدی...مشکلی که پیش نیومد؟ با غرور گفتم: من

کارمو خوب بلدم..

این دفعه اون پوزخند زد...در یهو باز شد و الیاس اومد تو..بازم تیپ زده بود خفن..کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید.موهاشم ریخته بود تو صورتش.معلوم نیست قصدش از این کارا چیه.کیان بلند شد..با هم دست دادن.عین دو تا گرگ درنده زل زده بودن به هم _سلام

..اقای.....ملکی بودین ??

_سلام..بله ..خوشحالم از دیدنتون الیاس خان..

_منم همینطور...

..یه سرفه کوتاه کردم تا به خودشون اومدن..خیلی جدی گفتم:

بله الیاس کاری داشتی؟؟

توقع نداشت اینقدر سرد برخورد کنم:نه اومدم یه سری بهت بزنم..

کیان اخم کرد و گفت

_من دیگه باید برم...سه روز دیگه برمی گردم..روز خوش..

_خدافظ..

وقتی رفت بی توجه به الیاس نشستم و مشغول کارم شدم...اومد با حرص صندلیمو چرخوند

سمت خودش

_خوب بلدی با غریبه ها گرم بگیری..

_به تو ربطی نداره..

در باز شد..جفتمون برگشتیم دیدیم کیانه...یکم نگاهمون کرد..اومد از روی میز گوشیشو

برداشت و با یه با اجازه رفت..نمی دونم چرا دوس نداشتم من الیاسو اونقدر نزدیک به هم

بینه..الیاسا هولش دادم..

الیاس:هوی چته..

_خوب شد؟

– چی شده مگه؟

– هیچی الیاس فقط برو..

– نکنه برات مهمه چه فکری دربارت می کنه..

– یه بار گفتم به تو ربطی نداره..

– من صدام از تو بلند تره پس بیارش پایین..

– چی از جونم می خوای؟ برو بذار به کارم برسم..

اروم تر گفت: ناراحتی از دستم؟؟

– جوابشو ندادم..

– الان یعنی قهری؟

– از این مسخره بازی خوشم نمیاد..

– یعنی آشتی..

حالم دیگه داشت بهم می خورد...

– الیاس یهو دیدی دستم بی اختیار اومد تو دهنتم..

خندید.. خندش خیلی دلبرانه بود.. سکوت کردم و چشم دوختم به صفحه کامپیوتر... یکم که گذشت صورتمو چرخوند سمت خودش.. با اخم نگاهش کردم.. شاید ده سانت باهام فاصله داشت..

اومد جلو اما سریع خودمو کشیدم عقب.. رومو برگردوندم و گفتم

به نفعته همین الان ازم فاصله بگیری..

خسیس..

گوسفند..

گرگ وحشی..

کنه

پلنگ..

چی گفتی؟

هیچی..

معلوم بودموهاشو با کلی وسواس درست کرده..دستمو کردم لای موهاشو به همشون ریختم..

نکن وحشی..

می دونم قبلا گفتی..

دارم برات..

واهای ترسیدم..یه لیوان آب قند بیارین..

یه ترسی بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا..

برو گفتم کار دارم..

_ اِهه بسه دیگه هی کار کار... جمع کن بریم یکم بگردیم..

_جان؟؟

_جونت بی بلا..

_مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

_نمی دونم شاید..

_در زدن..

_الیاس:بفرمایید.

_منشی با یه لیوان آب قنداومد....

_آب قند واسه کیه؟

_مگه خودتون نگفتین یه لیوان آب قند بیارین..

_یهو الیاس از خنده ترکید..خودمم خیلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم..

_چرا..واسه الیاس می خواستم..حالش بده..

_همچنان داشت می خندید..بیچاره مشنی هم گیج وایساده بود و نگاهمون می کرد..آب قندو

_گذاشت رو میز..خواست بره گفتم _اینم بندازش بیرون...

_هاج و واج گفت:آقا الیاس لطفا تشریف ببرین..

_همونجور که می خندید و می رفت سمت در گفت:-رئیس بد اخلاقی داریا..خدا صبرت بده..

دختره داشت پس میفتاد از خوشحالی..تا حالا اون روشو ندیده بود..

الیاس:عصر می بینمت..

_امیدوارم دیدار آخرمون باشه.

_به دعای گربه سیاه بارو نمیاد..

کفشمو در آوردم پرت کنم سمتش اما رفت و بهش نخورد...یکم چشمامو بستم..وقتی تمرکزم

برگشت دوباره مشغول شدم.....

#پارت_سی_ونه

تا ساعت سه فقط تونستم به دوتا سیستم نفوذ کنم که به دردم نخورد..با خستگی جمع کردم

و رفتم گاراژ...بچهها دور هم حلقه زده بودن و نشسته بودن..با کنجکاوی رفتم پیششون..دیدم

دارن جرئت یا حقیقت بازی می کنن...اولین نفر حسام متوجهم شد و گفت:-به به..گل

سرسبدمون کم بود...بچههاجا باز کنین..

_نه حوصله ندارم..بازی می کنین؟ هوشنگ:آره بیا بشین..

_نه بیخیال من شین..

رامین:ناز نکن دیگه بیا..

بین حسام و ارسلان جابود..رفتم نشستم..همه بودن جزالیاس

_حسام الیاس کو؟؟

_چیه نگرانشی؟؟

_ببند...

_ته گاراژه..گفت از این مسخره بازی خوشش نیاد..ولی الان میاد صبر کن..بچهاا یه لحظه

نچرخونین...الیاس...آرامم اومد..جمعمون جمعه نمیای؟؟

دیدم از اون ته داره میاد..پوزخند زدم..

حسام:دیدی گفتم اومد رو به روم..بین هوشنگ وشاهین نشست...شاهین چرخوند افتاد به

حسام و رامین..

حسام:جرئت یا حقیقت؟ رامین:جرئت حسام:باباشجاع...

یه پاکت سیگار از جیبش در آورد و گفت:تا یه ساعت دیگه باید تموم شه...پاکتوازش

گرفتم..پر بود..تنها کسی که نمی کشیدرامین بود..قاطی کردم _هوی...می فهمی چی میگى؟

حسام:آرام گیر نده بازیه..

_نفهم دز این بالاس...میمیره میفته رودستمون...

_رامین: نه آرام هیچی همیشه بدش من..

_تویکی ببند... حوصله نعلش کشی ندارم.. عوضش کن حسام حسام: ای بابا زهرمارمون نکن

دیگه..

بلند شدم: من نیستم..

ارسلان دستمو کشید و گفت:

بشین بازی رو خراب نکن.. حالش بد شد می گیریم ازش..

پوفی کردم وبا یه نگاه آتیشی به حسام نشستم...

رامین نخ اولو روشن کرد.. منم تو دلم به اون و حسام فحش می دادم.. شاهین بطری رو چرخوند

و افتاد به خودش و ارسلان..

شاهین: جرأت یا حقیقت؟ ارسلان: حقیقت..

شاهین: اگه یه روز لو بریم و جونمون در خطر باشه.. اول منو نجات می دی یا خودتو؟

ارسلان: خودمو...

مرسی از صداقتت..

هوشنگ: رفیق نیمه راه..

حسام: بز دل ترسو..

ارسلان: یه جوړی میگن انگار خودشون دهقان فداکاری شن.. خودتون بدتر ازمنین..

شاهین: این یه مورد و راست گفتم..

باز بطری رو چرخوندن... افتاد به من والیاس... ای به خشکی شانس..

با بدجنسی نگام کرد: جرأت یا حقیقت..

ج-رأت...

همه گفتن: اووووووو

یکم فکر کرد و با اعتماد به نفس گفت: باید جلوی همه بهم بگی عاشقتم...

_من؟؟ عم—را

_حرف زدی پاش وایسا..

بچها می خندیدن و من حرص میخوردم.. شاهین گفت:

الیاس نکنه خبریه رو نمی کنین؟

گفتم: شاهین یه بار دیگه زر بزنی خونت حلاله..

شاهین: مشکوک می زنین خب..

نگاهمود و ختم به الیاس الیاس: بجنب... منتظرم.....

_نوچ..

هوشنگ: بگودیگه... آرام هیچ وقت زیر حرفش نمی زنه...

حسام منتظر نگاهم می کرد..

واسم واقعا سخت بود... قبلش گفتم: فقط یکی به سطل بیاره چون به احتمال ۹۰٪ بعدش بالا میارم..

همه خندیدن و الیاس به اخم کوچیک کرد.. وقتی ساکت شدن اشاره کرد که بگم.. چشمامو بستم.. دستام از حرص مشت زده بود... خیلی سریع گفتم: +الیاس عاشقتم..

هوشنگ: الیاس به نظرم بیشتر ابراز نفرت بود تا علاقه..

الیاس همونجور که نگام می کرد گفت: اشکال نداره.. به همینشم راضیم...

جو سنگین شده بود... حسام بطری رو چرخوند افتاد به من و هوشنگ.. مرموز نگاهش کردم.. آب دهنشو با صدا قورت داد:

_جرات یا حقیقت؟

_هوشنگ: حقیقت...

_راستشو بگو.. تا حالا چقد از دخل حمید کش رفتی..

بچها خندیدن

_هوشنگ: راسته ماه همیشه پشت ابر نمی مونه.. ای خدا دمت گرم... چه جایی ام.. خب روستشو

بخوای... یک و نیم..

_دروغ میگی..

— جون تو دو تومن بیشتر نبوده

— مطمئنی؟

— حالا که بیشتر فک می کنم دو و نیم..

— ارسلان: ای مارمولک..

— نصف نصف تا لوت ندم..

— بیشین بینم باو... مال الان نیس..

— میل خودته.. پس شب نشده حمید فهمیده..

— عجب زیر آب زنی هستیا... پونصد میدم بیخیال شو..

— نوچ.. راه نداره..

— شیشصد..

— نه..

— هفتصد خیر شو بیینی..

— یه تومن یک کلام..

— جون تو راه نداره.. نه حرف من نه حرف تو.. هشتصد..

— چه کنم که دل رحمم..

— هوشنگ: گیر نکنه تو گلوت؟ — از شیر مادرم حلال تره..

نگام افتاد به رامین..چشاش خمار بود..معلوم بود فشارش افتاده..سریع بلند شدم..سیگارو
 ازش گرفتم و پرت کردم..چهار تا پشت هم کشیده بود...
 داد زدم سرش:اخه غلط می کنی می خوای خودی نشون بدی..
 بلندش کردم..دستشو انداختم دور گردنم..بچها خواستم کمک بدن نذاشتم...بردمش تو
 اتاقش...چند تا مشت آب به صورتش زدم..یه لیوان آب قندم بهش دادم...هنوز بچه بود...بعد
 از اینکه کلی بهش فحش دادم گفتم استراحت کنه...

#پارت_چهل

رفتم تو اتاقمو دیگه واسه بازی برنگشتم..
 سه روزم گذشت و با بدبختی تونستم پوشه بعدی رو تموم کنم..یه بارم نزدیک بود هک بشم
 اما جلوشو گرفتم...کلا پروژره هاش سنگین بود...با خستگی وسایلمو جمع کردم و به منشی
 گفتم واسم جای بیاره...درگیر پوشه سوم بودم...سرمو به صندلی تکیه دادم و چشممو
 بستم...چند دقیقه بعد در زدن
 _بیا تو...

فکر کردم منشیه _بذار رو میز برو..

اما دیدم هیچ صدایی نییاد...چشامو باز کردم دیدم کیانه...کت شلوار طوسی پوشیده بود با پیراهن مشکی...کلا تیره پوش بود...سلام کرد ..منم مثل خودش جواب دادم

_آمادس؟

_آره دیروز تموم شد..

پوشه رو دادم بهش و مثل دفعه قبل شروع به بررسی کرد...گفتم:

مگه تو با اون یکی دوستت نیومدین واسه قرارداد؟ پس اون چرا نییاد؟؟؟ یه نگاه بهم کرد و

بازم به لب تاپش چشم دوخت...وقتی دیدم ساکنه گفتم

_هوی با تو اما؟؟؟

با اخم نگاهم کرد..انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت جلوم و گفت:اگه یه بار دیگه با من

اینجوری حرف بزنی می فرستمت جایی که عرب نی انداخت..

خیلی جدی بود..

_وای ماما من ایناترسیدم...خب وقتی سوال می کنم جواب بده...

_اگه صلاح بدونم جواب می دم..

واسه اولین بار حرصم گرفت...اما سکوت کردم..

چند دقیقه بعد پوشه رو گذاشت رو میزم..حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد..دوباره رفت

نشست...گفت:شما کلا عادت ندارین از مهمونتون پذیرایی کنین نه؟

_نفر مایید.. شما دیگه صابخونه شدین...

یه نیشخند زد... یه سیگار روشن کردم.. با اخم گفت: سیگار می کشی؟

_آره.. مگه تو نمی کشی؟؟

_نه..

_آفرین...

زل زده بود به سیگارم... معلوم بود اگه محدودیت نداشت بلند می شد ازم می گرفتش...

_قهوه ..چای.. نسکافه؟

_یه لیوان آب...

به منشی گفتم آب بیاره واسش.. هی دست می کشید لای موهایش...

کاملاً مشخص بود داره حرص می خوره..

_چند وقته با حمید کار می کنی؟؟

_ببخشید.. به شما چه؟؟

_همینجوری پرسیدم.. خواستی جواب نده...

جوابشو ندادم تنها زندگی می کنی؟

با پوزخند گفتم: نه.. با هفت تا پسر

– نمی ترسی؟؟

– مگه دیو دو سرن؟

منشی اومد آبو داد و رفت..یه قلوپ از آبش خورد و گفت:این روزا به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد..حتی سایه ات..

– به نکته ظریفی اشاره کردی..یادم باشه یادداشت کنم..

– من جدی گفتم

– منم شوخی نکردم..

– چرا اینجوری هستی؟

– مدلمه...

پوفی کردو بلند شد...

– سه روز دیگه بر می گردم..

– وای به جان عمه نداشتم می دونم..اینقدر یاد آوری نکن..

خندش گرفته بود اما جلون بروز نداد..خیلی سریع خدافظی کرد و رفت.....

حسام:یه سوژه توپ پیدا کردم حمید:بگو..یه پیری

– پیری؟؟

– یه پیرمرد پایین شهر...تو مغازش یه الماس داره..اگه بتونیم برش داریم نونمون تو روغنه..

الیاس:نقشت چیه؟ حسام:یه نمایش راه می ندازیم حمید:مثل آدم بگو

_ سرک کشیدم..همیشه جلوی مغازش می شینه...نقشم اینه..آرام داره از اونجا رد می شه..حمید میاد کیفشو می زنه..اینم کولی بازی در میاره همه می ریزن بیرون...یارو که از مغازش اومد بیرون من و الیاس می ریم و الماسو میاریم..امارشو دارم می دونم چی به چیه..

الیاس:اخه فیلسوف...یارو که نمیاد مغازه ای که توش الماس داره رو ول کنه...

_بابا هشتاد سالشه...آلزامریه..کلا داغونه..

_کی می خوای شروع کنی؟

_امروز گفتم :امروز؟؟ _آره ساعت پنج..

حمید:امیدوارم اشتباه نکرده باشی...

#پارت_چهل_ویک

الیاس:من جایی کار دارم..می رم تا چهار برمی گردم..

حمید:من و آرامم می ریم شرکت..

حسام:باشه ولی حتما تا چهار برگردین حمید:باشه..آرام بریم.....

پوشه سومم تموم کردم...این یکی از همه سخت تر بود و مجبور شدم شب قبلش تا دو بمونم
شرکت...فقط دو تا پوشه مونده بود تا از شرش خلاص شم...تو اتاقم داشتم نت گردی می
کردم که در باز شد و اول کیان بعد مهرداد اومدن داخل...رو به کیان گفتم

فکر کنم این در یه استفاده ای داشته باشه....

کیان:مگه نگفتی صابخونم..خب صابخونه که در نمی زنه..

_هه هه هه ..کی بهت گفته با مزه ای؟؟

_خانوم محترم من با شما شوخی ندارم..پس ادبو رعایت کنین..

_بین کی داره دم از ادب می زنه..

_نه مثل اینکه تنت میخاره..

_پس ادبت کجا رفت؟

_همونجایی که واسه تو رفت..منو باش وایسادم با به بچه کل کل می کنم..

مهرداد:کیان بسه..

_به من میگی بچه؟هه..من ده تا مثل تو رو می برم لب آب تشنه بر می گردونم..

مهرداد:خانوم ستوده..لطفا

خواستم چیزی نگم اما خودش ول نکرد کیان:در حدی حرف بزن که بهت بیاد..

زدم رو میزو دادزدم _به تو ربطی نداره من.....

حمید درو باز کرد واومد تو حمید: اینجا چه خبره؟؟

کیان نفس نفس می زد.. منم به شدت قیافم عصبی بود...

حمید: آرام باز تو شروع کردی؟؟

کیان: پس خانم سابقه دارن

_حرف دهننتو بفهم..

حمید: ساکت شو آرام.. این چه طرز حرف زدنه..

_ولم کن بابا... فکر کرده چون بچه پولداره هرچی دلش می خواد می تونه بگه...

مهرداد: خانوم ستوده کیان همچین ادمی نیست.. لطفا شما خودتونو کنترل کنین.. کیان تو هم

دیگه ادامه نده..

بر عکس این کیان مهرداد خیلی اروم و با متانت برخورد می کرد..

رو به مهرداد گفتم: یکم رو دوستتون کار کنین...

حمید داد زد: آرام می بندی یا خودم پیام ببندمش?

یه چش غره توپ رفتم... با حرص بلند شدم.. بهشون تنه زدم و رفتم تو بالکن.. حمید معلوم

بود داره گند کاری منو جمع می کنه.. یه سیگار برداشتم و روشن کردم.. چون عصبی بودم تند

تند پوک می زدم.. یارو فکر کرده کیه.. هنوز منو نشناخته..

در بالکن باز شد اما توجه نکردم... بوی عطرش قبل خودش اومد..

نگاهش نکردم ..سیگارو پرت کردم پایین...

_دکتر خوب سراغ دارم اگه خواستی بگو..

برگشتم و منتظر نگاهش کردم..اونم به رو به رو چشم دوخته بود...برگشت سمتم و گفت

_دکتر اعصاب...

خونم به جوش اومد..دستمو اوردم که بخوابونم تو گوشش اما رو هوا مچ دستمو گرفت و فشار

داد...خیلی

محکم..دردم گرفت اما کوچکتترین تغییری تو حالت اینجاد نکردم...با چشای اتیشی زل زده

بودم بهش...اونم با اون چشای سیاه نافذش نگام می کرد...

یکم که گذشت خشمم فروکش کرد..نمی دونم چی داشت تو اون چشاش....دستمو کشیدم...

گفت:چرا با همه درگیری؟؟

_طرفم گیر نده کاری باهاش ندارم..

_نگفتی؟؟

_چی رو؟

_دکتر نمی خوای؟

_رو مخم نرو...خودت بیشتر از من احتیاج داری...

_من تازه دورم تموم شده..

_میشه بری؟؟

_تازه اومدم..

_خدایا منو گاو کن...

_آمین..

_کارو ببینی می ری؟؟

_شاید...

#پارت_چهل_ودو

پوفی کردم و با هم برگشتیم تو اتاق..پوشه رو برداشتم و بهش دادم

_مشکلی که پیش نیومد؟

_به تو چه..تو کارتو تحویل بگیر..

چیزی نگفت..نشست و مشغول چکش کن.مهر دادم اومد..وقتی دیدی اوضاع ارومه گفت

_خب خدارو شکر بخیر گذشت..

نشست کنار کیان و باهم مشغول چک شدن...یکم بعد مهر داد گفت

_معلومه استاد کاربلدی دارین...

_اصل مخ منه که می کشه..

مهرداد:اون که صدالبته..

کیانم جوابش یه پوزخند بود...

_اگه تموم شد رفع زحمت کنین..

کیان:اصلا مهمون نواز خوبی نیستی..

یاد الیاس افتادم..کیان کلا حرفاشو محکم و جدی بیان می کرد..ادم نمی فهمید شوخی می کنه
یا جدیه.

مهرداد:اره تموم شد..مشکلی هم نداشت..ما دیگه مرخص می شیم..

کیانم بلند شد..پوشه رو گذاشت رو میز..نگاهم رفت سمت انگشتای کشیدش...تو انگشت

اشاره و شستش انگشتر انداخته بود..خیلی به دستش میومد...

کیان:ما دیگه می ریم..

_به سلامت..

کیان:چه استقبال گرمی...

مهرداد خان روز خوش..

مهرداد:روز خوش..

بازم پوزخند زد و رفتن...

وسایلمو جمع کردم و رفتم اتاق حمید...یه ساعتی کل کل کردم و جواب بهش پس دادم..وقتی دید حریم همیشه بیخیال شد..برگشتیم گاراژ..ساعت نزدیک ۴ بود...منوحمید باماشین رفتیم..حسام و الیاسم با موتور...کوچه پشتی مغازه پیرمرده وایسادییم...با هم هماهنگ کردیم و شروع کردیم..اول من رفتم...نزدیک مغازه که شدم صدای موتور حمیدو شنیدم...کیفمو یه جوری گرفت که راحت ازم بزنه...کیفو که زد شروع کردم به کولی بازی در آوردن:

آی دزد..کیفمو زدن...کمک..دارو ندارمو برد...خودمم یکم دویدم ولی وقتی از دیدم محو شد ایستادم...حواسم خیلی نامحسوس به پیریه بود...بلند شدم و لرزون لرزون اومدم ستمم..همچنان داد و بیداد می کردم

_بی آبروی نامرد..برین دنبالش..دارو ندارمو برد..

کم کم همه جمع شدن...یهو الکی خودمو زدم به غش و ولوشدم رو زمین..

همهمه دورم زیاد شد..همه هم از دم مرد بودن

_ای وای خانوم چی شد؟؟

_آبجی خوبی؟؟یکی زنگ بزنه اورژانس...

_جون عجب چیزیه ها..معلومه واسه این پایین مایینا نیس..

_خفه شو نفله..الان وقت این حرفاس؟؟

صدای یه زنه اومدو همزمان آب پاشیده شد تو صورتم

_خدا ذلیلش کنه ای‌شالله...دختر جون؟؟هیچ کس شمارشو بر نداشت؟

_ما رسیدیم رفته بود..

دو تا چک خورد در گوشم...

_ای بابا زنگ بزنین اورژانس

_زدیم..

دیدم اوضاع خیطه..از لای چشم .همون موقع حسام و الیاس از مغازه زدن بیرون...منم اروم

چشامو وا کردم..خیلی طبیعی نقش بازی می کردم...

همون زنه گفت:الحمدالله..داره چشاشو باز می کنه...دخترم؟؟خوبی؟؟

_یه زنه دیگه گفت:واه واه واه..تو این سن خالکوبی هاشو ببین..اخرازمون شده...

خیلی جلوی خودمو گرفتم پانشم دهنشو آسفالت کنم.

۱۲ جفت چشم زل زده بود بهم.اروم اروم بلند شدم و نشستم..

یه پسره گفت:خوبین خانوم??

_آ..اره..چی شد در رفت؟

_ما رسیدیم رفته بود..

الکی ادای گریه در آوردم..اما دریغ از یه قطره اشک...یه پسر جلفه گفت:

الهی..عزیزم نریز اون مرواریدارو..خود از زیر سنگم شده پیداش می کنم..

حالا کو اشک؟؟؟ یه چشم غره توپ رفتم که حساب کار دستش اومد..

یکی دیگه گفت: آجی می خوی بریم دکتر؟؟؟

_نه خوبم..ممنون..

بلند شدم دیدم الیاس داره از دور میاد..جمعیتو پس زد و دستموسفت گرفت..داشت از لای

جمعیت می کشیدم بیرون .همون که بهم گفت آجی جلوش وایساد و گفت:دستشو ول

کن...چی کارشی؟؟؟ الیاس:به تو چه..زنمه...

زنه:یا حسین..زنته؟؟؟

الیاس:بله حاج خانوم مشکلیه؟؟؟

_نه والاچه مشکلی..اخه..بچس یکم..

الیاس:نه حاج خانوم نگاه به قیافش نکنین..سی سالشه..بیبی فیه..

_چی چی فیه؟؟؟

جوابشو نداد..خواستیم بریم یارو باز نداشت و گفت

_آجی مطمئنی شوهرته؟اگه ازش می ترسی بگو همینجا نشو به عزاش بشونیم..

الیاس:ببند دهن کثیف تو..

همزمان یه مشت حواله صورتش کرد..

چن نفری ریختن سرش..دیدم حریفشون نمی شه تنهایی رفتم کمک..چهارتا می زدم..دوتا می خوردم..یکم بزن بزن کردیم و پا به فرار گذاشتیم..با قمه و چاقو افتادن دنبالمون..انقدر دویدیم تا گموم کردن..تو یه کوچه خلوت ایستادیم..هر دو نفس نفس میزدیم...حالم داشت بدمی شد..گوشی الیاس زنگ خورد..

_الو....

....._

_زر مفت می زد....

...._

_باشه اومدیم....

گوشی رو قطع کرد و گفت:

_بدو بریم سر کوچن.....

#پارت_چهل_وسه

بلند شدم و دنبالش رفتم...حمید روموتور بود.حسام پشت ماشین..

حمید:همه جا فقط بلدین دردرس درست کنین.سوسک توله ها..

حسام: الان وقت این حرفا نیس.. شرخر اینجا زیاده..

گفتم: رو کن بینم..

حسام از تو کیفش الماسو در آورد... برقش چشو می زد.. معلوم بود خیلی قیمتی..

گفتم: واو... چقد می ارزه حالا؟

الیاس: خیلی بیشتر از اونی که فکرشو کنی..

_ یارو بفهمه درجا سخته کرده_ حمید: خيله خب.. کم حرف بزنین.. بریم.

حسام و الی با ماشین اومدن ما هم باموتور... تو راه بهش گفتم: سهم من چقده؟

_ هرچی قیمتش باشه نصفش مال منه باقیش واسه شما.

_ نگرانم از گلوت پایین نره... پیاده شو باهم بریم حاجی.

_ همینکه گفتم...

اعصابم خورد شد و دیگه چیزی نگفتم.

حسام و الی زودتر از ما رسیده بودن.. شاهین مارو که دید گفت:

باریک.. حالا چقدر کاسیم؟ گفتم: نشنیدم.. کاسیم؟؟

_ کور خوندیدن اگه فک می کنین می ذارم همه رو هاپولی کنین..

حمید با لحن باحالی گفت:

گمشو..

شاهین: اینم شانس ما.. بشکنه این دست.

گفتم: شاهین کم زر زر کن.. اول باید ببینیم چقد می ارزه..

شاهین: اون چیزی که من دیدم اندازه هیکل هممون می ارزه.. حمید؟؟ حمید: ها؟

_میخوام یکم حالگیری کنم..

حمید: وقتش نیس الان...

شاهین: بس کن تورو ابوالفضل.. الان سه ساله همینو میگی..

حمید: بزمجه حتما یه چیزی می دونم که دارم میگم..

شاهین جدی شد: حمید دیگه کوتاه نیام.. نقشه هامو ریختم..

_د نفهم می گم نه بگو چشم..

شاهین: نع.. چیزی می دونی و نمی خوای بگی؟؟ حمید:...

شاهین: حمید با تو ام... حرف بزن حمید: به وقتش بهت میگم..

_دیگه وقت بهتر از این پیدا نمی کنی..

حمید: الان نه..

شاهین: حمید...د...

_حمیدداد زد:ننت مرده...تموم شد..همینو می خواستی بشنوی؟؟؟ شاهین کلا خشکش

زد..هیچ کدوممون حرف نمی زدیم..خودمم تعجب کردم...

احساس کردم حتی نفسم نمی کشه..

گفتم:شاهین؟؟

جواب نداد..زل زده بود به حمید..رفتم تکونش دادم

:شاهین چته؟؟خوبی؟؟

تکون نمی خورد.حلقه اشکو تو چشاش دیدم..واقعا اون لحظه دلم ریش شد واسش..دل سنگم

واسش سوخت.اون لحظه واقعا سخت بود.

توپیدم به حمید

:لعنتی اینجوری خبر می دن اخه؟؟؟این پسر تنها امیدش مادرش بود...

حمید:حرف حالیش نمیشه..هی میگم صبر کن..

صداش می لرزید:مادر من مرده..اونوقت می گی صبر کن به وقتش؟؟ حمید:وضعیت مناسب

نبود..

_تو می دونستی جونش در خطره...چرا هیچی بهم نگفتی؟؟ حمید:نمی دونستم..

یهوشاهین حمله ور شد سمتش..همزمان داد می زد سرش

_می دونستی لعنتی می دونستی... عمدا نگفتی که قائله ختم شه... می کشت حمید..می کشت...

با هم دست به یقه شده بودن..هرچی داد و بی داد می کردم گوششون بدهکار نبود.... حمید زورش بیشتر بود..یه جا پرتش کرد و گفت:

ببند دهن تو. وقتی تا الان سرت مثل کبک تو برف بوده و از هیچی خبر نداری الکی فک زن..مگه خبر داری این چند وقت چقد پول ریختم تو حلقوم اون نامرد شاهین: تو بیخود کردی... چرا به من نگفتی؟؟ حمید: خفه شو شاهین.. نذار روم تو روت وا شه..

داد زدم: بس کن شاهین.. اروم باش

حمید: دویست میلیون تا حالا از چاپیده.. داشت ردیف می شد اما پای حرفش نمودند.. یهو نشست همونجا و بلند زد زیر گریه... بدجور شوکه شدم.. خیلی ازش بعید بود...

_مرد گریه نمی کنه.. محکم باش پسر...

شاهین: مرد چی.. کشک چی... زندگیم مادرم بود... رفت...

_فقط تو نیستی.. این دنیا به هیچ کدوممون رحم نکرد... بیخیال

_بیخیال؟؟ به همین راحتی???

سرشو گذاشت رو شونم و بازم گریه کرد.. یه چیز تو گلوم سنگینی می کرد.. گذاشتم اون خالی شه..

حمید رفت وهمون موقع حسام اومد.. با اشاره از همون دور پرسید چی شده. ازش خواستم
هیچی نگه

.هوشنگ و رامینم اومدن و منتظر با فاصله ایستادن... یهو بلند شد... قبل از اینکه بتونیم جلوشو
بگیریم سوار موتورش شد و زد بیرون...

کلافه بودم.. بدجور... حسام اومد:

حسام: چش بود این؟؟؟

_فهمید

_چی رو..

_مادرش مرد...

حسام: چی؟؟ چرا؟؟؟

_کار همون عوضیه ظاهرا..

رامین: نره الان کار دست خودش بده؟؟

رفتم تو.. حمید تو آشپزخونه بود... پشت میز نشسته بود و داشت پیپ می کشید و به یه نقطه
نامعلوم خیره بود

_رفت.. هرچی هم گفتم نرو گوش نکرد..

_بگو برن دنبالش تا یه بلایی سر خودش نیآورده...

_مادرش بود..چرا بهش نگفتی؟؟

_آرام برو اعصاب ندارم..

_کارای من چطور پیش می ره؟؟

_نزدیکیم به هدف..

_پیداش کردی؟؟

_تقریبا..

_اون پست فطرت نباید حتی یه آب خوش از گلوش پایین بره.....

#پارت_چهل_وچهار

حمید خیلی عصبی بود..موندن زیادو جایز ندونستم و رفتم بیرون..ذهنم خیلی آشفته و درگیر بود...رفتم اتاق موزیک..پشت پیانو نشستم و خوندم..

_وقتی که دلم /از زندگی پره مث اون درختیه که تشنه می بره از این دنیا که مثل زندونه

اینو بدون همیشه این جواری نمی مونه

کفشتو بپوش و لباس تن کن /می خوام ببرمت جایی که ماجراس چن دور /بزنی بینی چند

چنده شهر /تا بعد بشی من یه نمه پرکنده تر /من..همون که خوش بود یه وقتی /سرحال و

سنگ سفت بود می فهمی / همه چی پیچید رو همین حساب / روزاشم مٹ همه حتی روز تحویل
 سال / همیشه متنا بلند بوده مٹی / رفیق هر نوعش .. با هر نوعی گشتیم / و دیدیم که تهش
 باز زخمی تنهائیم .. ولی خو خوش یه وقتایی .. / غصه که مال قصه هاس / ما خوشیم همه جوره رو
 زمین با چشم باز همین / دلیل شادی ما رو می ده / که ساده ترش می شه یه گرگ بارون دیده ...
 وقتی که دلم .. از زندگی پره مٹ اون درختیه که تشنه می بره ..

از این دنیا که مثل زندونه ..

اینو بدون همیشه اینجوری نمی مونه) حصین بیگرض - دلخوشی (

رفتم تو اتاقم و تا وقت شام بیرون نیومدم ... دو ساعت عین دیوونه ها زل زده بودم به دیوار
 سیگاری کشیدم ... خودمم نمی دونستم چه مرگمه ...

وقت شام رفتم بیرون .. با چشم سر میز دنبال شاهین گشتم اما نبود ..

_ شاهین کو؟؟ حسام: هنوز نیومده ..

_ هنوز نیومده اونوقت ریلکس نشستین شام می خورین؟؟ حمید: چی کار کنم؟؟ بچه نیس

که .. خودش میاد ..

خیلی عصبانی گفتم:

حسام آدرس اون یارو رو بده ..

حمید: آرام بتمرگ نمی خواد تو دایه عزیز تر از مادر بشی...

_حسام آدرس...

الیاس بلند شد و گفت:

_بیا با هم بریم..من می دونم کجاست..

با اینکه مایل نبودم باهاش همراه شم اما چاره ای نبود..

_من می رم حاضر شم..

سریع رفتم یه مانتو رو همون تی شرت پوشیدم..شلوارم اسلش بود دیگه عوضش نکردم..یه

شالم انداختم سرم و رفتم..الیاس تو ماشین منتظر بود..کنارش،نشستم و حرکت کرد...

ماجرای شاهین از این قرار بود که تو جوونی پدرشو از دست می ده و چون پدرشم وضعش

خوب نبود تو همون خونه کلنگی پایین شهرشون زندگی می کردن...یه روزه شاهین داشت با

ماشین دوستش بر می گرده خونه با یه ماشین مدل بالا تصادف می کنه.اون یارو هم میگه

مقصر تویی و من خسارتمومی خوام.کل زندگیشم می فروخت نمی تونست خرج اون ماشینو

بده..تازه ماشین رفیقشم داغون شده بود.

یارو میگه یا پولمو می دی یا زنگ می زنی پلیس بیاد و می ندازمت زندان...شاهینم با کلی

خواهش و التماس ازش وقت میگیره..ادرس و شمارشم می ده به یارو با کارت

شناساییش...میگه بهش مهلت بده تا پولشو جور کنه..یه هفته بعد همون یارو که محمود باشه

می ره در خونه شاهین..مادره هم از همه جا بی خبر می ره دم در...وقتی میفهمه قضیه چیه

شروع میکنه به گریه زاری... شاهین خونه نبوده.. محمود زنگ می زنه بهش که یا تا دو روز دیگه باید پولو جور کنی.. یا باید بذاری پیام خواستگاری مادرت... شاهین لای حرفاش بهش گفته بوده که پدر نداره اگه بره زندان مادرش دق می کنه... شاهینم وقتی این حرفو می شنوه جوش میاره و هرچی از دهنش درمیاد بهش میگه.. میگه حتی اگه شده دزدی کنم نمی دارم همچین اتفاقی بیفته...

مادر شاهین خیلی جوون بود ازدواج کرده بود.. واسه همین اون موقع هنوزم خیلی جوون و خوشگل بود.. عکس مادرشو بهم نشون داد.. واقعا با یه نگاه دلو می برد... مادر شاهین بهش میگه مرده پولداره.. اگه باهش ازدواج کنه هم خودش هم اون از این فلاکت خلاص می شن.. اما همچنان قبول نمی کرد... یه روز شاهین تو پارک نشسته بود که هوشنگ می شینه کنارش... بهش میگه چته پسر تو همی..؟

اونم چون دلش پر بود خیلی زود سفره دلشو واسش وا می کنه.. پیش خودش میگه غریبست دیگه... حرفام که هیچ فرقی به حالش نمی کنه... وقتی حسابی حرفاسو می زنه و خالی میشه هوشنگ بهش میگه اهل خلاف ملاف هست یانه؟ اونم که این مدت به هرکاری فکر کرده بود که اون پول جور شه و وصلت مادرش با محمود سر نگیره میگه اره و حاضره تن به هرکاری بده... هوشنگ شماره شاهینو میگیره و میگه تا شب بهش خبر می ده... شاهینم تا شب تو خیابونا پرسه می زنه و به عواقب کارش و خلاصه هرچیزی فکر می کنه...

اون روز می گذره ولی خبری از هوشنگ نمیشه... روز بعدشم محمود میومد که یا خسارتو بگیره یا بیینه شاهین راضی شده یا نه.. دو ساعت قبل اینکه بیاد هوشنگ بهش زنگ می زنه و به آدرس بهش می ده و میگه سریع

بیاد.. اول دو دل بود... تا حالا نه خودش نه مادرش نه پدرش نون حروم سر سفرشون نبرده بود... اما با اون کار برکتو از زندگیشون می برد.. اما بالاخره شیطونه پیروز می شه و میره سر قرار... تموم مدت هوشنگ تعقیبش کرده بود و تاتوی قضیه رو در آورده بود که راضی شدن شاهین بره اونجا.. شاهین قضیه رو واست حمید تعریف می کنه و میگه ۱۶۰ میلیون پول می خواد... ماشین محمود میلیاردی بود... واسه همین خیلی خسارت دیده بود... حمیدم میگه اون پولومی دم به شرط اینکه از اون به بعد باهاشون کار کنه و از این به بعد همونجا بمونه...

#پارت_چهل_وپنج

دست خط و امضا و خلاصه کلی مدرکم ازش میگیره.. شاهینم چون مجبور بود قبول می کنه... پولو میگیره و می ده به محمود... اما شرش از زندگیشون کم نمیشه.. شاهین به مادرش میگه یه مدت واسه کار داره می ره مسافرت... اونم بعد کلی سوال پسچ کردن قبول می کنه... اون محمودپست فطرم از موقعیت سو استفاده می کنه وقتی می فهمه شاهین یه مدت نیس چند وقت بعدمی ره دم خونشون به مادرش میگه که شاهینو گروگان گرفتن ومی خوان

بکشنش..اگه باهام ازدواج کنی نجاتش میدم..مادر ساده ی اونم بخاطر پسرش سریع قبول می کنه و روز بعدمی رن محضر...شاهینم وقتی می فهمه که دیگه کار از کار گذشته..هم پاش به خلاف وا شده بود هم اون یارو به خواستش رسیده بود...نمی تونست کاری کنه چون خودشم پاش گیر بود...همونجا پیش حمید می مونه و ازش می خواد که هر جور شده مادرشو از شر اون خلاص کنه...مخصوصا وقتی می فهمه که محمود خودش یه خلافتکار گندس..

حمیدم قبول می کنه ولی میگه دیگه خارج شدن از اون باند ممکن نیس...شاهینم دیگه چیزی وایه از دست دادن نداشت..واسه همین می پذیره....

کل راهو تو فکر بودم..واسه همین نفهمیدم کی رسیدیم..الیاسن وقتی دید حالم خوش نیست چیزی نگفت...جلوی یه قصر خیلی بزرگ وایساد....خیلی خیلی خوشگل بود...

گفت:تو همینجا بشین تا من برگردم

_زکی خیال باطل

_آرام حرف گوش کن..اینا خطرناکن...

_اونا باید از من بترسن...بریم

_مطمئن باش سر این لجبازیات یه روز خودم خونتو می ریزم..

جوابشو ندادم و پیاده شدیم..

رفتیم جلو دیدیم در بازه..جفتمون نگران شدیم و دویدیم تو...قبل از اینکه برسیم توی خونه
صدای شلیک اومد...

زدم تو سرم:یا حسین شاهین...

سر عتمون بیشتر شد...با صحنه ای که دیدم داد زدم و دویدم پیش شاهین...با سینه غرق خون
رو زمین افتاده بود...سرشو گذاشتم رو پام

_شاهین.داداش .طاقت بیار الان می بریمت دکتر به زور می تونست حرف بزنه

_آرام.....من دیگه...دیگه چی..چیزی واسه از دست دادن ..ن..ندارم...همه چی تموم
شد....هم..همه کسم مادرم بود....ب...به حمید بگو برداری رو...در حق..حقم تموم
کرد....بگو....بگو شاهیه..شاهین...

چشاشو بست و بی جون رو دستم افتاد....محکم تکونش دادم

_شاهین....شاهین بلند شو...چشاتو واکن شاهین....محکم باش پسر...تو نباید اینقدر زود پا

پیش بکشی....شاهین.....خدایا بالاخره بغضم شکست..طلسم یکسالم بخاطر داداشم
شکست...

صدای گوش خراش محمود اومد

_این خواهر و برادر فداکار وقتی که داشت از گرسنگی می مرد کجا بودن؟

الیاس هنوز تو شوک بود.... با چشای به خون نشسته زل زدم بهش و غریدم.. از خشم می لرزیدم

_می کشمت.. می کشمت کثافت..

هجوم بردم سمتش... چاقوی جیبیمو در آوردم.. قبل اینکه بهش برسم چند تا از نگهباناش جلومو گرفتن.. مثل دیوونه ها دست و پا می زدم و فحش می دادم

_ولم کنین آشغال.. اگه جرأت دارین ولم کنین.... حیوونای کثیف

محمود: هه... یه جوجه می خواد منو بکشه.. نکنه تو هم هوس کردی بری پیشش..؟ الیاس: خفه شو آشغال عوضی..

الیاسم خواست حمله کنه سمتش اما جلوشو گرفتن...

محمود: یا همین الان جفتتون با این جنازه گم می شین می رین.. یا با داداشتون همینجا چالتون می کنم..

با اشاره محمو ولمون کردن.. بازم خواستم حمله کنم سمتش این بار الیاس نداشت....

_ولم کن الیاس.. ولم کن تو رو هم می کشم...

_آرام بس کن..... تو زورت به این حرومی و دارو دستش نمی رسه... شاهینم مرده..... با کشتن این دیگه بر نمی گرده....

با مشت زدم تو سینش و داد ززم سرش

_به همین راحتی؟؟ شاهینم مرده؟ اینقدر سریع کنار اومدی باهاش؟؟ الیاس شاهین داداشت بود..... تموم شد..... این کثافت کشتش...

_عزیزم واسه منم راحت نیس.. اما این یارو دیوونس... باور کن یه بلایی سرت میاره.. بیا بریم... برگشتم و باز به شاهین نگاه کردم.. دوباره اشکم سرازیر شد...
_کاش نمیومدی شاهین.. کاش حرف گوش می کردی.... کاش...

الیاس بلند شد... منم بلند کرد.. پاهام سست بود... کمکش کردم شاهینو گذاشت رو کولش... قبل رفتن گفتم

_تقاصشو پس می دی... انتقام خون خودش و مادرسو ازت میگیرم... محمود: برو جوجه.. کم جیک جیک کن...

تف انداختم سمتش و رفتیم... نگهباناش تا دم در اومدن و هولمون دادن بیرون.... در ماشینو باز کردم و گذاشتمش عقب ماشین... ما هم نشستیم... الیاس سرشو پداشت رو فرمون... منم موهامو گرفتم تو دستم و سرمو تکیه دادم به صندلی.. حالم اصلا خوب نبود... اصلا...

تمام کاراش.. حرفاش.. شوخیاش... تو حس رفتناش.. آهنگ خوندناش.. همش از جلو چشمم رد شد... حیف شد... از زندگیش خیر ندید.. جوون رفت.. ناکام رفت.. نمی دونم چقدر گذشت که الیاس یه آه بلند کشید و استارت زد....

#پارت_چهل_وشش

دیگه تا برسیم نه حرف زدیم نه گریه کردم.. رسیدیم جلوی در گاراژ.. دو تا بوق زد.. رامین اومد درو وا کرد.. بچها همه چششون به ما بود که ببین چی شد... ماشینوبردتو.. داشتم خفه می شدم.. پیاده شدم اما الیاس همونجوری نشست.. هوشنگ و رامین اومدن پیش من.. ارسال و حسام رفتن سراغ الیاس.. هوا تاریک بود و تو ماشین دیده نمی شد...

هوشنگ: چی شد؟؟ پس شاهین کو??

فقط نگاهش کردم.. نمی تونستم حرف بزنم.. اصلا فکرشم نمی کردم اینقدر داغون شم.. صدای باز شدن در ماشین و همزمان باهاش صدای شاهین گفتن حسام اومد... زانو هام شل زد و نشستم رو زمین.. بارون گرفت... تابستون بود و بارون یکم عجیب بود..

ارسالان: الیاس... شاهین بیهوشه نه??

الیاسم چشاش پر اشک بود اما جلوی خودشو گرفت.. واسه چند لحظه همه سکوت کرده بودن... سرم داشت گیج می رفت... صداها واسم گنگ شده بود... کم کم چشمم تار شد و افتادم زمین و... آخرین صدایی که شنیدم صدای آرام گفتن الیاس بود.....

چشامو که وا کردم تو اتاقم بودم...یکم به خودم فشار آوردم تا یادم بیاد چه خبره...ساعت نزدیک هشت صبح بود...سریع از اتاقم پریدم بیرون..همه جا سوت و کوربود...سریع زنگ زدم به حمید...

_الو

_کجایی؟؟

_دررو وا کن اومدیم..

رفتم دررو باز کردم..دو سه دقیقه بعد رسیدن...قیافه همشون تو هم بود..رفتم سراغ هوشنگ

_کجا بودین؟؟

جواب نداد و رفت...از حسام پرسیدم حسام:دفش کردیم..

_کجا؟؟

_گاوداری....

_چرا اونجا؟؟

حمید:کجا می بردیش پس؟؟

حالم تعریفی نداشت...با تکونای الیاس به خودم اومدم

_آرام خوبی؟؟؟

چند لحظه نگاهش کردم و سر تکون دادم..ولی اصلا خوب نبودم...راه افتادم سمت خونه...قبل

اینکه برم گفت کاریه که شده...خودتو اذیت نکن..

یهو قاطی کردم برگشتم سمتش ..زدم به بازوشو گفتم

_خودمو اذیت نکنم؟؟؟کاریه که شده؟؟مگه شهر هرته هرکی دلش می خواد ادم بکشه و

صداشم در نیاد؟؟؟اینقدر زود واستون عادی شد؟؟؟ اونم داد زد:

چی کار کنم؟؟؟چی کار می تونم بکنم؟؟خلاف همینه...باید آماده ی هرچیزی باشی...فکر می

کنی واسه ما راحت؟؟قبل از تو داداش ما بود...منم دلم می سوزه...ای کاش من به جای اون

رفته بودم...راحت شد از شر این زندگی نکبتی..

راست می گفت..زندگی واسه هممون جهنم شده بود..تا گردن تو باتلاق بودیم..دیگه اگه می

خواستیم نمی تونستیم یه زندگی بی دغدغه داشته باشیم...

قدمام سنگین بود...به زور خودمو رسوندم به اتاقم..نشستم رو مبل و سیگارمو روشن

کردم...چهره غرق خون شاهین از جلوی چشم کنار نمی رفت...تموم شد بعدی روروشن

کردم..اینقدر کشیدم تا سرم گیج رفت...یادم اومد باید برم شرکت...کارا عقب بود..ولی

اصلا تمرکز نداشتم...زنگ زدم به کیان که بگم یه روز وقت بیشتر می خوام..بعد دوتا بوق

جواب داد _الوو؟؟

_الو سلام

لحنش تغییر کرد: خوبی؟ چیزی شده؟

_باید چیزی شده باشه؟

_اخره عجیبه باهام تماس گرفتی..

_می خواستم بگم من فردا پوشه ی آخرو شروع می کنم...یه روز وقت می خوام..

_چرا؟؟

_یه اتفاقی افتاده..حالم زیاد خوب نیس؟

_کاری از دست من برمیاد؟ اصلا حال حرف زدن نداشتم _اره..گفتم که..وقت می خوام..

_اون که مشکلی نداره...هروقت خواستی شروع کن

عجیب بود..مهربون شده بود

_ممنون..خدافظ

_آرام..

سکوت کردم

_خانوم..

_بله..

_هیچی..خدانگهدار

گوشی رو قطع کرد..اینم بدتر از الیاس یه چیزیش می شد....

کلافه بودم..رفتم رو به روی کیسه بوکسم..یه لحظه جای کیسه محمودو دیدم....زدم به سیم
اخرو شروع کردم به مشت زدن...چون خیلی مشت زده بودم دستم محکم شده بود اما با این
حال بازم خون شد...اهمیت ندادم و بازم زدم...

یه مشت زدم که دیگه ضعف کردم...همینجور از پنجه هام خون میومد..لباسم خونی شده
بود...رفتم دستشویی تا دستامو بشورم..تو آینه شروع کردم با خودم حرف زدن

_حقمونو از همتون پس میگیرم....می شم کابوس شب و روزتون.....

#پارت_چهل_وهفت

روز بعد با حمید رفتم شرکت....اصلا حرف نمی زد..حال هممون گرفته بود..از دیروز تا حالا
هیچی هم نخورده بودیم...

مشغول کارم بودم که در زدن..

+بفرمایید..

کیان بود... طبق معمول.. اصلا حوصلشو نداشتم... تپیش یکم متفاوت بود.. یه جلیقه راه راه مشکی سفید پوشیده بود با شلوار و پیراهن آستین کوتاه مشکی... موهاشم داده بود بالا...

بلند شدم به زور باهاش دست دادم

_سلام... اتفاقی افتاده؟؟؟

_بله دیروز که گفتم

_خب چی شده؟

_هیچی..

_واسه هیچی داغونی؟؟

_فک نکنم اجازه داده باشم اینقدر خودمونی بشی...

_گفتم شاید بتونم کمکی کنم..

_یکی مرده.. می تونی زندش کنی؟ اخم کرد: کی؟؟

_برادرم

_برادر؟؟ مگه برادر داشتی؟؟؟

_اره.. هفت تا...

_منظورت همون پسر اس که باهاشون زندگی می کنی؟؟

_حالا...

_متاسفم

_تاسفت کاری رو درست نمی کنه

_واست مهم نیس اگه کسی از حرفات ناراحت شه؟؟

_نه...

_نمی دونم چرا اینجوری هستی ..امیدوارم وقتی به خودت بیای که دیگه دیر نباشه..

_حافظم ضعیفه..قول نمی دادم بمونه...

سر تکون داد و رفت.....

تا ظهر درگیر بودم اما کارم پیش نمی رفت..این یکی خیلی غیر قابل نفوذ و رو مخ بود...از هر

راهی می رفتم به در بسته میخوردم...دیگه نزدیک بود بزخم کامپیوتر و نابود کنم که بالاخره

تونستم وارد سیستمش شم....از چیزی که دیدم نزدیک بود شاخ دربیارم.....محمود

شمس...خودش بود...خود کثیفش بود...چنان دادی زدم که خودمم ترسیدم چه برسه به

حمید

_حمید

یهو در باز شد و حمید پرید تو

_چته چرا داد می زنی؟؟

_حمید محمود...پیداش کردم....

_مٹ ادم حرف بزن..چه جوری پیداش کردی؟؟مگه گم شده بود؟؟

_وای یہ لحظه اون تن مبارکتو تکون بده بیا

_اومد کنارم...گفتم کامپیوتره نگاه کنه..کم کم چشاش گرد شد...

_اره ظاهرا که خودشه...

_بیچارش می کنم..به خاک سیاه می شونمش..اصلا لوش می دم به پلیس

_غلط زیادی نکنی...

_می دونم چی کار کنم..

_وای به حالت اگه دردرس درست کنی واسمون..

_نترس...کارمو بلام

_از دستش نده...من می رم..

_به سلامت...

وقتی رفت خیلی مشتاق تر از قبل به کارم ادامه دادم...محمود همون عوضی ای بود که شاهینو

کشت..و من تونسته بودم به سیستم و داروندارش نفوذ کنم....راسته می گن زمین گرده...این

یه بار خیلی زود تقاص پس می ده...

لعنتی خیلی حرفه ای بود و راحت نمی شد کارو پیش برد..اما سخت ادامه دادم...تقریبا تا نزدیکای ۱۲ شرکت موندم...دیگه واقعا داشتم کور می شدم...و خوشبختانه به چیزایی که می خواستم رسیدم و همین خستگی رو کامل از تنم در می کرد...آدرسای قراراش..قرارداداش..اطلاعات خودش..شرکتش..پروژه های سنگینش..بیشترش دستم بود..اگه با ادرس می فرستادم واسه پلیس سه سوت کارش ساخته بود...ولی دلم می خواست خودم حقشو بذارم کف دستش...همه رو چندجا ذخیره کردم..سیستم خودمو فرمت کردم و رفتم سمت خونه..تو راه الیاس بهم زنگ زد..جوابشو ندادم...خیابونا خلوت بود و سریع رسیدم

تا رفتم تو الیاس اومد سراغم و شروع کرد به داد و بیداد کردن

-هیچ معلوم هست تا این موقع شب کجایی؟؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی...ها؟؟؟

_رفته بودم با دوس پسر دور دور...خب ابله مگه حمید نگفته؟؟ شرکت پی خر حمالی بودم..

_تا این موقع؟؟؟

همون موقع حسام و بعدم بقیه ریختن سرم حسام:شیری یاروباه

_شیر شیر..

_هوشنگ:ایول...اینه...

#پارت_چهل_وهشت

حسام: آرام.. امیدمون به توئه..

_می دونم باید چی کار کنم...

الیاس: می خوای چی کار کنی??

_صبر کن میفهمی..

برناممو واسه حمید گفتم.. همه دور هم جمع شدیم.. تلفنو برداشتم و شمارشو گرفتم... زدم رو

اسپیکر... بعد کلی بوق بالاخره صدای نحسش اومد.. صداش خواب الود بود.. معلوم بود هنوز

نفهمیده چه خاکی توسرش شده

_الو..

_به به.. سلام عرض شد آقای شمس..

_شما??

_چه خبر? بد موقع که مزاحم نشدم??

تک تک کلماتی که بیات می کردم با لحن کینه ای بود

_کی هستی?? ساعت اشب زنگ زدی میگی مزاحم نیستم?? گمشو بابا داد زدم: به نفعته قطع

نکنی..

_چی میگی?? حسن اجیرت کرده که اخاذی کنی?? من پول مفت ندارم به کسی بدم

– میبینم که یکی دو تا هم نیستن.. اما نه.. اشتب گرفتی.. آگه می خوای بدونی من کیم پاشو برو
سیستم رو یه لحظه چک کن و برگرد... ده دقیقه دیگه باز تماس می گیرم گوشی رو قطع
کردم..

الیاس: حروم خور توله سگ

– خودمونم همچینا حلال خور نیستیم..

هوشنگ: تو مارو با اون مقایسه می کنی؟

– بیشتر از اون نباشه کمتر از اون خلاف نکردیم..

حمید: خفه چن دقیقه..

نگاه همه به ساعت بود.. بالاخره ده دقیقه شد و باز تماس گرفتم.. اما این بار بوق دوم جواب

داد.. صدای نعره کشیدنش از پشت تلفن اومد

– تو کی هستی آشغال؟؟ چی می خوای؟؟

– هوی آرام باش گارداش.. یکی یکی...

نفس نفس می زد... معلوم بود دلش می خواست منواز پشت تلفن خفه کنه...

کی هستی؟؟

– یه نفر... ذهنتو درگیر نکن.. چون به نتیجه نمیرسی

– فقط بگو چقد می خواد؟؟

_اها..خوشم اومد..پسر فهمیده ای هستی..زود میگیری خوشم اومد.

_اینقدر شر و ور نگو..جوابموبده الیاس خواست داد بزنه اما بچها جلوشو گرفتن

_هر بی احترامی مبلغ می ره بالاتر..

_بگوو...

_هشت.....میلیارد...تومن...

_هه...تو خواب بینی من اینو بهت بدم...

_میل خودته...می دونی..و با...دارو ندارت که الان تو دستای منه خدافظی کنی...این پول که

واسه شما پول خورده..چی شد..

هرچی بگذره میاد روشا؟؟؟اونوقت منم...

_هر غلطی دلت می خواد بکن..

_باشه..پس حاضر شو...قراره بری حالا حالا ها اب خنک بخوری..

یکم سکوت کرد

_پنج بیشتر نمی دم..

_نوچ..نمی صرفه..

_شیش....

_هعی...چه کنیم ..این انصاف ما هم کار دستمون داده...

_سگ مفت خور..

یهو الیاس داد زد:سگ تویی و اون...

بچها جلوی دهنشو گرفتن

_پس یکی نیستین...چند تا مفت خورین..

_هوی خفه شو..بفهم چی میگی...هر چی باشیم از تو و اون دارودسته کثیفت بهتریم... چون

کارش لنگ بود چیزی نگفت

_ادرسوواست میفرستم..فردا ساعت ۱۲ با پول نقد سر قراری..فقط وای به حالت اگه ادم با

خودت بیاری... #پارت_چهل_ونه

_شیش میلیارد پول نقدو چه جوری بیارم??

_اونش به من مربوط نیس..فردا منتظرم ..شبت خوش..خوب بخوابی با پوزخند قطع

کردم...صدای تحسین و ایول گفتن بچها بلند شد...

_اگه بیاد که میاد یه مدت می رین استراحت...

حمید:مچکرم که به جای من تصمیم می گیری..

_منو تو نداریم..مگه نه?? چیزی نگفت...

همه خوشحال بودن جز الیاس...همیشه خنثی بود...

حمید:یه لحظه همه ببندین...فردا من و آرام و حسام و الیاس می ریم سر قرار...اینکه کی بره جلو اول هم بعدا مشخص می کنیم...هوشنگ و ارسلان و رامینم می رن واسه دفاع..اگه کسی باهاش بود خفتشون می کنن...فقط حواستون باشه نباید لو برین...

_واسم مهم نیس...

حمید:همینکه گفتم..ارام بحث نکن..

_اون کثافت باید بفهمه با کی طرفه.....

_ساعت چنده؟؟؟

-حسام:۱۲:۰۱

دیگه الانا بود که بیاد...همون موقع صدای ماشین اومد..خودش بود...

بچها سریع رفتن تو خونه...خونه که نه..خرابه..تو یه آهن آلاتی خارج شهر بودیم...باندانامو

بستم دور دهنم..کلامو بیشتر کشیدم جلو...در زدن.....خودم رفتم جلو...اسلحهم در

آوردم..چند لحظه پشت در ایستادم و یهو در باز کردم..خیلی ناگهانی کشیدمش تو و درو

بستم..غافلگیر شد و افتاد زمین...اسلحه رو گرفتم سمتش.....

_دستاتو ببر بالا...یالا.....

_با.....باشه..اروم باش.....

_خفه شو نکبت.. کاری که گفتمو بکن...

دستاشو برد بالا...کیفی که همراهش بودو از رو زمین برداشتم...نوک اسلحه رو کوییدم تو
کنرش و گفتم..

_بلند شو ..سریع...

بلند شد...هولش دادم و افتاد جلو..

مث سگ ترسیده بود....

_کجا داریم می ریم؟

_زر اضافه موقوف...برو...

یکم جلو تر نگهش داشتم..هولش دادم و افتاد زمین....

_تکون نمی خوری....

_اول مدارکم....

_الان همه چیت دست منه...پس هر حرف اضافه ای به ضررت تموم میشه....

_اون کیف الان دست توئه ...پس تو هم فلشو بده...

اول کیفو چک کردم...همش تراول بود...و اصل...فلشو از جیبم در آوردم و پرت کردم

جلوش...کیفو بستمو گذاشتم کنار...رفتم جلوش ایستادم..بلند شد و لباسشوتکوند...زل زد

بهش

_آمار خلافت دستت هست؟؟

_اونش به خودم مربوطه...پولتو گرفتی..شرت کم..

_خبر داری چندتادختر و بی ابرو کردی؟؟ رفتم جلو...رفت عقب...

_تو رو سننه..

رفتم جلوتر

_خبر داری چند تا خانواده رو داغ دار کردی؟؟ بازم رفتم جلو...

_خبر،داری چن تا جوونو اواره کوچه و خیابون کردی؟؟؟ رفتم جلو

_خبر داری چند تا خانواده رو از نون خوردن انداختی؟؟

_خبر داری آه چندتا مادر پشتته؟؟؟

چسبید به دیوار...ترسو از چشاش می خوندم..بدون محافظاش پشه هم نبود...

_ولی من خبر دارم..امار تک تکشونو دارم....تو اصلا وجدان داری؟؟خدا صبرش خیلی

زیاده..ولی به وقتش..جوری جوابتو می ده که روزی هزار بار از خودش آرزوی مرگ کنی.....

داد زدم:بچهها

رومو که برگردوندم یه مشت زد تو صورتم ..خواست فرار کنه با لگد زدم تو شکمش...خم شد

با ارنج کوبیدم تو صورتش...همون موقع الیاس و حسان اومدن و شروع کردن به زدن....فحش

می دادن و می زدن..طعم شوری خونو حس کردم...از جیبم دستمال در اوردم و گوشه لبمو پاک کردم...داست جلوی چشم جون می داد...داد می زد و ناله می کرد..باید خیلی بدتر از اینا سرش میومد....چهار تا کتک کمش بود...الیاس خون جلوی چشاشو گرفته بود

_فکر کردی شهر هرته؟؟باید مٹ سگ جون بدی و بمیری....

خیلی زدنش...جدی جدی داشت می مرد..

_بسه بچها ولش کنین....

#پارت_پنجاه

الیاس و حسام نفس نفس زنون رفتن عقب.محمود از درد به خودش می پیچید.همه جاش خونی و له بود.نشستم کنارش.از درد ناله میکرد...چشاشم نیمه باز بود.بانادانا رو از رو دهنم کشیدم پایین..با دیدنم چند لحظه بی حرکت نگام کرد.فکرشو نمی کرد انقدر زود تلافی کنم..پوزخند زدم و گفتم:فکرشم نمی کردی نه؟زمین گرده.

بلند شدم.یه لگد زدم تو شکمش و گفتم:باید ذره ذره جون بدی و بمیری.

با درد گفت:می کشمت.حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه زنت نمی دارم...

الیاس تااینو شنید محکم زد به پهلوش و بیهوش شد.

الیاس: تو غلط می کنی با هفت جد و آبادت.. قبل از اون خودم می کشمت..
گفتم: بیهوش شده.

حسام: نمیره بیفته رو دستمون..

پوزخند زدم و گفتم: نترس. سگ جون تر از این حرفاس. حمید کجاس؟ صدای پاش اومد. اومد
بالا سر محمود. نبضشو گرفت و گفت:

هنوز می زنه... جمعش کنین بترین بندازینش جلوی خورش... تهدیدش کنین که جرئت نکنه
غلط اضافه کنه...

حسان و الیاس بلندش کردن و بردنش.... وقتی رفتن بقیه بچها اومدن داخل....
حمید: همراه داشت؟

هوشنگ: اره دو تا قلچماق بودن همراهش. خفتشون کردیم.
حمید: آرام پولا..

کیفو دادم بهش. کامل چکشون کرد که قلبی نباشن. وقتی خیالش راحت شد گفت: باید بریم
شرکت.. به مهرداد گفتم سه بیاد

گفتم: چیزی هم درباره محمود بهشون گفتم؟
_ نه خودت جمعش کن...

_ مطمئنی می شه بهشون اعتماد کرد؟

_سابقشونو چک کردم.خلافکار و سابقه دارن.خلافشونم الان سنگینه.حواسم هست دارم چی کار می کنم.

_امیدوارم.....

با هم رفتیم شرکت..اروم شده بودم.اون تنش درونم خوابیده بود.همه ی اطلاعاتشو داشتم.بعد چند وقت ناشناس همه رو می فرستم واسه پلیس.حمکش صد در صد اعدامه.

در باز شد و کیان اومد داخل.حالا خوبه گفت به مهرداد گفتم.دیگه گیر ندادم چرا در نزدی.

کیان:سلام _سلام

نشست جای همیشگیش.

_حتما خبر مهمیه که گفتین زود پیام.

_چای یا قهوه??

_مهمون نواز شدی..

_سوالم جواب نداشت??

_قهوه...

به منشی گفتم دو تا قهوه بیاره..

خیلی خونسرد زل زدم بهش و گفتم:

می رم سر اصل مطلب...اول بگن که همه ی پوشه ها تموم شد.

_ خوب پیش رفتی...

_ و اینم بگم پوشه اخر مربوط بود به یه نفر که مادنبالش بودیم...

اخماش رفت توهم

_خب؟؟

_اون همون ادمیه که رفیق و همخونه منو کشت.یه ادم کثیف.امروز رفتیم و یه گوش مالی

حسابی بهش دادیم یهو قاطی کرد:

_شما به چه حقی از مدارک ما سو استفاده کردین؟؟

_من کاری به پروژت نداشتم..همشم الان بهت تحویل می دم..این یه درگیری شخصی بود...

الانم می خوام امارشو بدم به پلیس

_توییخود می کنی..

داد زدم:صداتو واسه من بلند نکن..من هر کاری دلم بخواد می کنم

_باشه..پس قید بقیه پولو بزنین..

_هوی هوی..اون قضیش جداس.کارای منم به تو ربطی نداره...

#پارت_پنجاه_ویک

+حق نداشتی این کارو کنی

_مگه تو باهاش چیکار داری؟؟

+به خودم مربوطه تو فقط وظیفتمو درست انجام بده و پولتو بگیر.

+من کاری به کار تو ندارم، گفتم که درگیری شخصی بود، الانم می خوام مدارکو بفرستم واسه پلیس.

کلافه بلند شد راه می رفت و دست می کشید لای موهای لختش بعد چند لحظه گفت:

_خودم مدارکو می دم دست پلیس..

+از کجا مطمئن باشم راست میگی؟

_لا اله الا الله...هفته ی دیگه بیا پشت میله های زندون ملاقاتش.

+قبوله

_حالا پوشه ها رو بده.

تموم پوشه ها رو گذاشتم تو کیف و بهش دادم

_پاشو بریم چک بعدی رو بنویسم.

خودش زود تر رفت بیرون و درو محکم بست. خود درگیری مزمن داشت. وسایلمو جمع کردم

و رفتم اتاق حمید. همون موقع چکو تحویلش داد و بلند شد.

کیان رو به حمید گفت:

+راستی.. هفته دیگه مهمونی داریم... شما هم دعوتین...

چہ مهمونی ای؟؟

+نگران نباشین مطمئنہ. به مناسب موفقیت کاری. تو ویلای مہرداد برگزار میشہ.

قوٰل نمی دم ولی سعیمو می کنم.

+همراہم می تونین بیارین. ادرسو واسہ خانوم ستودہ پیامک می کنم. من دیگہ برم...خدا

نگہدار. _ حدافظ

از کنارم کہ خواست رد شہ چند لحظہ مکث کرد. یکم نگام کرد و با اخم رفت.

بعد رفتنش بہ حمید گفتم:

+واسہ چی قبول کردی؟

_ گفتم اگہ شد

+نمی شہ ریسک کرد حمید.

_ می دونم دارم چی کار می کنم.

+تو ہم کہ با این جملت دهن مارو صاف کردی، من نمیام.

_ میای

+حوصلہ ندارم ولم کن.

_ ہرجا من برم تو ہم میای.

+بعضی وقتا واقعا رو مخی، من می رم فعلا.

زدم از شرکت بیرون اعصابم خط خطی بود، یکم تو خیابونا گاز دادم و رفتم خونه سوت و کور بود ، بعد مرگ شاهین بچها خیلی اروم شده بودن حتی من.داشتم می رفتم تو اتاقم که صدای الیاسو شنیدم.

_آرام؟؟ برگشتم سمتش

+هان؟؟

_می خواستم یکم باهات حرف بزدم.

خیلی عوض شده بود

_لباسات رو عوض کن بیا پشت بوم.

لباسامو با یه تی شرت و شلوار مشکی عوض کردم و رفتم بالا، لبه بوم نشسته بود وپاهشو آویزون کرده بود.

منم مثل خودش کنارش نشستم،نگاهمو دوختم به رو به رو ما اون به من نگاه می کرد.دیدم چشم ازم بر نمی داره زل زدم بهش.تو چشاش یه چیزی مثل حسرت می دیدم.یکم بعد سرشو انداخت پایین اه کشید.نگاهشو دوخت به اسمون و شروع کرد:

_از وقتی چشم وا کردم بابام یه عملی مفنگی بود و مامانم حمال خانواده بابام می کشید و نعشه می شد بعدم مامانمو می گرفت به کتک.اونقدر می زد تا خسته می شد،روز به روز شاهد پیر شدن مامان جوون و خوشگلم بودم اما کاری از دستم بر نمیومد.۱۴.۵۱ سالم که بود بابام به درک واصل شد که کاش زودتر می شدخیری ازش ندیده بودم،.حتی یه قطره اشکم

نریختم، ته دلم خوشحالم بودم مامانم سی سالش بود اما اگه می دیدیش فکر می کردی زن ۵۰ سالس، بعد مرگ بابام خانوادش دست از سرمون بر نداشتن. خانواده مادرمم طردش کرده بودن، چون با اون مرتیکه عملی ازدواج کرده بود کاش از اول به حرفشون گوش می کرد. فامیلای بابام اونقدر اذیتش کردن تا دیوونه شد. تو خونه جیغ می کشید و موهاشو می کند. یهو می زد زیر خنده یا بعضی وقتا یه روز کامل می رفت تو خودش و با هیچ کس حرف نمی زد. منم فقط گریه می کردم و نفرین، بردنش تیمارستان و بستریش کردن. چند وقت موند و بعدم خبر دادن که خود کشی کرده، حالم قابل وصف نبود حتی یه لحظه هم حاضر نبودم با عمه هام زندگی کنم.

با همشون اساسی دعوا کردم و زدم به خیابونا آواره شده بودم. پولم کم بود. دیگه کم آوردم یه روز نشستم گوشه خیابون رو جدول یادمه بارونم میومد. بغضم شکست و از ته دل زار زدم. احساس می کردم بدبخت تر از من وجود نداره.

همینجور در حال گریه کردن به حال خودم بودم که یکی نشست کنارم فرشته نجاتم بود، شایدم بدبختیم. حمید بود، همه چی رو واسش گفتم. اون گفت بهت جا می دم ولی باید واسم کار کنی. منم از خدا خواسته قبول کردم، اختلاف سنمون کم بود من ۱۸ سالم بود و اون ۲۲ سالش.

اولین نفری بودم که باعث تشکیل گروه بارکد شدم. اوایل خیلی ترسو بودم، سر هر کاری زود می زدم زیر گریه. اما حمید منو به خودم آورد، همین کارایی که واسه ساختن تو کرد اول رو من پیاده کرد. کم کم همه چی خوب شد، عادت کردم و سخت شدم.

#پارت_پنجاه_ودو

عادت کردم و سخت شدم.. تا اینکه یه روزی یه روز کذایی دلمو باختم خر بودم، داغ بودم، جوون بودم حالیم نبود، تو یه نگاه یه دل نه صد دل عاشقش شدم خیلی خواستم ازش فاصله بگیرم: اما نه من نه خودش نتونستیم: بالاخره من خلافتار بودم و اون از یه خانواده معمولی اما همه ی کاراش تظاهر بود.

_خوشگل بود؟؟؟ زل زد به چشمام

_نه.

تعجب کردم

_خیلی خوشگل بود ولی دیگه به چشمم نمیومد وقتی بهش پیشنهاد دوستی دادم خیلی سریع قبول کرد حدود یه سال باهم بودیم. جونم به جوش بسته بود. یه روز نمی دیدمش صبحم شب نمی شد.

هرچی می خواست سریع واسش فراهم می کردم. حتی می خواستم برم خواستگاریش اما هر بار یه بهونه ای میاورد یه بار می گفت باید درسم تموم شه یه بار می گفت بابام نمی ذاره یه بار می گفت هنوز زوده ولی بازم بیخیال نشدم اوایل که حمید فهمید می گفت بیخیالش شم. از این دخترا چیزی گرم همیشه همشون مثل همن می خواد ازت بچاپه و بعدم ولت کنه اما کور و کر شده بودم وقتی دید اهمیت نمی دم گفت پس دردرس واسش بسازم بلایی سرم میاره که مراغای اسمون به حالم زار بززن.

منم قبول کردم؛ یه روز اومد بهم گفت می خوام دماغمو عمل کنم با اینکه دماغش خیلی خوب بود و از نظر من هیچ مشکلی نداشت. دیدم دوست داره قبول کردم، خودمم خرجشو دادم چند وقت بعد اومد گفت همه دوستام رفتن لباسونو پروتز کردن من لبم کوچیکه می خوام برم پروتز کنم.

هرچی بهش گفتم لبت خیلی هم خوبه و به صورتت میاد قبول نکرد. بازم راضی شدم و رفت، کم کم کل صورتش مصنوعی شد فکشو عمل کرد ابروهاشو تاتو کرد گونه کاشت. اما من اون چهره قبلیشو بیشتر دوست داشتم هر مهمونی ای هم که می شد منو می برد که به دوستاش پز بده

چند بار به سرم زد ولش کنم اما وابستش شده بودم. دیگه اون دختری که می خواستم نبود حتی نوع پوشششم عوض شده بود بدن نما و زننده یه بار باهاش جدی حرف زدم گفتم تو عوض شدی من همچین دختری رو نمی خوام. جوری گریه کرد که اگه یزیدم بود دلش به

حالش می سوخت ازش معذرت خواهی کردم و دیگه کشش ندادم چندماه به همین روال گذشت.

یه روز واسم پیام اومد یه آدرس بود زیرشم نوشته بود ساعت پنج عصر منتظرمداولش خواستم نرم ولی بدجور کنجکاو شده بودم همون ساعت رفتم به اون ادرس زنگ زدم و درو باز کردن رفتم بالا دیدم..

یکم مکث کرد

_دیدم عشقم همونی که هوش و حواسمو برده بود تو بدترین شرایط تو بغل یکی دیگه داره می گه و می خنده یه لحظه نمی دونی چه حسی بهم دست داد نفرت از همون لحظه تو وجودم ریشه کرد ناراحت نشدم، چون لیاقتم رو نداشت ولی افسوس می خورم که کاش قبل این اتفاقات به خودم میومدم. رفتم جلو با دیدنم خنده رو لبش خشکید، تف بدون اینکه عصبانی بشم یا ناراحتی رو تو چهرم نشون بدم به همون یارو گفتم

_مثل من خر نباش خوب ازش استفاده کن.

بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم یه مدت خبری ازش نشد، کلا هر دختری رو که می دیدم دلم می خواست با دستای خودم خفش کنم. دلم می خواست بگیرمشون زیر مشت و لگد، صدای ناله و التماسشون رو بشنوم دیوونه شده بودم.

#پارت_پنجاه_وسه

کم کم داشتم با خودم کنار میومدم که سر و کلش پیدا شد. حتی اندازه نوک سوزنم بهش حسی نداشتم، به نظرم خیلی حال به هم زن میومد، اومده بود التماس می کرد می گفت اشتباه کردم مجبورم کرده بود، منو ببخش.

گفت بیا خواستگاریم. جواب منم هر سری فقط یه پوزخند بود. پاتوقم یه پارک بود و یه کافی شاپ. جامو می دونست هی میومد سری اخر تهدیدش کردم، اونم ترسید و دیگه دور و برم پیداش نشد.

دو سال بعدم خبر مرگش اومد. تو یکی از پارتیا هفت هشت نفری دخلش رو آورده بودن. حتی یه ذره هم ته دلم احساس ناراحتی نکردم. درست مثل روزی که پدرم مرد، دیگه هیچ کس جز خودم واسم مهم نبود.

چند وقت بعد کم کم بچه ها بهمون اضافه شدن و سرم یکم با اونا گرم شد. هدف هممون الان یه چیزه. اونم اینکه هر کی که جلوی پیشرفت مارو گرفته بز نیمش زمین.

هیچ وقت فکر نمی کردم الیاس اینقدر بدبخت باشه.

_که اینطور.

_الان داری تو دلت میگی چقدر بدبختم نه؟

– تو دلم نه. می خواستم بلند بگم خودت ذهنمو خوندی

– می دونم کلا دنیا باهام چپه

– متاسفم بیشتر از این نمیتونم ابراز احساسات کنم.

– تاسف خوردن چیزی رو درست نمی کنه.

بینمون سکوت برقرار شد اما خودم شکستمش

– پس بگو چرا بام لج بودی. راستی اسمش چی بود آشغال خانوم؟؟ خندید _ آرام.

– چی؟ خدایا منو گاو کن.

– چرا تو رو؟؟ باید حمیدو گاو کنه.

– ببین اگه خونمم می ریختی بهت حق می دادم، دیگه کاملاً فهمیدم چرا چرا روی دیدنمو نداری

– نداشتم.

– یعنی الان داری؟؟

– هی بگی نگی.

– تو ادم بشو نیستی اصلاً حفته هرچی سرت اومده.

– مثل توام دیگه.

– خودتو با من مقایسه می کنی؟

– استادمون مشترکه..

پوف من برم دیگه

میشه نری؟

یه مدل خاصی گفت چشاش توان مقاومتو ازم گرفت نشستم.

تو از من بدت میاد؟؟

هی بگی نگی.

کوفت حرفای منو تکرار نکن

راستش رو بگم؟

آره..

خیلی

خندیداز همون خنده قشنگا

حالا که خودمونیم:چرا انقدر سردی؟؟

عادت کردم.

با ما هم؟دیگه هرچیزی به جاش

کلا خودم رو با این مدلم وفق دادم نمی تونم کاریش کنم.

ولی خوب پاچه می گیری فک کنم خوبم بتونی ناز کنی و ادای دخترونه بیای. مشت زدم به

بازوش دستشو گذاشت روشو بازم خندید.

چقد می خندی؟

نخندم؟ تو که دوست داری؟

عق کی گفته؟

نگاهای هیزت. اینجوری دیگه چیزی واسه زنم نمی مونه.

یکم پیسی وا کن واسه خودت. اخه کی زن تو میشه؟

اختیار داری. یه دست لای مو و یه چشمک کار تمومه ، باید بیای فدایی جمع کنی.

میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر.

اومد سمتم _ چی گفتی؟

همون که شنفتی.

از لب بوم بلند شدم و نشستم زمین. اونم سریع اومد که در نرم.

سریع بگو غلط کردم

زارت شاتا بابا

این چرت و پرتا چیه میگی؟

رمزه.

کامل خم شد روم کمرم درد گرفت و افتادم زمین دستاشو گذاشت دو طرفم.

– بگو غلط کردم

– عمر! شتر در خواب بیند قورمه سبزی.

باز خندید انگشت کردم تو چال لپش.

– چی کار می کنی؟

– هیچی

– کجا بودیم؟ اها زود تند سریع بگو.

– بین تو خواب بینی من ازت عذر خواهی کنم.

– حرف اخرته؟

– اره

– خودت خواستی.

لبمو زندونی لبش کرد اروم و با لطافت می بوسید اصلا خبری از خشونت یا تلافی نبود یکم تقلا

کردم دیدم حریفش نمی شم بیخیال شدم.

یکم بعد ازم فاصله گرفت.

چشمام خمار شده بود.

– مثل اینکه بد نگذشته.

– الان خستم به زودی تلافی می کنم.

بازخواست بیاد جلو انگشتمو گذاشتم رو لبش با جدیت گفتم

_هدفت ازاین کارا چیه ؟ نکنه فکر کردی منم مثل ارامم؟ یا می خواد کارای اونو رو من تلافی کنی؟

_هیچ وقت خودتو با اون مقایسه نکن خب؟هیچ وقت.

#پارت_پنجاه_وچهار

وقتی دید چیزی نمی گم دراز کشید و منو گرفت تو بغلش.مثل یه موش بودم تو آغوش
فیل.نگامو دوختم به

اسمون،ستاره ها تک و توک چشمک می زدن.بعد مدت ها اروم بودم نمی دونم چرا ولی
دوست نداشتم از بغلش پیام بیرون.

_آرام؟

_بله.

_نمی خواستم اینو بگم.اما تو با بقیه واسم فرق داری.از تنهادختری که متنفر نیستم
تویی.خواهش می کنم فکر نکن می خوام ازت سوء استفاده کنم یا قصدی دارم از این حرفام.

_پس چی؟؟

_نمی دونم نپرس.

— ولی تو رو هم مثل بقیه بچها. به چشم برادر می بینم.

یه وری دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرش و گفت

— ولی من برادرت نیستم.

— منم نگفتم هستی پس نگو

— باشه اما حسم همونه که گفتم

— اصلا از این لوس بازی خوشم نمیاد وقتی برادرت نیستم دلیلی نداره بگی هستم.

— پس چی هستی

— یه همخونه، یه همکار، یه رفیق یه...

حرفشو خورد

— یه چی؟؟

— هیچی بلند شو خواستم بلند شم گفت _ یه لحظه صبر کن

خم شد و پیشونیمو نرم بوسید. گرمای لبش به کل تنم تزریق شد.

— بابای خوبی میشی لبخند زد اما خیلی تلخ وقتی بلند شدم گفتم

— یه چیزی بگم؟

— بگو

خیلی مشتاق بود بینه چی می خوام بگم

_هنوز سر حرفم هستم که زشتی. ولی اگه همیشه بخندی می تونم بهت یکم امید بدم.

حمله کرد سمتم. منم پا به فرار گذاشتم پریدم تو اتاقمو درو بستم صداس ازپشت در اومد.

_تو که از اونجا میای بیرون. شب بخیر

به خودم که اومدم دیدم نیشم تا بناگوشم بازه. باورم نمی شد. بالاخره طلسم شکست الیاس از دست تو الیاس.

روز بعد ساعت شیش ساعت زنگ خورد، با غرغر بلند شدم

_ای بابا، اگه یه روز تونستم مثل ادم کپمو بذارم.

یادم اومد کارم تموم شده. یه اخیش گفتم و دوباره شیرجه زدم رو تخت.

تا ساعت ۱۱ خوابیدم. خیلی وقت بود انقدر نخوابیده بودم. بلند شدم و یه راست رفتم

حموم. حسابی خودمو شستم و اومدم بیرون صدای گوشیم اومد. کیان پیام داده بود ادرس رو فرستاده بود

_دوشنبه ساعت هفت شروع میشه منتظریم.

رفتم از اتاق بیرون حمید و الی داشتن می رفتن بیرون سریع خودمو رسوندم بهشون

_حمید

_ها

– امروز چند شنبس؟

– جمعه..چطور؟؟

– دوشنبه مهمونی دارن.

– باش ردیفش می کنم فعلا

– فعلا

الیاس:قضیه مهمونی چیه؟ حمید:بیاتو راه بهت میگم.

وقتی رفتن دیدم حسام داره میاد.

– آرام بیا ببین فیض ببر تیتتر روزنامه واسه ماست و باری دیگه سرقتی میلیاردی.

– به به می بینم که معروف شدیم لو نرفتیم که.

– نه بابا مگه می شه لو بریم .میگن یارو وقتی فهمیده افتاده گوشه بیمارستان لبشم کج شده.

بعدم خودش خندید.

–چرا می خندی حالا؟

– خودمم نمی دونم.

–دعا می کنم شفا بگیری.

– با هم ایشالله

–خل و چل.

برگشتم به اتاقم.یه سیگار روشن کردم و رفتم تو فکر.

#پارت_پنجاه_وپنج

تو فکر بچها،هممون بدبخت بیچاره بودیم.رامین بدبخت که از بچگی بین گدا گوله ها بزرگ شده بود.انقد ازش بیگاری کشیده بودن که پناه آورد به حمید.حسامم پدر مادرش دو سالگیش پدر و مادرش تو راه سفر بودن که هواپیما سقوط می کنه و جفتشون می میرن و عموش سرپرستیش رو قبول می کنه.زن عموشم از اون سلیطه ها بوده هی در گوش عموش می خونده که بفرستنش بهزیستی.وقتی حسام پنج شیش سالش می شه می فرستنش اونجا.تا ۱۷سالگیش می مونه و بعدم فرار می کنه.

و از طریق الیاس وارد باند میشه.هوشنگ از بچگی فقیر بوده و باباش به زور خرجشونو می داده یهو مادرش فیلس یاد هندستون می کنه و می ذاره می ره باباشم از غصه زیاد سرطان می گیره.هوشنگ می ره تو یه نونوایی کار می کنه تا بلکه بتونه یکم کمک کنه به باباش.تا اینکه خبر میارن واسش که باباش مرده.کلا از دنیا ناامید میشه.یه بارم خودکشی می کنه ولی زنده می مونه صابکارشم وقتی می فهمه از اونجا پرتش می کنه بیرون.اونم از همه جا مونده و رونده با حمید آشنا می شه و میاد تو گروه.ارسلانم مادرش سر زامی ره.پدرشم از این پولدارای خوش گذرون بوده بعد مادرشم دو تا زن می گیره.اصلا هم به پسرش اهمیت نمی ده.ارسلان

همه ی اینا رو تحمل می کنه تا اینکه پدرش یه گند بزرگ بالا میاره. همه رو می ندازه گردن ارسلان و خودش با زن جدیدش از کشور خارج میشه. شاهین بیچاره هم که رفت الیاسم که تکلیفش معلوم بود.

همه با ورودمون به گروه به منجلااب فرو رفته بودم اما حداقلش این بود که به خواستمون می رسیدیم.

تا شب یکم آهنگ زدم و یکم ولگردی کردم تو گاراژ ولی بازم حوصلم سر رفته بود. خواستم برم زودتر بخوابم که در زدن. درو باز کردم، الیاس بود. اون لحظه برای اولین بار از دیدنش ناراحت نشدم.

_سلام

_سلام

_بله کاری داشتی؟

_یکم خوش اخلاق باشی بد نیستا

_همینه که هس بگو.

_چی کار می کردی؟

_ساعت ۱۱ شب معمولا آماده می شن واسه خواب.

_تنهایی نمی ترسی؟ می خوای پیام با هم بخواییم؟

—خواستم با مشت بزدم تو شکمش اما رو هوا دستمو گرفت.

—باشه حالا وحشی نشو. قضیه مهمونی چیه؟

—مگه حمید بهت نگفته؟

—نه.

می دونستم دروغ می‌گه واسه همین کرم گرفت.

—کیان دعوت کرده برم خونش.

اخم کرد: کیان خیلی غلط کرده. چه زود صمیمی شدی.

—چیه؟ می‌خوای بگم جناب آقای سرکار ملکی؟

—به چه مناسبت؟

—مهمونی.

—چرا دروغ می‌گی.

—آخه تو که می‌دونی بیخود می‌پرسی _ با کی؟

—منو حمید

—همین؟

—واای نه گفت هر کی خواست بیاد

—با اجازه کی می‌ری؟

– خودم

– نه بابا زن بابا.

– آرام بسه

– بس نیس گلرنگه

– خیلی دوست داری دیوونم کنی؟

– اره خیلی

– لا اله الا الله

– محمد رسول الله..

طاقت نیاورد و زد زیر خنده.هم می خندید هم حرص می خورد.

– این زبونتو از کی به ارث بردی؟

– بابای خدا بیامرزم

– مگه مرده؟

– واسه من مرده

– دلم واسه شوهرت می سوزه

– تو به فکر زن خودت باش

زن من که خوشبخت ترین ادم روی زمينه.

اسفند دود کن چشم نخوری.

جز تو کسی چشم نمی زنه

هه هه هه با مزه. نمکات تموم نشه.

نترس کارخونه نمک سازی دارم پوزخند زدم آرام

ها

دست کشید تو موهام _موهاتو مشکی کن.

وا،چی میگی یهو وسط دعوا

احساسم میگه بیشتر بهت میاد.

تو رو سننه. مگه احساستم حرف می زنه

خواهش می کنم و دیگه کوتاهشون نکن.

چیزی نگفتم.

زل زد بهم. باز داشت خطرناک میشد. هولش دادم بیرونو گفتم _باشه دیگه خوش اومدی.

_یعنی برم؟

_آفرین خیلی باهوشی راضیم ازت.

—میشه واسم بخونی.

نمی دونم چرا قدرت نه گفتم بهش رو از دست داده بودم.رفتم تو اونم دنبالم اومد.

#پارت_پنجاه_وشیش

وقتی نشست گیتارمو دادم بهش.خودمم نشستم کنارش و شروع کردم به خوندن:

—در این دنیا تک و تنها شدم من گیاهی در دل صحرا شدم من چو مجنونی که از مردم گریزد

شتابان در پی لپلا شدم من چه بی اثر می خندم چه بی ثمر می گریم به ناکامی چرا رسوا شدم

من چرا عاشق چرا شیدا شدم من زل زده بودیم به هم

—من آن بی آشنا را می شناسم

من آن شیرین ادا را می شناسم محبت بین ما کار خدا بود از اینجا من خدا می شناسم خوشا

روزی که این دنیا سر آید قیامت با قیام محشر آید بگیرم دامن عدل الهی پرسم کام عاشق

کی بر آید چه بی اثر می خندم چه ثمر می گریم

به ناکامی چرا رسوا شدم من چرا عاشق چرا شیدا شدم من.

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید. دیدم الیاسم چشاش خیسه. دوست نداشتم یه مرد گریه کنه. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم. برای اولین بار من پیش قدم شدم و بوسیدمش جفتمون صورتمون تند تند با اشک خیس می شد. نمی دونم چه مرگم بود. الان باید پشش می زدم و اشکامو پاک می کردم اما عین خیالم نبود الیاس عقب کشید. چشای جفتمون قرمز شده بود منو کشید تو بغلش شونه های مردونش می لرزید. دیگه تنونستم. محکم بغلش کردم و از ته دل زار زدم.

منم آدمم منم دخترم. انقدر گریه کردم که به هق هق افتادم. منو از خودش جدا کرد. دست کشید روصورتتم و گفت:

— آرام عزیز دلم گریه نکن من.

ادامه نداد و رفت تو آشپزخونه چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت داد دستم. یکم ازش خوردم تا هق هقم بند بیاد.

سرم پایین بود. دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد چشای خوشرنگش از همیشه تیره تر بود.

— اون آرامی که من می شناختم این جور نبود.

— بسه الیاس منم آدمم هرچقدرم تظاهر کنم سنگم، ساختم محکمم بازم یه دخترم. مگه یه دختر ۱۹ ساله چقدر کشش داره؟ اون از مادرم، اون از خواهرم، اون از بابای نامردم که تموم این مدت حتی نیومد یه سر بهم بزنه. غیرتش نگفت دخترتو فروختی به هفت تا پسر. نکنه یه وقت بلایی

سرش بیارن. الانم، فقط منتظر وحیدم اون سگ کثیف. بعد از اون دیگه کارم با این دنیا تموم میشه. دیگه خلاص.

— هیس خفه شو آرام دیگه نشنوم این حرفو. فقط تو نیستی. هممون درد داریم هممون داغ داریم، از بچگی بین فلاکت بزرگ شدیم. باز تو طعم خوشبختی رو چشیدی. من که اصلا نمی دونم خوشبختی رو چه شکلی می نویسن. خودتون باز، همینجوری ادامه بده و به هدفت برسو اینو بدون، دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش.

— یکی هست که تو این دنیا قلبش فقط واست تو می تپه، یکی هست که نه نباید ادامه می داد. دستمو کشیدم

— نه الیاس بس کن. خواهش می کنم هیچی نگو. عشق و عاشقی به ما بدبخت بیچاره ها نیومده. ما نه حق زندگی داریم نه دل باختن. نمی خوام یه درد دیگه به دردم اضافه شه؟
— ولی...

— هیس. خواهش کردم ازت این قضیه رو همینجا تمومش کن.
دلخور شد اما چیزی نگفت بلند شد. اشکاشو پاک کرد و گفت:
— باشه. هر چی تو بخوای ولی دیگه هیچ وقت گریه نکن.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بشه رفت و درو بست، دلم گرفت، ولی ما درد هم نمی خوردیم.

#پارت_پنجاه_وهفت

نشستم رو مبل زانو هامو بغل کردم و با بغض زمزمه کردم.

_باید نفس بکشم. توی هوای خودم باید که سر بذارم رو شونه های خودم باید که گریه

کنم. واسه عزای خودم شبونه گل بیرم خودم برای خودم.

رفتم جلوی آینه قدی تا برای بار آخر خودمو چک کنم. همه چی خوب بود. یه آرایش کامل و

غلیظ. گوشواره بلند با گردنبند ستش. موهامو تیره کرده بودم که واقعا هم بهم میومد و برای

اولین بار مجلسی پوشیده بودم یه لباس مشکی ساده و کوتاه تا بالای زانو. کفشامم پاشنه دار

بود و بندش دور پام پیچیده می شد. اونم مشکی و مخملی بود. خالکوبی هامم بدجوری تو چشم

بود یه ساقم پام کردم.

مانتو بلند مشکیمو با شال حریرمو پوشیدم و رفتم بیرون. منو حمید قرار شد با هم بیایم. حسام

والیاسم با هم بقیه هم گفتن نمیان.

با صدای تق تق کشفام همه برگشتن سمتم و با دهن باز زل زدن بهم با اون تیپ زنونه و اون

رنگ مو خیلی عوض شده بودم.

_هوای چتونه تموم شدم درویش کنین.

ارسلان: به به چه خواهر جیگری داشتیم و خبر نداشتیم.

_ببند در دروازه رو

همه یه مدل ازم تعریف کردن. نگام کشیده شد سمت الیاس. با بهت نگام می کرد. اونم بدجور خوشگل شده بود ، واسه اینکه دهنشونو ببندم رفتم نشستم تو ماشین. حمیدم چند دقیقه بعد نشست و راه افتادیم.

حدود یه ساعتی تو راه بودیم. هیچ کدوم حرفی نزدیم. طبق ادرس رسیدیم به یه ویلای شیک با نمای سفید. ماشینو با راهنمایی خدمتکارا بردیم تو باغ. حسام و الیاسم دنبال ما اومدن. تا پیاده شدم الیاس اومد چسبید بهم و گفت:

_از کنار من تکون نمی خوری خب؟

_نترس از من خوشگلتراشم اونجا هست

چهارتایی وارد شدیم. نگاهها همه میخ ما بود حقم داشتن

هه چه خودمونم تحویل می گیرم. صدای اهنگ کر کننده بود. یه عده داشتن توپیست رقص میرقصیدن. بقیه هم این طرف و اون طرف ول بودن. یه عده نشسته و یه عده ایستاده. تیپاشونم که نگم. از من داغون تر بود، از کیان بعید بود همچین مهمونی ای بگیره.

یه خدمتکار اومد سمتم و گفت

_خیلی خوش اومدین تشریف ببرین طبقه اول. اولین اتاق لباساتونو عوض کنین.

حمید: ما می ریم بشینیم تو هم زود بیا

باشه ای گفتم و رفتم بالا.مانتو و شالمو در اوردم.موهامم درست کردم،بعد از کلی کلنجاررفتن با خودم ساقمم از پام در اوردم و رفتم پایین.با چشم دنبال بچها ها گشتم.خیلی زود پیداشون کردم و رفتم سمتشون الیاس یه نگاه به پاهام انداخت و اخم کرد ولی چیزی نگفت؛منم به روی مبارکم نیاوردم.

هممون جدی بودیم.

حمید:نه تکون اضافه می خورین نه حرف اضافه میزنین اوکی؟

حسام:باشه میگم الیاس عجب تیکه هایی داره،بیا بریم دوتا شونو تور کنیم.

الیاس به چهره بی تفاوتم نگاه کرد و بعدم یه چش غره توپ به حسام رفت

بعد از چنددقیقه دیدم مهرداد داره میاد سمتمون.خیلی وقت بودند دیده بودمش.سریع

براندازش کردم،یه پیراهن سفید و کت و شلوار نوک مدادی جذب پوشیده بود که خیلی بهش

میومد.موهامم یه ذره بلند شده بودو ریخته بودتو صورتش.

رسید بهمون،بلند شدیم و باهاش دست دادیم؛اونم خیلی گرم باهامون احوالپرسی کرد.

_خیلی خوش اومدین.شنیده بودم بیشترین پس چرا بقیه نیستن؟

حمید:نیومدن،چه عجب ما شما رو دیدیم.

خندید

_شرمنده سرم یکم شلوع بود. خوشحالم که می بینمتون.

_همچنین.

_بفرمایید بشینید. اصلا هم تعارف نکنین. هرچی هم خواستین بگین در خدمتم.

_حمید: مچکر. برو به مهمونات برس

_مهرداد: ممنون با اجازه

وقتی رفت حمید از زیر میز زد به اون دوتا و گفت: شماها زبون ندارین؟ شیش متر زبونتون

فقط واسه منه؟

_حسام: مخاطبش فقط شما دوتا بودین. با ما نبود که چیزی بگیم.

واسمون نوشیدنی آوردن. یکم بو کردم وقتی مطمئن شدم سالمه خوردم. هنوز خیلی نگذشته بود

که دیدم کیانم داره میاد.

طبق معمول سرتا پا مشکی پوشیده بود. موهاشم داده بود بالا باز بلند شدیم الیاس کلا با غضب

نگاش می کرد. خیلی جدی و البته مودب باهمه احوالپرسی کرد. به من که رسید یکم روم مکث

کرد دست داد و گفت:

_سلام خانوم ستوده خیلی خوش اومدین.

_سلام آقای ملکی ممنون.

نگاهش نافذ بود و مثل چاقو برنده. با حرف حسام چشم از هم برداشتیم.
_افتخار آشنایی با کیان ملکی رو دارم؟ کیان: بله.

دستشو دراز کرد.

_خوشبختم حسامم.

_همچنین.

از نگاه الیاس که خون می بارید. نمی دونم چه دشمنی ای باهاش داشت.

کیان: همگی خیلی خوش اومدین امیدوارم بهتون خوش بگذره..

حمید: ممنون.

کیان: من برم به بقیه برسم بازم خدمت می رسم فعلا.

#پارت_پنجاه_وهشت

وقتی کیان رفت الیاس دم گوشم گفت:

اصلا ازش خوشم نمیاد تحویلش نگیر.

_حرص نخور شیرت خشک میشه

_اصلا وقت خوبی واسه شوخی نیست.

نگاه همه ی پسرا رو من بود. اما با وجود این سه تا کله گنده جرئت نداشتن سمتم بیان. داشتم کل سالنو دید می زدم که نگام رو کیان ثابت موند.

اونم داشت نگام می کرد یکی داشت باهاش حرف می زد اما فقط سر تکون می داد.

الیاس: به کی نگاه می کنی؟ کلافه شدم از دستش

_اختیار چشای خودمم ندارم؟ بابا دیوونه ای بخدا.

صدام یه لحظه خیلی رفت بالا.

حمید: هوی چه خبرته؟ همه باید بفهمن یاقی پایین شهری هستی؟

چیزی نگفتم و فقط چشم غره رفتم. یه دختر با لوندی اومد سر میزمون با ناز رو به الیاس گفت.

_سلام افتخار اشنایی می دین؟

هر چهار تامون با اخم داشتیم نگاهش می کردیم

_واای اینجا دادگاه نیستا؟ منم مجرم نیستم. یکم وا کنین اون اخما رو

یه لباس بلند صورتی پوشیده بود که یه طرفش باز بود و یه پاش کلا میفتاد بیرون. با ارایش کامل، موهای بلوندش ریخته بود دورش. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_این اقایون که اعصاب ندارن. من آمیتیسیم و شما؟؟ با بی میلی دست دادم:

_خوشبختم منم آرامم.

_واو.چه اسم زیبایی

تو دلم گفتم:ولی اسم تو خیلی لوس و بیرخته.

خم شد سمت الی و گفت:

_افتخار یه دور رقصو می دی؟

_الیاس خیلی جدی گفت:نخیر.ترجیح می دم با نامزدم برقصم.

بعدم دستمو گرفتمو بلندم کرد.دختره که کنف شده بود دم گوشم گفت:

_مثل این دیگه گیت نمیا.سفت بچسبش.

حسام و حمیدم داشتن شاخ در میاوردن اخه نامزد؟؟؟

دیدم جدی جدی داره می ره سمت پیست رقص یه نیگشون از پهلوش گرفتم و گفتم:

_همین الان راهو کج می کنی و مثل بچه آدم برمیگردی فهمیدی؟

_حوصله ندارم تا اخرش هی بیان بهم پیشنهاد بدن یه بار عشق بازیمونو ببینن بیخیال می شن.

_عشق بازی؟یه درصد فکر کن همراهیت کنم.

_می کنی..

_الیاس بسه

یهو هولم داد وسط و دهنمو بست. یکم خلوت شد که بینن می خوایم چی کار کنیم. همونجور که یه دستش تو جیب شلوارش بود اومد سمتم. دستمو گرفت و اون یکی دستشو انداخت دور کمرم سنگینی نگاه همه رو رو خودم حس می کردم.

اروم بهم گفت:

_ فقط کافیه حرکت اضافه بکنی همینجا همین امشب کارت ساختس

یه موزیک لایت شروع به پخش کرد و نورا کم شد. تمام رقصا رو خوب یاد گرفته بودم. شروع کرد منم همراهیش کردم. خیلی اروم و قشنگ می رقصید زل زده بودم تو چشاش و واسش با نگاهم خط و نشون می کشیدم. یهو منو چرخوند. تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش. دوباره بلندم کردم و سریع همون حالت قبلو گرفتیم.

هی دعا می کردم اهنگ سریعتر تموم شه دلم می خواست خفش کنم بازم یه حرکت زد چند دور چرخیدم و برگشتم تو بغلش خم شد سمتم. منم رفتم عقب. داست اروم اروم میومد جلو که اهنگ تموم شد. صدای جیغ و دست تو سالن بلند شد.

ازمون خواستم دوباره برقصیم. این بار مخالفتی نکردم، اهنگو عوض کردن. خیلی شاد و خفن بود رو به روی هم ایستادیم. کفشم واسه شافل خوب نبود و گرنه شافل می رقصیدم. شروع کردیم به تکون دادن خودمون همه ریختن وسط، دیگه جای سوزن انداختنم نبود. طوری که می خوردیم به هم. کلانورا قطع شد. دیگه جلوم نمی دیدم یکی چسبید بهم از عطرش فهمیدم

الیاسه سرشو فرو کرد تو گودی گردنم. دستشو اروم کشید روبازوم. حالم داشت بد می شد. مخصوصا بین اون جمعیت داشتم نفس کم میاوردم.

هولش دادم و ازم دور شد. اما بازم اومد سمتم، از پشت بغلم کرده بود اما نه این عطرش فرق داشت، الیاس نبود. سرمو چرخوندم و با کیان چش تو چش شدم. یه لحظه کل تنم لرزید. از ترس نه نمی دونم چی بود نگاهمون به هم قفل شده بود خواستم ازش جدا شم اما باز منو چرخوند. دم گوشم گفت _ تو بغلش بهت خوش گذشته که می خوای برگردی پیشش؟ کم نیاوردم:

_ به تو چه مگه مفتشی؟

_ فکر می کردم هیچ کسو تحویل نمی گیری.

_ اشتباه فکر کردی ولم کن می خوام برم.

_ نگران نباش سرش جای دیگه گرمه

_ چی میگی تو عجب غلطی کردم اومدما.

_ مگه بهت بد گذشته تا الان؟ عصبی بود

_ چرا مثل طلبکارا حرف می زنی.

_ هیس هیچی نگو

_دیوونه خدا شفات بده.

_فقط کافیه ببینم تا اخر مهمونی دست کسی بهت خورده.

بعدم سریع بین جمعیت ناپدید شد، مثل جن بود.

#پارت_پنجاه_ونه

آهنگ تموم شد هنوز گیج بودم.. نمی دونستم کی به کیه. میزو پیدا کردم و رفتم نشستم، حمید

قیافمو که دید گفت

_چته؟ جن دیدی مگه؟

_آره

شروع کردم زیر لب به غرغر کردن

_مرتیکه پلشت سیاه پوش. فکر کرده که واسه من تصمیم میگیره، من هر غلطی دلم می خوام

می کنم. به تو هم ربطی نداره از گل.

حسام:چی میگی مثل پیرزناهی غر می زنی؟

_هیچی. دارم دعا می کنم این مهمونی کوفتی زودتر تموم شه.

چند نفر دور الیاسو گرفته بودندو نمی داشتن بیاد.هی می خواست از لاشون فرار کنه اما نمی دونست.خب معلومه هیچ کس همچین فرشته ای رو ول نمی کنه بالاخرهاز دستشون خلاص شد و اومد سمتمون.یهو کویید رو میز و گفت

—یهو کجا غیبت زد؟؟هان؟؟؟

اینقدر سر و صدا زیاد بود که کسی نمی شنید

—من هیچ گوری نرفتم.تویهو فیلت یاد هندستون کرد.

—چی میگی تو؟؟اون نره خر کی بود باهاش می رقصیدی؟؟

—هیچ کس یه نره خر بود مثل تو.

دستشو آورد بالا که بزنه اما سریع حمید دستشو پیچوند و آورد پایین حمید:دعا کنین این

جشن امشب تموم نشه وگرنه من می دونم و شما

با گستاخی و بدون ترس زل زده بودم تو چشاش.اصلا ازش نمی ترسیدم.با اینکه اون لحظه واقعا ترسناک شده بود.

حسام:ای بابا.خیر سرمون بعد چند سال یه مهمونی اومدیم.ببینیم می تونین تبدیلیش کنین به عزا.

بعدم بلند شد و رفت الیاس با کلافگی نشست و سرشو گرفت تو دستاش.

هنوز یکم ننشسته بود که اونم بلند شد و رفت.

حمید:چند بار بگم سر به سرش نذار.

_حمید بس کن به زور منو برده وسط،بعدم یهو غییش زده.حالام اومده طلبکاره بچه پرو

_اینارو ولش کن،یه خبر خوب واست دارم.

_فک نکنم دیگه چیزی خوشحالم کنه.

_مشب،وحید میاد اینجا..

یه لحظه رفتم تو شوک

_چی چی گفتی؟؟؟گفتی وحید؟؟

_اره.

_تو از کجا می دونی؟؟

_کاری با اونش نداشته باش.اگه فکر کردی این مدت نشستم و پامو انداختم رو پام سخت در اشتباهی.

_اون جور که دستگیرم شده امشب قراره با مهرداد کیان یه قرارداد کاری بنویسه.

بالاخره پیداش شد.عامل بدبختی من و خانوادم،کسی که خیلی راحت زندگیمونو از هم پاشوند.

_نمی دونی کی میاد؟

_نه پاشو بریم.

_کجا

پیش مهرداد و کیان.

بلند شدم و باهم رفتیم سمتشون، داشتن با دو نفر حرف می زدن با دیدنمون عذر خواهی کردن و اومدن پیشمون.

مهرداد: ببخشید نتونستم پیام مگه ولمون می کنن.

حمید: خواهش می کنم.

اصلا به کیان نگاه نکردم ولی معلوم بود تمام حرکاتمو زیر نظر داره.

مهرداد: آرام خانوم تا اینجا جشن چطور بود؟؟

مچکرم خوب بود البته اگه بعضیا بذارن.

یه لحظه نگاهش کردم. با اخم نگام کرد، همین که فهمید واسم کافی بود.

کیان: حمید خان می شه چند لحظه تشریف بیارین؟ حمید: بله.

با هم رفتن دور تر از ما یه گوشه ایستادن.

مهرداد: کارتون حرف نداشت.

با این سن کم خیلی خوب بود.

خواهش می کنم.

چه خبر؟؟ اوضاع خوبه؟

اره فعلا خوبه. شما چی کاراتون خوب پیش می ره؟؟ تونستین به هدفتون برسین؟؟

_باید کم کم اقدام کنیم. ولی تا اینجا که مشکلی پیش نیومده.

_خوبه....

یکی صداش کرد

مهرداد: از خودتون پذیرایی کنین صدام می زنن عذر می خوام فعلا.

_بفرمایید.

رفتم یه گوشه وایسام تا بچها بیان نگام افتاد به الیاس پشت سر هم مشروب می خورد. تا حالا

ندیده بودم لب بزنه جز یه بار، اونم خیلی کم بود، به درک اونقدر بخوره تاجونش دراد.

#پارت_شصت

یکی اومد کنارم یه پسر جلف و حال بهم زن.

_ووویی چقدر خوششگلی تو دختر چرا تنهایی جیگرم.

دستم مشت شد هر لحظه ممکن بود بیاد تو دهنش.

€به تو ربطی نداره برو گمشو همونجایی که تا الان بودی.

_وای چه ترسناک.

دوست داشتم اون لحظه عق بزمن معلوم بود مسته.

_جفتمونم تنهاييم بيا يكم خوش بگذرونيم ملوسك.

خودشو چسبوند بهم داشت ميومد سمت صورتتم كه يه مشت حواله صورتش كردم پرت شد
رو زمين از عصانيت نفس نفس مي زدم اصلا برام مهم نبود كه دارن نگاه مي كنن.

_كثافت يه تف انداختم سمتش و رفتم سمت WCحالم بد بود.

تند تند چند مشت آب زدم به صورتتم.يكم كه اروم شدم صورتمو خشك كردم.فقط رژم
پاكشده بود رژ مات زرشكيمو از تو كيغم در آوردم خواستم بزخم در باز شد و الياس اومد تو
درو بست و تكيه داد به ديوار.

حالتش يه جوري بودوانگار مسته باز پاچه گرفتم.

_ها چيه؟؟ چرا ماتت برده؟؟

_چقدر خوشگل شدي.

_خوشگل بودم چشاي كور تو نمي ديد.

_اين لباسه خيلي بهت مياد قول مي دي بعدا واسم بپوشيش؟؟

ديگه مطمئن شدم تو حال خودش نيس رژمو انداختم تو كيغم رفتم سمتش و بازو شو گرفتم
بردم سمت روشويي.دستمو اب كردمو زدم به صورتش.يهو دستمو گرفت و بوسيد گرمای
لبش آتيشم زد.

به روی خومد نیاوردم دکمه اول پیراهنشو باز کردم مثل مسخ شده ها نگام می کرد.

_میشه اینجوری نگام نکنی؟؟

_چه جوری؟؟

_هیچی بیا بریم اتاقای بالا یکم استراحت کن تا بریم.

_من حالم خوبه اصلا وقتی کنارتم خالم قابل وصف نیس.

_مستی داری چرت میگی.

_از کجا می دونی مستم؟

_از بوی گند دهنت معلومه.

یهو منو چسبونند به دیوار. صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

_آره مستم مست تو.

_الیاس

_هیش هیچی نگو بغلش چطور بود؟؟ آرومت کرد؟؟

_چی داری میگی؟؟

_خوب باهاش لاس می زدی چی میگفت حالا؟؟

_چرتو پرت نگو خوده یهو.

_چی بهت گفته که دلتو برده ارام.

چی گفته؟؟

ازم فاصله گرفت چشاش پر از اشک بود باز برگشت سمتم. صداش می لرزید.

_اون چی داره که من ندارم؟؟ جذابه؟؟ خوشتیپه؟؟ پولداره؟؟ دوست داره؟؟ د لعنتی منم همه ی

اینا رو دارم پس چرا منو نمی بینی؟؟؟ خیلی داغون بود.

_الیاس ، آروم باش تو هیچی از اون کم نداری. اصلا کی گفته من دوشم دارم؟؟؟

_رفتارات، نگاهات، حرفات فک می کنی نفهم؟؟

_نه تو نفهم نیستی فقط خیلی حساس شدی. من هیچ حسی به اون ندارم.

_به من چی؟؟

_جوابشو ندادم. نمی فهمیدم حسم بهش چیه دیگه ازش متنفر نبودم اما دوشم نداشتم.

_آرام؟؟

_الیاس، قبلا حرفامو بهت زدم.

_دلیلت مسخرس. همه حق دارن عاشق شن.

هنوز صداش می لرزید.

#پارت_شصت_ویک

باید آرومش می کردم...رفتم سمتش و لبمو گذاشتم رو لبش...خیلی سریع ازش جدا شدم و بغلش کردم.فکر کنم آروم شد.چون بعد از اینکه از شوک خارج شد دستش دورم حلقه شد.محکم بغلم کرده بود.نمی دونم چقدر گذشت که پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و زمزمه

وار گفت

_آرام..

_بله..

_دوست دارم..

اما من بازم سکوتو ترجیح دادم..._آرام...میشه تو هم منو بخوای؟؟خوشبختت می کنم.قول می دم.می برمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه.هیچ کس.

ازش جدا شدم.

_الان وقت این حرفا نیس..بیا بریم.شک می کنن یهو غیمون زده

_به درک.واسم مهم نیس.فقط تو مهمی.بگو.میشه؟

_الیاس

_جان؟

با این حرکاتش دهنمو می بست.همون موقع در باز شد و یه پسره امد تو.مارو که دید بدبخت گرخید و سریع درو بست.جفتمون زدیم زیر خنده.

خدم که قطع شد گفتم: همینو می خواستی؟ بریم. بعدا حرف می زنیم.

_من حرف حالیم همیشه..جواب مثبت می خوام..

_پس قبول داری زبون نفهمی..

_تو این یه مورد اره

_تو جای بهتر نمی تونستی خواستگاری کنی؟ اخه تو دستشویی؟ خندید: فرصتو باید غنیمت

شمرد. بریم..

یهو داد زدم: وایسا بینم..مگه تو مست نبودی؟ یعنی الانم داری هذیون میگی؟

_من مست نیستم..

_منو اسکل فرض کردی؟

_دور از جون اسکل

_درد..بیشعور..

_حرص خوردناتم قشنگن...

_تو برو منم الان میام..

_باشه..دیر کنی بازم میام خفتت می کنم...

_می ری یا لنگه کفش درارم؟؟

_باشه نزن..

یه چشمک دختر کش زد و رفت. دیوونه بود. دیوونه.

رفتم جلوی آینه. رژمو زدم و رفتم بیرون.

رفتم پیش بچه‌انثستم.. معلوم بود الیاس باهاشون حرف زده.. چون بازجویی نکردن.

الیاس منو که دید باز چشمک زد.. چشم غره رفتم و رومو برگردوندم. حمید تو گوشیش بود و

کسی رو تحویل نمی گرفت. حسامم نبود. حوصلم کم کم داشت سر میرفت. الیاس تا اومد یه

چیزی بگه نگام به پشت سرش قفل شد. اومد.. خودش بود.. خود کثیفش.. خط نگاهمو گرفت و

رسید به وحید. دست و پام شروع کر به لرزیدن. از ترس نه.. از خشم. از نفرت. ضربان قلبم رفت

رو هزار. دستام مشت شده بود.. حمیدم دیدش.. جفتشون زل زده بودن به من. الیاس دستمو

گرفت: آرام خوبی؟

نه. خوب نبودم. فقط داشتم خودمو کنترل می کردم که بلند نشم برم دهنشو آسفالت کنم. یه

لحظه چشم تو چشم شدیم. با اون قیافه جدید نمی دونم منو می شناخت یا نه.. خیلی عوض شده

بودم.. فک کنم نشناخت. چون نگاهشو ازم گرفت. اگه می شناختم نقشه داشتم. یه پیراهن جذب

سفید پوشیده بود که هیکل ورزیدشو به رخ می کشید. شلوار جذب مشکی هم پوشیده

بود. بیشتر دخترا دورشو گرفته بودن.

حمید: هوی آرام... نینم همه چی رو خراب کنی.

با حرص غریدم: کثافت حال بهم زن. به خاک سیاه می شونمت.

الیاس: هیس. اروم باش...

_ نمی تونم الیاس...دعا کنین دستم به خونش آلوده نشه..

حمید:تو باید باهاش رو به رو بشی..پس خودتو کنترل کن...

_حمیداخه چرا همچین کثافتی باید نفس بکشه؟باید الان اینجا باشه.

حمید:مگه همینو نمی خواستی؟

_تنها چیزی که می خوام اینه که ذره ذره جون دادنشو ببینم...

حمید:می بینی..بلند شو.باید همین امشب بتونی توجهشو جلب کنی.

بدون چون و چرا بلند شدم..چون از قلب نقشه هامو کشیده بودم...

الیاس:کجا حمید:تو کاریت نباشه..

خیلی نامحسوس پیداش کردم...رو یه مبل نشسته بود.. عمدا رفتم و با لوندی از جلوش رد

شدم.قشنگ نگاهشو رو خودم حس کردم..اینه..یه پیک برداشتم و وایسام یه گوشه..واسه

جلب توجه لازم بود..نگاش کردم.تمام حواسش به من بود..

سعی کردم بهشون بی تفاوت باشم.واسه جلب توجه لازم بود.چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که

بلند شد.دیدم داره میاد سمتم.یکم از مشروبو خوردم.مثل زهر مار بود.عمرا اگه دیگه لب می

زد.اومد جلوم ایستاد.یه دستشو کرد تو جیبش.سرمو بلند کردم و با چشای خمار زل زد

بهش.به زور داشتم خودمو کنترل می کردم که تف نکنم تو صورتش.

یه لبخند دختر کش زد که رو من اثری نداشت..

سلام عرض شد مادمازل...

یکم ناز به صدام اضافه کردم:سلام

_افتخار آشنایی با کدوم فرشته زیبا رو دارم

لیوانو گذاشتم رو میز..یه جوری سرمو اوردم بالا که موهام رو هوا پخش شه.

آرامم...

فک کنم نشناخته بود..اینجور به نظر می رسید

وحیدم...خوشبختم عزیزم..

دستشو آورد جلو.دوست داشتم اون لحظه یه ساتور داشتم و تک تک انگشتاشو قطع می

کردم..به زور بهش دست دادم و سریع دستمو کشیدم عقب.

کیانو دیدم.یکم با فاصله ازمون وایساده بود و نگامون می کرد.رومو برگردوندم تا ضایع

نشه..یه پیک برداشت و تعارف کرد _نه..ممنون.._

چرا؟؟

زیاد نمی خورم..

باشه..هرجور راحتی...

#پارت_شصت_ودو

همونجور که زل زده بود به چشم سر کشید..دست کشید لای موهاش. که مثلا دل منو ببره

چند سالته عزیزم؟

۲۲_

چدا؟؟ بیشتر بهت می خوره..

با اون ارایش حق داشت اشتباه کنه

همه میگن

(ارواح عمم)

خیلی خوشگلی. شاید بهتره بگم خوشگل ترین دختری که دیدم..

به زور لبخند زدم. اصلا بلد نبودم دلبری کنم.. و همین ممکن بود کارو خراب کنه.

افتخاریه دور رقصو به من می دی؟؟ اره دو بار

یکم سر گیجه دارم از سر شب. ببخشید.

ای وای چرا عزیزم؟

چه زودم پسر خاله شد.. حال بهم زن _ نمی دونم.. زیاد حالم خوب نیس

_ می خوای ببرمت بالا استراحت کنی؟ همینم مونده با تو برم

_نه..

بی اختیار خیلی جدی جوابشو دادم

_اوه.

خندید

_حالا چرا خشونت .باشه..با خانوادت اومدی؟

یه پیک دیگه پر کرد.امیدوارم انقدر بخوری تا سنگکوب کنی

_نه...با برادرم

_جدا...چرا ندیدمش..

_اون طرف نشسته...

_اها..خب عزیزم از خودت بگو..

_چی بگم

_هرچی دوست داری

_آرامم..آرام ستوده..۲۲ساله..کامپیوتر خوندم.خانوادم کانادان.منوحمیدم اینجا زندگی می

کنیم.

_باهم زندگی می کنین یا تنها

_با هم...

که اینطور...

یکم سکوت کرد. او مد چیزی بگه همون موقع کیان با اخم سر رسید..

وحید جان. مهرداد صدات می زنه...

نگام کرد: می رم حالا..._

کارش ضروریه..

ای بابا فرار نمیکنم که..

تف تو ذاتت.. هیز عوضی

من فرار نمی کنم.. ببینید چی کارتون دارن..

خندید: چشم مادمازل.. هرچی شما بگین.. البته بعید می دونم تا من میام نذر دنت.

دستمو آورد بالا و بوسید. اگه راه داشت همونجا تو صورتش بالا میاوردم. سریع دستمو کشیدم و

سعی کردم لبخند بزدم.. اما بیشتر شبیه زهر خند بود.

حالا نوبت کیان بود که بره رو مخم..

کیان: مهمونی که تموم شد جای نرین.. کارتون دارم.. فقط خود تو حمید..

چی کار..؟ می فهمی...

رفت... باز خوبه گیر نداد بهم.. اصلا اعصاب نداشتم. واقعا تحمل وحید واسم زجر آور بود. به زور

به ریخت نحسش نگاه می کردم...

همون موقع اعلام کردن

_خانوما آقایون...تشریف بیارین تو باغ..وقت شامه...

یهو یکی از مچ دستمو محکم گرفت.خواستم فحش بدم دیدم الیاسه..بازم فحشمو دادم

_هوی چته وحشی..دستم شکست..

_از کنارم جم نمی خوری..شیرفهم شد؟

_نه نشد..ول کن دستو بابا..

_نمی کنم...ارام دیوونم نکن..به اندازه کافی امشب باکارات رو مغزم اسکی رفتی..مرتیکه هیز

عوضی

_باشه ولم کن..

_نبینم باز غیب شی

_واای خدایا منوگاو کن

_حیف گاو..

کویدم تو پاش..صدای اخش در اومد.اما چون دورش شلوغ بود نتونست چیزی بگه..رفتیم تو

باغ..سریع حمیدو یافتیم و رفتیم پیشش..

یه میز چیده بودن از این سرتا اون سر باغ..هرچی هم بگی رو میز پیدا می کردی.از شیر مرغ

تا جون ادمیزاد.

اگه گرسنه هم نبودی با دیدن اون همه غذای رنگارنگ دهنِت آب میفتاد. الیاس یه بشقاب پر از انواع غذا گرفت جلوم

_مگه گاوم؟؟

_علاقه زیادی به گاو داری نه؟؟ قول می دم واسه تولدت یکی بخرم

_یکیش الان کنارمه.. دو تا می خوام چی کار..

_حیف

_چی؟

_دلم نیامد وگرنه..

_وگرنه؟

_هیچی نخور منو... بگیر دستم خشک شد..

بشقابو ازش گرفتم.. چون سلف سرویس بود هرکی هرچی می خواست برمیداشت و می

رفت. حسامم بهمون پیوست

_به به .. اقا حسام.. چه عجب.. چشممون به جالتون روشن شد

_جات خالی.. یه دلی از عزا در آوردم

_پرو

_اخه مگه من کاری بهشون دارم؟ خودشون میان از سر و کولم اویزون میشن

— یکی از یکی بدتر.. خوشم میاد همتون خود شیفته این

حمید: خفه دیگه آبرومون رفت.. هرچی می خواین بردارین برین یه گوشه بتمرگین کوفت

کنین الیاس: اشتها کور شد کلا با این حرف زدنت..

حمید: همینه که هست...

پوفی کردم.. اومدم نوشابه بردارم دستم خورد به یکی. کیان بود. دستش رو دستم موند.. زل

زدیم به هم. نمی دونم چرا نمی تونستم ازش چشم بردارم.. اون سریعتر به خودش اومد و

دستشو کشید. بدون اینکه چیزی برداره رفت. الیاس داشت با حسام حرف می زد و

ندید. غدامونو برداشتیم و رفتیم دور یه میز نشستیم.. داشتیم مثل بچه ادم کوفت می کردم که

وحیدو دیدم. داشت با اون چشای هیزش منو می خورد. اشتها یهو کور شد. قاشقو انداختم رو

میز ..

الیاس: چی شد؟؟ غذا تو بخور دیگه..

— نمی خورم.. سیر شدم..

با پام رو زمین ضرب گرفتم..

حسام: چرا یهو بهم ریختی؟؟ خوب بودی که..

— الان دلم می خواد بلند شم.. جلوی همه تمام لباساشو جر بدم.. بعدم یه زنجیر بندازم دور

گردنش و تو کل این باغ بچرخونم...

حسام:خشم پشه...

از زیر میز کوبیدم رو پاش...خیلی دردش گرفت

_یاقی...گوسفند..بیشعور..درد داشت

_حقته...تا تو باشی وقتی اعصاب ندارم زر اضافه نزن...-

به زور الیاس یکم دیگه خوردم و رفتیم داخل..وحیدم که اومد رفتن با کیان ومهرداد طبقه بالا
و حدود نیم ساعت بعد برگشتن..

خودمو قایم کردم که تا وقت رفتن نبینمش..ساعت از ۱۲ گذشته بود که مهمونا کم کم قصد
رفتن کردن..

تمام تمرکز رو افکارم بود...رو کارایی که قرار بود انجام بدم..وحید باید بدجوری تقاص پس
می داد..

#پارت_شصت_وسه

واسم عجیب بود که چطور منو نشناخت..البته اینقدر دورش دختر زیاده که معلومه منو یادش
نمی مونه.

تو حال خودم بودم که یکی جلوم وایساد.از کفشاش فهمیدم خودشه..بازم مجبور شدم تظاهر
کنم.چون تنها نشسته بودم رو صندلی رو به روم نشست...

_آخیش..بالاخره موفق شدم پیام پیشت...

جواب ندادم

_هرچند الانم باید برم...فقط....می خواستم بهت یه پیشنهاد بدم حدس زدم

_بفرمایید..

_همین امشب دلمو بردی...بدجور به دلم نشست.می خواستم که الیاس:بیخشید...نشیدم

جفتمون برگشتیم سمتش...بدجور قاطی کرده بود وحید:شما؟؟ _ام...ایشون..

الیاس:نامزدشم..

والای نه..با این حرفش همه ی برنامه هاموبهم ریخت.

وحید:که اینطور.آرام جان بهم نگفته بودی که..

الیاس:آرام جان؟؟به نظرت آرام خانوم بهتر نیس؟ وحید:باشه...دعوا نداریم که..

الیاس:اتفاقا داریم...لطفا دیگه دور و برش نیمنت غریدم:الیاس

وحید بلند شد و گفت:حیف تو که باید با همچین ادم دیوونه ای سر کنی الیاس:خفه شو کثافت

با هم دست به یقه شدن..هممه سالنو برداشت..جفتشون هم می زدن هم می خوردن...بالاخره

حمید و کیان و مهرداد وبقیه تونستن جداشون کنن..منم که عین خیالم نبود...

الیاس: فقط کافیه یه بار دیگه دور و برش آفتابی شی..مادرتو به عزات می شونم..

وحید: هه..زیاد واق واق می کنی..

باز الیاس خواست بره سمتش اینبار من نذاشتم

_بس کن الیاس...تو کی می خوای ادم شی

_تو یکی خفه شو..همش زیر سرتوئه شوکه شدم..دیگه قاطی کردم و زدم به سیم

اخر..مهموناهم اونایی که مونده بودن فقط نگامون می کردن

_من به چه ربطی داره؟؟شما مردابترین یه فکری به حال خودتون بکنین..تا یه دختر می بینین

دست وپاتون شل میشه...فردا پس فردا یکی ازاون بهتر پیدا شه..قبلی رو مثل یه تیکه آشغال

می ندازین دور...هیچ کدومتون لیاقت ندارین..

همه با تعجب نگام میکردن..حتی کیان.

الیاس گوشه لبش خونی شده بود.اون وحید گور به گوری هم که هیچ مرگش نبود.دلم خنک

شد که حداقل یکم کتک خورد.رفتم پیش الیاس..یه دستمال از رو یکی از میزا برداشتم و

گذاشتم گوشه لبش..

_حالا کیف کردی کتکش زدم؟

پوزخند زدم:خوبه همین الان داشتی میگفتی خفه شو..تقصیر توئه

_آدم تو اون لحظه هیچی حالیش نیس

_متاسفم..من زود به دل می گیرم..

حمید بلند گفت: باشه دیگه بسه....دیر وقته کیان جان ما بریم.شرمنده جشنتم بهم ریخت

کیان منتظر نگام کرد.گفته بود بمونیم.رفتم پیش حمید و در گوشش گفتم:کیان گفت ما دوتا

بمونیم کارمون داره حمید:چی کار؟ _نمی دونم نگفت

_فقط منو تو؟؟

_آره..

_باشه برو یه جوری اون دوتا رو دست به سرکن

_به من ربطی نداره..خودت برو.

_کل شق زبون نفهم

_دست پرورده خودتم.

حمید رفت پیش حسام و الیاس..یکم باهاشون حرف زد..الیاس معلوم بود هی اعتراض می کنه

ولی بالاخره راضیشون کرد که برن.وحیدم رو مبل نشسته بودو هی پشت سر هم میومدن

پیشش پاچه خواری می کردن...نگاهش به من بود..منم اصلا توجهی نکردم..الیاس و حسام

بدون خداحافظی رفتن...مهردادم وحیدو فرستاد رفت...خدا رو شکر از شرشون خلاص

شدم.اونایی هم که مونده بودن بالاخره دل کندن.

مهمونم مهمونای قدیم..ساعت یک شب بایدبه زور بفرستنشون برن.خدمتکارا مشغول تمیز کردن شدن.

مهرداد اومد پیشمون و گفت:شما تشریف ببرین طبقه بالا..اتاق سرم دست چپ..کیانم الان میاد..

_نمی دونین چی کارمون داره؟

_به منم نگفته...

_باشه..ممنون با حمید رفتیم بالا.

همون اتاقی که گفت. یه پا ویلا بود واسه خودش.حمید رو اولین مبل نشست اما من شروع کردم به سرک شیدن..

حمید:بیا بشین ابرومونو می بری الان..چی می گفت بهت؟

_هیچی..چرت و پرت...دلم می خواست خونشو بریزم..حیوون.همه چی داشت خوب پیش می رفت.اما الیاس اومد تر زد تو برنامه هام..

_مهم نیس...اونشو میشه یه کاریش کرد..نمی فهمم این توله سک یه مدت چشه..باید یه گوش مالی بهش بدم

_دست خودش نیست..عاشقه رفتم سمت کتابخونش

_حتما عاشق تو..

درست حدس زدی...

پوزخند زد.....

گفتم:چقد کتاب داره اینجا..._

به تو چه..بیا بشین...

یکی از کتابا رو برداشتم.در حال ورق زدنش بودم که در باز شدو کیان اومد داخل.

ببخشید..معطل شدین حمید:نه اشکال نداره...

کتابو گذاشتم سر جاش و رفتم کنار حمید..درست رو به روی کیان نشستم.

#پارت_شصت_وچهار

کتشو در آورده بود و آستیناشو زده بود بالا..منتظر نگاهش می کردیم.خیلی خونسرد بود..

کیان:اهل حاشیه رفتن نیستم..می رم سر اصل مطلب.....چند؟ حمید:چند؟چی چند؟

کیان:آرام...چند؟

یه لحظه رفتم تو شوک..کل بدنم قفل کرد..مغزم داشت ارور می داد...

حمید:آرام چند؟متوجه نمی شم چی میگی؟

کیان: من آرام رو می خوام... و بخاطرش حاضرم هر چقدر که بگی پردازم....
یهو سیمام اتصالی کرد: هه.. داداش یواش تر.. کی می ره این همه راهو.. مگه داری واسه خونت

جنس می خری؟ اصلا به من توجه نکرد کیان: حمید نگفتی

حمید: مگه آرام فروشیه که می خوای بخریش...

_من واسه کارم نیازش دارم... و می خوام ازت بخرمش.. چون می دونم به این راحتیا ولش نمی کنی..

حمید بلند شد: نه اقا داری اشتب می زنی. ما جنس فروشی نداریم... آرام پاشو...

کیان: ده میلیارد چطوره؟؟

تنها حمید بلکه خودمم دهنم بسته شد... حمید با تعجب زل زده بود به کیان... می دونستم هیچ وقت این کارو نمی کنه واسه حمید خیالم راحت بود...

بینمون سکوت سنگینی برقرار شده بود.. منتظر بودم بگه نه.. بگه به هیچی نمی فروشمش

کیان: بنویسم..؟؟

سکوت کرده بود.. و همین حالو بد می کرد.. این یعنی ذهنش درگیر شده... حمید از پول نمی تونست بگذره....

کیان: سکوتت علامت رضایته؟؟

بدجور زدم به سیم اخر..جدی،جدی داشتن سر من معامله می کردن...بلند شدم و داد زدم
 _بابا پیاده شین با هم بریم...شما خجالت نمی کشین؟نشستین رو به روی خودم دارین منو
 معامله می کنین؟مگه من ادم نیستم؟

حمید به این مرتیکه بگو منو نمی فروشی ..بگو من وسیله نیستم.بگو منم یکی از شمام..یکی از
 خودت چیزی نگفت..محکم زدم به بازوش و جیغ زدم

_د چرا لال شدی لعنتی..بگو دیگه...

حمله کردم سمت کیان..خواستم بزمنش که محکم بازو هامو گرفت

_ولم کن آشغال..ولم کن فکر می کنی همه چی رو میتونی با پول بخری؟؟نع...نمیتونی...
 اونم داد زد:به نفعته که مثل بچه ادم بشینی تا کارمون تموم شه...
 نگاه سردش به کل تنم نفوذ کرد..تقریبا پرتم کرد رو مبل...

کیان:بنویسم؟

نگاه التماس وارمو دوختم به حمید.تنها امیدم اونا بودن..اگه حمیدم منو می فروخت دیگه هیچ
 امیدی به این زندگی کوفتی نداشتم

حمید:بنویس.....

احساس کردم کل دنیا رو سرم خراب شد... نه التماس کردم.. نه داد زدم... نه فحش دادم.. هیچی.... حمیدم منو فروخت.. مثل بابام.. نگاهش کردم.. نگاهی که گویای هزار تا حرف بود..

کیان با پوزخند نشست و دسته چکشو در آورد حمید: می خوام چند دقیقه با آرام حرف بزنم....

با سرد ترین لحن ممکن گفتم: ولی من باهیچ کس حرفی ندارم...

حمید: آرام

دستمو آوردم بالا.. بدجور می لرزید

_هیس.. هیچی نگو... فقط گورتو گم کن هرچی زود تر از اینجا برو..

بلند شد داشت میومد سمتم... مثل دیوونه ها جیغ زد

_برو عقب... نزدیک من نیا.. گمشو بیرون از اینجا.. تو هم مثل اون بابای بی غیرتم منو

فروختی... همتون لنگه همین.. همتون...

کیان: حمید بهتره بری...

حمیدیه نگاه بهم کرد... چکو از کیان گرفت و رفت... با رفتنش جونمم با خودش برد.. لعنت به

من.. ای کاش از اول به این مهمونی نمیومدم.. ای کاش همونجا همه چی تموم می شد.. حتی نمی

دونستم واسه چی منو خریدد.. و نمی خواستم بدونم.. دیگه هیچی واسم مهم نبود... دنیا داشت

دور سرم میچرخید...

_بلند شو..باید بریم...

خیره شدم بهش..کلی حرف داشتم اما حتی دهنم نمی جنبید که چیزی بگم..احساس کردم همین الان چند سال پیر شدم..بلند شدم...جلو تر رفت گفت

_برو لباساتو بپوش بیا پایین...

بازم چیزی نگفتم..رفتم تو همون اتاق و به زور مانتو و ساقمو پوشیدم..رفتم پایین..جلوی در منتظر

بود..جلوتر رفت..منم دنبالش..نشست تو ایتیماش...در عقبو باز کردم و نشستم..سرمو تکیه دادم به صندلی و چشممو بستم..حس کردم داره نگام می کنه اما به روی خودم نیاوردم..حرکت کرد..به جایی که نمی دونستم..به جایی که از این به بعد قرار بودیه زندگی جدیدو اونجا شروع کنم..با کی..چه جوری..نمی دونستم.....

معلوم نبود وقتی الیاس بفهمه قراره چه الم شنگه ای به پا کنه..نمی دونم چقدر گذشت که ماشین وایساد..چشامو وا کردم..داشت ماشینو می برد تو حیاط یه خونه...وقتی پارک کرد برگشت سمتم..

_خوابی؟

_نه...

_پیاده شو...

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم پایین...

معلوم بود واسش عجیبه که چرا اینقدر آروم... دنبالش رفتم..یه خونه خیلی شیک و مدرن و بزرگ بود..اما واسه من باجهنم هیچ فرقی نداشت...

_کجامی تونم یکم استراحت کنم؟؟

_نمیخوای بدونی چرا الان اینجایی؟؟

_واسم مهم نیس..

_طبقه بالا..اتاق اول..سمت راست....

#پارت_شصت_وپنج

مستقیم رفتم تو همون اتاقی که گفته بود..دیگه هیچی واسم مهم نبود...هیچی..نشستم رو تخت..از تو کیفم سیگارمو در اوردم و یه نخ روشن کردم....تموم زندگیم اومد جلو چشم..از روز اول..تا روزی که پام به گروه بارکد باز شد...یادم اومد چقد التماس کردم که بابام منو نفروشه...نخ بعدی رو روشن کردم...یادم اومد چقد بی دست و پا و ترسو بودم...چقدر خانوم..چقدر متین و با وقار..الان چی؟؟خونه یه پسر که حتی نمی شناسم کیه..چی..چی کارست..نخ بعدی..از خودم بدم اومد...چرا باید بذارم منو خرید و فروش کنن؟من هیچ دینی به اونا ندارم..

نخ بعدی..چرا منی که این همه ادعام می شد باید به این راحتی تسلیم شم؟
 سرگیجه گرفتم..ضعف کرده بودم..احساس کردم داره صدا میاد...اولش واسم مهم نبود..اما
 حس کردم صدا آشناس..رفتم تو بالکن..الیاس اومده بود.داشت می کوبید به در و داد می زد
 _این در لعنتی رو باز کن مرتیکه...مگه تو ناموس حالیت نمیشه؟ معلوم نبود اینجا رو از کجا
 پیدا کرده...

_آرام کجایی؟کیان درو باز کن وگرنه از دیوار میام تو...
 خودشو می کوبید به درو دیوار و داد می زد...تک و توک مردم اومده بودن پشت پنجره
 هاشون..
 _چرا مثل موش قایم شدی؟اگه مردی بیا بیرون..
 کیان در اول رو باز کرد و رفت تو حیاط...هنوز منو ندیده بود...
 با فاصله از در اصلی وایساد..در ورودی فلزی و توری بودو راحت می شد داخلو دید
 الیاس:بالاخره از لونت در اومدی؟حالا کارت به جایی رسیده که ادم می خری؟؟ کیان دست به
 سینه وایساد

_هرچی زودتر گورتو گم کن..وگرنه زنگ می زنم به پلیس..

الیاس دیوونه وار خندید

پلیس؟؟ پلیس بیاد که اول خودتو میگیره... زنگ بزن...

کیان: همین الان بار و بندیل تو جمع می کنی و از اینجا می ری... وگرنه کاری می کنم که نباید بکنم...

چی کار؟؟ تو یه سوسک ترسو بیشتر نیستی.. حتی جرئت نداری درو باز کنی..

دیدم دارن خطر ناک می شن.. بلند گفتم

الیاس.....

برگشت و صدا رو پیدا کرد... با دیدنم یکم چهرش آرام شد...

جانم عزیزم؟ آرام مگه قرار نبود برگردی؟؟؟ چرا همون موقع زنگ نزدی پیام حسابشو بذارم کف دستش؟؟

الیاس برو... من به خواست خودم اومدم...

بهت زده نگام کرد... اما سریع به خودش اومد

چی داری میگی تو؟؟ من که می دونم... تهدیدت کردن.. گفتن اینجوری بگی که من بیخیال

شم اره؟؟ برام سخت بود اما بازم گفتم

نه... دروغی در کار نیست..... خودت خوب می دونی من از کسی نمی ترسم... حالا هم

برو... مردم زنگ می زنن به پلیس...

داد زد:

...بزنن... به درک... یامنو تو امشب با هم از اینجا می ریم یا من هیجا نمی رم....
 بغض هجوم آورد به گلوم... الیاس باید منو فراموش می کرد... منو اون هیچ وقت باهم خوشبخت
 نمی شدیم...

...اگه کیانم بذاره... من دیگه بر نمی گردم....

...چی داری میگی لعنتی؟؟؟

...همین که شنیدی.. برو

...شستشوی مغزیت دادن نه؟؟ چقدر بهت وعده داده.. من دو برابرشو می دم....

...برو... کارو از اینی که هست خرابتر نکن...

...اگه الان برم مطمئن باش دیگه منو نمی بینی...

صداش می لرزید.. دیگه نمی تونستم.. هرچقدر جلوی خودمو گرفتم نشد... اشک رو گونم غلتید
 ...برو...

...حرف اخرته؟؟ آرام.. حرفام چه زود یادت رفت

...الیاس حرفایی که تو بهم زدی برآورده شدنشون غیر ممکنه.. خودتم خوب می دونی
 دلیلشو.. پس بهتره تموم شه همه چی...

...آرام..

...خدافظ....

لبشو گزید و دستشو گذاشت رو قلبش...حالم داشت بدتر می شد...دلم می خواست خودمو از اونجا پرت کنم پایین...

کیان:جوابتو گرفتی؟؟گمشو..

بهبش توجه نکرد و گفت

_چون تومی خوای باشه..حرفی نیست...می رم...فقط امیدوارم لیاقتتو داشته باشه..دیدار به قیامت....

رفت...دلم می خواست دادبز نم بگم نرو...غلط کردم برگرد..اما نگفتم...بازم لال شدم....

نفهمیدم دارم چی کار می کنم...مثل مرده ی متحرک بودم..رفتم تو حموم ..شیر آب یخو باز کردم...تیغو برداشتم و نشستم تو وان...آب یخ یخ بود اما اون لحظه هیچی نمی فهمیدم...تیغو بدون اینکه ذره ای بلرزم یا بترسم کشیدم رو دستم...سوخت..اما به سوزش قلبم نرسید...دراز کشیدم تو وان...سرخی خون کم کم همه جا رو گرفت...چشامو بستم...سرم سنگین بود...مثل ادمایی که چندهفتست نخواییدن...کم کم صدای آب گنگ شد...هرکار کردم پلکام وان شدن...دست و پام شل شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

#پارت_شصت_وشیش

با نور شدید آفتاب چشامو وا کرد. همه چی واسم گنگ بود... یکم فکر کردم باز یاد بدبختیام افتادم...

_ای لعنت به من...

ای کاش می مردم. یه نگاه به دستم کردم. باند پیچی بود... بلند شدم. سرم گیج می رفت. تو یه اتاق دیگه بودم. پاهام می لرزید. به زور راه میرفتم... رفتم سمت در.. یه یادداشت روش بود...

_امیدوارم دیگه بلند نشی اما اگه شدی طبقه پایین صبحونه رو میز حاضره. برو بخور نمیری بیفتی دو دستم. دستم به چیزی نزن تا پیام.. امضا.. کیان

با حرص برگه رو کندم و ریز ریزش کردم.. رفتم پایین. سکوتو فقط صدای تیک تاک ساعت می شکست. دریغ از یه موجود زنده. رفتم تو آشپزخونه.. همه چی بود. واقعا گرسنم بود و با دیدن اون همه غذا نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. وقتی سیر شدم کشیدم عقب.. به چیزی هم دست نزدم. به من چه خودش گفت.. سریع بلند شدم و رفتم بالا. از تو کمد یه ماتو کشیدم بیرون.. یه شالم انداختم رو سرمو دویدم پایین.. من اینجا نمی موندم.. باید قبل از اینکه بیاد فرار کنم...

در اولو باز کردم و رفتم سمت در دوم... تا رسیدم دیدم باز یه چیزی رو دره.. یادداشت بود

_فکر فرارو از سرت بنداز بیرون... نمیتونی جایی بری... درضمن کل خونه دوربین داره الان زیر نظر منی.. بچرخ بالا سرتو نگاه کن...

برگشتم. دقیقاً بالای در دوربین بود...

_ دیدی؟ حالا مثل دختر خوب برگرد تو تا پیام.. کیان

_ کیان و درد... کیان و مرض.. ایشالا برنگردی.. با حرص یه لگد به در زدم و وقتی رفتم

تو.. برگشتن تو همون اتاق یه گوشه کز کردم. دلم می خواست گریه کنم. اما نذاشتم اشکام

بریزه. کاش مامانم زنده بود. کاش خواهرم بود... کاش یه تکیه گاه داشتم.. هیچ کس نبود... باند

دستم باز کردم. سه تا بخیه خورده بود.. خیلی می سوخت. بازم بستمش.. نمی دونستم چند

وقت بیهوش بودم.. چند ساعت مثل افسرده های گوشه گیر همونجا نشستم و زل زدم به

دیوار... یاد کیمیا افتادم.. نزدیک ترین دوستم.. تاوقتی مشکلی نداشتیم تو زندگیمون باهم

بودیم... از وقتی اون ماجراهای کذایی شروع شد منم کلا از همه دور شدم.. خیلی خواست بهم

نزدیک شه و کمکم کنه اما من شرایطم مساعد نبود... دلم واسش یه ذره شده بود. بغض داشت

خفم میکرد.. به زور خودمو نگه داشته بودم... همونجور تو فکر خاطراتم بودم... کم کم چشمام

گرم شد و همونجا کنار دیوار خواب رفتم.....

با سر و صدایی که از پایین میومد بیدار شدم. ساعتو نگاه کردم ۵:۲۰ بود.. کش و قوسی به خودم

دادم و بلند شدم و رفتم پایین. دیدم کیان داره آشپزی میکنه.. یه پیشبندم بسته بود... اصلاً به

اون همه جذبه نمیومد که پای گاز وایسه... رفتم جلوتر... با نیشخند گفتم: به تیپ و کلاست نمی

خوره آشپزی کنی...

برگشت سمتم... بادیدنم یه لحظه اخمش وا شد و دوباره سریع اخم کرد

_علیک سلام

_گیریم سلام

_زنده ای هنوز؟

_نه مگه نمی بینی مردم؟؟ روحمه داره باهات معاشرت میکنه...

_کی بهت گفته بامزه ای؟

_نیاز نیس کسی بگه...نمک تو خونمه...

_اصلا از لحن صحبتت خوشم نیماه اداشو دراوردم...اصلا رو مثل خودش گفتم:

_اصلا مهم نیس

_ادامو درمیاری؟

_عه..فهمیدی؟

_لا اله الا الله

_اوه شرمنده حاج اقا...

_زبونت اخرش کار دستت میده

_اگه میخواست تا الان داده بود

دید زبون نفهم مشغول آشپزیش شد....

رفتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز تیکه ها همچنان ادامه داشت:

هیچوقت فکرشو نمیکردم .۰ میلیارد ارزش داشته باشم دیه هم به زور سیصد چهارصده

چیزی نگفت

حالا واسه چی منو خریدی ؟

انقد حرف از خرید و فروش زن.. برده نیستی...

چرا اتفاقا هستم... اگه نبودم اینقدر دسه به دست نمی شدم... تو.. بابام... حمید.. دیگه از آیندگان خبر ندارم..

چرا انقدر زخم زبون میزنی؟

دروغ گفتم مگه ؟

عصبی شد.. کفگیر و پرت کرد تو سینک و اومد نشست روبه روم ..

فکر کردی اگه تو اون خراب شده می موندی چیزای خوبی در انتظارت بود؟ نخیر... بدبخت هفت تا پسر

اونجاس... می فهمی یعنی چی؟؟ هر لحظه ممکنه کنترلشونو از دست بدن و کاری رو بکنن که به ضررته.. هه.. دیدی؟ حمیدی کا این همه سنگشو به سینه می زدی چه راحت ولت کرد؟؟

شرط می بندم تا الان کم کم دوسه برابر اون پولی که خریدتت واسش کاسبی کردی... دیدی چه راحت گذاشت رفت؟؟ اون فقط پول براش مهمه.. نه فقط اون.. همه ی خلافاکارا... پاش برسه همون شازده ای که اونجوری جلوی خونه الم شنگه به پا کرد میره دنبال یکی دیگه که به

نفعش باشه... اونا همشون دلشون سیاهه.. از همه جا رونده و موندن... نباید انقدر راحت بهشون اعتماد کنی...

همه ی حرفاشو با داد گفت... منم صدامو انداختم تو سرم

_حالا تو گوش کن.. همون هفت تا پسر این مدت لیاقتشونو بهم ثابت کردن... اگه قرار بود کاری کنن این همه مدت صبر نمی کردن.. اگه می خواستن همون اول که یه دختر بی دست و پا بی دفاع بودم کارو یه سره می کردن... درسته.. حمیدم نامردی کرد... اما بهم یاد داد چه جور ی بتون رو پای خودم وایسم... مرد بودنو تو این زمونه ی گرگ صفت بهم یاد داد...

#پارت_شصت_وهفت

_و تونستم این مدت پاکی و عفتمو حفظ کنم

_از کجا باور کنم پاکی؟

خونم به جوش اومد... بلند شدم و رفتم محکم خوابوندم تو گوشش.. برق از چش اون که هیچی از چشم خودمم پرید... دستم گز گز میکرد..

صورتش کلا برگشت... یهو خیز برداشت سمتم.. مچ دستمو سفت گرفت... فاصلش باهام شاید

پنج سانتم نمی شد _ اگه یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه دست روم بلند کنی کاری میکنم که

جنازتم نتونن پیدا کنن... تا الان هر غلطی که می کردی تموم شد... اون دختر وحشی هار

مرد... باید ادم شی

_هار خودتی و هفت جدو ابادت... تاوقتی که ندونم واسه چی اینجامو آرامش جسمی و روحی

دارم یا نه.. وضع همینه هولم داد... محکم خوردم به میز.. دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم

_لقمه اندازه دهننت بردار... یه جوری میگه آرامش انگار تا الان لای پر قو زندگی می کرد...

_هرچی بود اونجا راحت بودم..

_هه راحت؟ بیچاره هر یه روزی که اونجا بودی یه بدبختی به بدبختیات اضافه می شد...

الانم بگیرنت به این راحتیا ولت نمیکنن... فکر کردی حمید محض رضای خدا به کسی کمک

میکنه ؟

_مثلا تو الان داری کمکم میکنی؟؟

_هرجور دوست داری فکر کن

_باور کنم؟ ده میلیارد دادی منو خریدی که کمکم کنی؟ که بیشتر از این تو باتلاق فرو

نرم؟؟ الان ادما از هزار تومن نمیگذرن.. واسه پول ادم می کشن...

_من مثل اونا نیستم...

من تا گردن تو گل و باتلاقم...دیگه کسی نمیتونه منو بکشه بیرون... هیچ امیدی هم واسه

ادامه زندگی ندارم... الان فقط میخوام حق خون مادر و خواهرمو پس بگیرم...بعد اون کارم

تمومه دستمو نشون دادم و گفتم

دفعه دیگه چوری میزنم که هیچ کس نتونه نجاتم بده...

فکر کردی کردی دست خودته؟ تا خدا نخواد هیچی نمیشه

خدا؟! این خدایی که دم ازش میزنی کجاس دقیقا؟ چرا نیست؟ مگه منو نمیبینه؟ مگه نمیبینه

چی می کشم؟ پس چرا کاری نمیکنه؟ چرا منو از یاد برد؟ مگه من نماز نمیخوندم؟ مگه من با

حجاب نبودم؟ مگه خوب نبودم؟ خطایی ازم سر زده بود؟ چرا یهو باهام قهر کرد؟؟؟ یه رکعت

نمازم عقب نمیفتاد...یه کار موم رو کسی ندیده بود..ولی خدا ندید...هیچ کدومو

رفتم بیرون..هوا واسم خفه بود...دنبالم اومد..

این حرفو نزن...اتفاقا خیلی دوست داره...

چرا میزنم...چون دوسم نداره

خدا بنده هایی که خیلی دوستشون داشته باشه رو امتحانشون میکنه...

رفتم تو حیاط... شروع کردم به داد زدن

خدایا نمی تونم دیگه..صدامو میشنوی؟ نمی تونم...کم اوردم.. من نتونستم امتحانتو خوب

پاس کنم..یا جونمو بگیر...یا تمومش کن...

جیغ میزدم و گریه میکردم... کیان بازو هامو گرفته بود و تکونم می داد و ازم می خواست آروم باشم

_درسا... آروم باش.. تموم میشه بس کن..

منو کشید تو بغلش ..یکم بعد منم سفت بغلش کردم.. واسم مهم نبود کیه.. چیه.. فقط یه منبع آرامش

میخواستم... بارون گرفت... مهم نبود که خیس شدم... هیچی مهم نبود.. به حق حق افتاده بودم.

دست کشید رو مو هام... آروم نوازشم میکرد... چند دقیقه بعد آروم شدم... اما هنوز حق حق میکردم

_ تو هم... چن... چند رو... روز دیگه منو... می... میفروشی...

_اگه قول بدی دختر خوبی باشی منم قول میدم این کارو نکنم...

_ بارون میاد... خیس شدی

_مهم نیس

پس واسه اونم مهم نبود... یکم که گذشت یادم اومد بهم گفت درسا...

همچنان داشت مو هامو نوازش میکرد... از بغلش اومدم بیرون... نگاش کردم و گفتم

_ تو بهم گفتی درسا... درسته؟

_اره چیز عجیبی گفتم؟ چشماش به تاریکی شب بود...

یهو گفت:وای غدام سوخت...

بلند شد و دوید تو...از این کارش خندم گرفت...حالا گریه و خنده باهم قاطی شده بود...

رفتم تو..رو مبل نشستم...سرم درد میکرد...سیگار میخواستم...غذاشو که چک کرد با دوتا

چایی اومد نشست

_خب بگو...اسمو از کجا میدونی؟

_از حمید شنیدم

_هه..چرا جک میگی؟اون بعضی وقتا اسم خودشم یادش میره...

_فعلا که یادش بود

_چرا منو اوردی اینجا؟ چه توقعی ازم داری؟؟

_تو فک کن دلم به حالت سوخته...می خوام کمکت کنم...

_پلیسی؟؟

_مطمئن باش اگه پلیس بودم الان گوشه زندون داشتی آب خنک میخوردی ...

_راس میگی با عقل جور در نمیاد...

#پارت_شصت_وهشت

دوباره شد مثل برج زهر مار... کلا تعادل روانی نداشت..

_تعادل روانی نداری نه ؟

_چطور؟؟

_یه دقیقه خوبی یه دقیقه بد با یه من عسلم همیشه خوردت..

_چاییت سرد شد

_این یعنی خفه شو

_خوب میگیری

_بین من هنور آرامم...پس حواست باشه

_درسا

_آرام

_درسا

_آرام

_چرا اصرار داری یکی دیگه باشی؟؟

_چون از خود منم بدم میاد

_چرا

چون درسا به دختر ضعیف و دل نازکه... و شکننده بیخیال این حرفا.. نگفتی من چرا اینجام

گفتم که...

اون جواب من نبود

فک کن فرشته نجاتم زیر لب گفتم:

تو بیشتر مثل فرشته مرگی تا نجات

چیزی گفتی؟؟

نه

خوبه

اگه من نخوام فرشته نجات داشته باشم کی رو باید بینم؟

پلیس.. بازداشتگاه.. زندان.. و در اخر طناب دار...

اونوقت تو میخوای منو تحویل بدی؟ تو که خودتم پات گیره؟

واسه من مثل آب خوردنه

شیطونه میگه....

شیطونه غلط می کنه... گوشاتو خوب وا کن.. از این به بعد دور خیلی چیزا رو باید خط

بکشی... اول.. دیگه خبری از سیگار و دود و دم نیس... دوم..

_هووی هووی هووی...همین اول استپ کن... من بدوم سیگار نمیتونم...همین الان میخواستم بگم
واسم بگیری...

_باید ترک کنی...

_دزم بالاس نمی تونم نکشم یهو سنگکوب میکنم...

_هووووف...حالا یه کاریش می کنم...دو..لات و لوتی حرف زدن نداریم...باید لحت مثل یه
خانم متشخص

بشه...سه..دیگه حق دعوا با هیچ احدالناسی رو نداری..مگر درصورت دفاع از خودت...چهار
..هک تعطیل...فقط جز وقتایی که من ازت بخوام...پنج..دزدی و خلاف که به هیچ وجه...و آخر
دیگه نه جلوی من نه هیچ مرد دیگه ای اینجوری نمی گردی...

یه نگاه ب خودم انداختم..یه تیشرت گشاد تنم بود و شلوار ستش... خبر نداشت تا الان چه
جوری میگشتم...

_یه چی جا افتاد

_چی

_میری یه چادر می ندازی سرت خواستی هم باهام حرف بزنی سرتو میندازی پایین...صداتم
نامحرم نمی شنوه...وگر نه گیساتو از ته میزنم...رو زبونتم قاشق داغ می دارم...

معلوم بود دلش میخواد بخنده

_افرین

_داداش یواش تر... اولاً من سیگارو ترک نمیکنم..دوما..واسه این لحنم کلی جون کندم اسکل نیستم دوباره درستش کنم...سوما...من مرض ندارم با کسی الکی دعوا کنم..گاوم نیستم که شاخ بزدم..چهارما..هکم یادم میره اگه ولش کنم...پنجم...شما چشاتو درویش کن... من نمیتونم صبح تا شب خودمو گونی پیچ کنم تو این هوا...

یه لبخند ژکوند تحویلم داد...از اونایی که دارم برات

_تا وقتی اینجایی هیچی دست خودت نیست

_هست..خوبم هست

_امتحانش ضرر نداره...همین الان میری لباساتو عوض میکنی...

_نوچ..نمیرم...

ریلکس و آرم گفت:بهت میگم برو لباساتو عوض کن

_نمیرم

_میری

_نع

_که نه؟

چند بار ابرو بالا انداختم...بلند شد مچ دستمو سفت گرفت

_اوا..برادر از شما بعیده دست به نامحرم بزنی...عیبه

بدجور داشت جلوی خودشو می گرفت که نخنده...همونجور منو کشوند و برد بالا...هرچی وحشی بازی در آوردم بی فایده بود...

_ولم کن... تو چی کارمی که بهم دستور میدی؟؟

پرتم کرد تو اتاق...دست به سینه وایساد و گفت:تا سه می شمارم...اگه بلند شدی که هیچ...اگه نه خودم دست به کار میشم...یک...دو.....

_خبرم لباس از کجا بیارم؟ سری از روی رضایت تکون داد

_تو کمدا هرچی بخوای هست...پنج دقیقه دیگه میام..باید عوض کرده باشی...

درو که بست داد زدم

_بیچاره زنت.....

#پارت_شصت_ونه

مطمئنم شنید... با غر و فحش رفتم سراغ کمد..همشون گله گشاد بودن..آخه من چه جوری

اینا رو تحمل کنم؟؟؟ از لاشون یه پیراهن بلند و یه دامن دراوردم و پوشیدم... انگار واسه

خودم دوخته بودن..خیلی بهم میومد ولی عادت نداشتم..در زد

_بیا تو

اومد داخل...چند دقیقه بی حرکت فقط نگام کرد...

_چیه؟؟ چرا مثل مجسمه ابوالهول زل زدی بهم؟؟ مورد پسند واقع شدم؟؟

_هنوز نه ..یه چی بکش سرت بیا پایین..

وقتی رفت با حرص دمپایمو پرت کردم سمت در... به زور یه شال حریر رنگ لباسم انداختم

رو سرم...بابا جنگه مگه... دمپایی لا انگشتی هم پام کردم و رفتم پایین..خیلی دلم میخواست از

اونجا برم بیرون.. ولی فعلا راهی نبود.. و باید باهاش کنار میومدم... داشت تلویزیون می

دید...رفتم جلوش...باز با دیدنم مات و مبهوت زل زد بهم

_هاچیه حاجی؟؟رفتی تو هیروت باز؟؟ اخم کرد

_برو کنار دارم تلویزیون می بینم ..

عمدا از حرص محکم پاهامو میکوییدم رو زمین و راه می رفتم ... نشستم رو مبل ... داشت یه

فیلم جنایی پلیسی نشون می داد... محو فیلم شده بودم... رسیده بود به جای حساسش که یهو

تلویزیون خاموش شد...

_عه...داشتم نگاه می کردم...

_پاشو وقت شامه...

_به من چه میگم داشتم نگاه می کردم

_منم میگم وقت شامه..بلند شو..خونه خاله نیومدی که...

_خدایا منو گاو کن

_الهی آمین...

رفت تو آشپزخونه...

_من اگه شانس داشتم اسمم شمسی بود...ای خدا وقتی داشتی اخلاق رو بین بنده هات تقسیم

می کردی این یارو کجا بود

صداش از تو آشپزخونه اومد: پاشو بیا انقدر غر نزن...رفتم پیشش داشت میزو میچید... وقتی

دید بیکارم گفت

_چرا اونجا وایسادی؟؟ بیا کمک

_هوف

باهم میزو چیدیم...زرشک پلو درست کرده بود...خیلی خوش رنگ و بو بود... خواستم نخورم

اما دیدم از اون غذا نمشه گذشت... نشستم پشت میز...چهارتا کفگیر کشیدم... هرچی هم بود

ریختم تو بشقابم..ترشی...سالاد...ماست...همه چی..

_دخترم آروم...باور کن همش مال خودته...

_تو که الکی غول بیابونی نشدی...حتما خیلی می خوری... می ترسم بهم نرسه...

– تو فنچی... من غول نیستم... خودت چی با این یه ذره جثه می تونی اینا رو جا کنی تو خودت??

بشقابو هل دادم و گفتم: ای بابا اگه گذاشت یه چیزی کوفت کنیم.. نخواستم اصلا همشو خودت

بخور...

– باشه بابا... ما اینجا ناز کشی نداریم... غذا تو بخور...

– نمی خورم

– بدم میاد یه چیزو دوبار تکرار کنم...

دیدم خیلی جدیه... حوصله کل کل نداشتم.. با ایش و اوش بشقابو گذاشتم جلوم و مشغول

خوردن شدم.. در عرض پنج دقیقه همه رو تموم کردم.. ناهار نخورده بودم گشتم بود... دیگه

حالم داشت بد می شد..

– اخیش... گشتم بودا..

– پس معلومه دستپختم خوبه..

– تو از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه... جلوی ادم گرسنه سنگم بزاری می خوره... به

زور فرستادمش پایین...

– اره.. از ملچ ملوچ کردنت معلوم بود...

بلند شدم برم... گفت

_دستم درد نکنه...ظرفارم خودم جمع می کنم شما زحمت نکش...
 _قربون دستت اومدی دو تا چاییم بیار...
 _رو نیست که... سنگ پا قزوینه...
 واقعا خیلی پرو بودم... همینکه که هست...به زور اوردمت اینجا..حالا جورشم بکشه...
 نشستم رو مبل..رفتم تو فکر بچها..دلم واسشون تنگ شده بود... نمی فهمم اخه چرا...چی به
 کیان می رسید که این همه پول بابتم داد؟؟؟نکنه بخواد...
 نه اگه این اتفاق می افتاد یا خودمو می کشتم یا اونو... تو فکر راه فرار بودم که با یه سینی
 چایی اومد..خستگی از چهرش می بارید.....یکم تو سکوت نشست ...بعد گفت
 _از فردا کارای خونه با توئه..تا چند روز پیش یه خانومه میومد ولی مرخصش
 کردم...صبحونه..ناهار..شام..نظافت..شست و شو با خودته...
 _یکم فکر کن...اگه چیزی مونده تعارف نکن...
 _اگه چیزی یادم اومد میگم.. فعلا حضور ذهن ندارم...
 _یه دفعه بگو اوردم کلفتیمو بکنی دیگه..
 _این اسمش کلفتی نیس.. داری اینجا زندگی می کنی...پس باید کاراشم انجام بدی...
 _بابا من نمی خوام اینجا بمونم...اصلا نمی خوام آدم شم...چی از جونم می خوای تو..اصلا دلم
 می خواد برم زندان...تو چی میگی؟

_فعلا که خریدمت...اختیارت دست منه...

_بابا تو دیگه کی هستی... چه جوری حاضری یه آدمو از آزادی محروم کنی...

_مثلا وقتی پیش حمید بودی آزاد بودی؟ مطمئن باش اینجا از اونجا خیلی بهتره...

_اصلا خودت چیکاره ای؟

_به خودم مربوطه..

_از اونجایی که من تو این خونه زندگی می کنم باهات به منم مربوطه...

_نیست.. کارای من به هیچ کس مربوط نیس...

_حالا انگار کی هستی..برو بابا... پولتم از پارو بالا میره دلت نییاد یه کلفت بیاری

_وقتی یکی هست دیگه نیازی ندارم

_وا... خوددرگیری هم داری پس.. همین الان گفتم من کلفت نیستم ...

استکان چاییش رو گذاشت رو میز و گفت :من هر روز ساعت هشت میرم ...قبلش باید

صبحونم آماده باشه ...شب بخیر...

_ایشالله تا صبح خواب نری..بختک بیفته به جونت.. تا صبح کابوس ببینی..

#پارت_هفتاد

_به دعای گربه سیاه بارون نییاد بلند شد

_اصلا از کجا معلوم هدفِت چیز دیگه ای نباشه...اخه کدوم ادم عاقلی ۰ امیلیارد پول بی زبونو می ریزه تو حلقِ یه مفت خور که فقط یه بنده رو سر به راه کنه...

_من..

_اونوقت می گم تعادل روانی نداری میگی نه...اگه پولات زیادین نمی دونی چه جورِی خرجشون کنی بده به من...دست به خرجم خوبه..

_شب بخیر...

رفت بالا.....

منم چاییمو خوردم..استکانو رو شستم..یکم شبکه ها رو بالا پایین کردم اما همش تو فکر بودم...اصلا با عقلم جور در نیومد...اخه چه جورِی می شه بی دلیل و فقط واسه کمک کردن بهم منو آورده باشه...اخرم به هیچ نتیجه ای نرسیدم..زندگی اینجا به ضررم نبود اما هرچی باشه به بچها عادت کرده بودم...تلویزیونو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم....دلم گیتار می خواست..به سرم زده بود برم ازش بپرسم بینم داره یا نه اما بیخیال شدم...لباسامو به یه دست تاپ و شلوارک عوض کردم....احساس کردم داره بهم هوا می رسه...رفتم سراغ گوشیم..می خواستم به ارسلان زنگ بزنم...حد اقل یکم باهاشون حرف بزنم..اما دیدم فقط یه شماره تو گوشیمه..کیان...داشتم شاخ در میاوردم...

بلند شدم و با توپ پر رفتم سراغش...محکم چند بار زدم به در...هراسون اومد دم در....

چی شده؟؟؟

تو به چه حقی به گوشیم دست زدی؟ اصلا رمز منو از کجا می دونی؟؟ باز ریلکس شد:

همه چیت به من مربوطه..

بین جدی جدی دستم به خونت الوده می شه ها.

نگاهش رفت سمت لباسام... اخم کرد _ برو هروقت درست لباس پوشیدی بیا درو محکم

بست... مشت زدم تو در و گفتم

_هر جور دلم بخواد لباس می پوشم.. به تو هم هیچ ربطی نداره... اسکل ایرانی...

منم رفتم تو اتاقم و درو جوری کوبیدم که گوش خودمم درد گرفتم.. رمز گوشیمو از کجا

آورده بود؟ واقعا مثل جن بود.. کم کم تو این خونه دیوونه می شدم.....

تو خواب ناز بودم که در زدن. خواب الود گفتم: کیه؟؟ صدایی نیومد... دوباره داشت چشم گرم

می شد که باز در زد. با غرغر بلند شدم و درو وا کردم. از لای چشای نیمه بازم نگاه کردم.. با

عصبانیت گفت

:مگه نگفتم صبحونم باید آماده باشه؟

_اوو... باشه حالا نمی میری خودت آماده کنی که....

_دیگه تکرار نشه...

خمیازه کشیدم: قول نمی دم

_چیزی گفتی؟؟

_اه...باشه....

_باشه نه...چشم..من رفتم...فعلا

_بری دیگه برنگردی....

درو روش بستم....رفتم تو تختم..اما دیگه خوابم نبرد...

_ای تو روحت کیان..مگس مزاحم

بلند شدم ..دست و رومو شستم..موهامو شونه زدم و رفتم پایین...میزو همونجور ول کرده بود رفته بود..با حرص و مورد عنایت قرار دادنش اضافه ها رو جمع کردم..صبحونمو خوردم و ظرفا رو شستم..ماشین لباسشویی پر بود..اولش خواستم بیخیال همه حرفاش شم..اما دیدم از بیکاری و ول چرخیدن بهتره..ماشینو روشن کردم و تنظیمش کردم تا کارشو بکن..منم رفتم تو خونه چرخیدم بینم اصلا چی به چیه..همه اتاقا طبقه بالا بود..یه اتلق که واسه خودم..یکی هم واسه کیان بود..یه اتاقم همونی بود که روز اول اومدم توش..یکی هم کتابخونه بود..یکی هم قفل بود..وقتی چیزی بهم نماسید رفتم پایین..همه جا خاک نشسته بود..دلم هوس کار کرده بود...یه روسری بستم به سرم و مشغول شدم...دهنم سرویس شد..چهار ساعت طول کشید تا کارا تموم شه..وسطاش به غلط کردن افتاده بودم....

کارا که تموم شد خونه برق می زد اما کمرم صاف نمی شد...ساعت یک بود..باید ناهارم درست می کردم...به معنای واقعی کلمه شده بودم کلفت اقا کیان...

از اونجایی که خودمم گشتم بود تصمیم گرفتم قورمه سبزی بذارم.وسایلمو آماده کردم و گذاشتم بپزه...تا غذا حاضر می شد رفتم حموم..این اتاق جدیدم حموم نداشت و مجبور شدم از حموم راهرو استفاده کنم....داشتم واسه خودم کیف می کردم که صدای کیان اومد
_درسا؟زنده ای؟این دیگه کی پیداش شد؟در قفل بود...تصمیم گرفتم یکم کرم بریزم....

_درسا...درسا

جواب ندادم..تند تند در می زد و اسممو صدا می زد...

_لالی مگه؟؟یا کری؟؟چرا جواب نمی دی؟؟صداش نگران شد..همچنان در میزد

_باز چه غلطی کردی؟؟درو می شکونمااا..باز کن این درو..

دیدم الان جدی جدی درو می شکونه ابروم می ره...

_چته.چرا سر آوردی؟؟

_مرگ...چرا جواب نمی دی؟؟

_خواب بودم

_منم عر عر...

_شک نکن که هستی..

_تو که از اونجا میای بیرون...

#پارت_هفتاد_ویک

یاد الیاس افتادم..افتادم..اونم این حرفو بهم زده بود....وقتی رفت یکم دیگه موندم و بالاخره دل کندم...یادم افتاد لباس نیاوردم..زدم تو سر خودم..حوله رو پیچیدم دورم...اول سرک کشیدم..وقتی مطمئن شدم کسی نیست پریدم بیرون..صدای پا اومد..جوری دویدم سمت اتاقم که پام گیر کرد به فرش و نزدیک بود سکندری بزنم..رفتم تو اتاقم..خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در..محکم درو فشار دادم

_بردار پاتو و گرنه لهش می کنم..

_بازکن درو

_باز نمی کنم..میگم پاتو بردار

_بر نمی دارم..به من میگی خرابه؟؟

_به من چه خودت اعتراف کردی...

یهو درو هل داد...جیغ کشیدم و رفتم پشت در

_برو بیرون..تو نیا

_چته روانی چرا جیغ می کشی..

_ نفهم لباس تنم نیس

احساس کردم داره می خنده... قبل از اینکه ببینمش رفتو درم بست... کلی بهش بد و بیراهه گفتم... یه لباس لیمویی با سارافون مشکی روش پوشیدم.. یه شلوار جذبم پوشیدم... شال لیمویی هم سر کردم...

خواستم برم بیرون.. اما یه نیم ساعتی صبر کردم بعد رفتم تا یکم آب از آسیاب بیفته... تو آشپزخونه دیدمش.. داشت به غذا ناخنک می زد... زدم تو کمرش...

برگشت:

_ چته وحشی؟؟

_ دست به غذا نزن...

_ خیلی بهت لطف کردم تا الان سالمی... عصبانی بشم می فرستمت جایی که عرب نی انداخت...

جوابشو ندادم.. چون معلوم بود جدیه.. اگه حرفی می زدم باز بحثمون می شد... نشست رو

صندلی.. منم رفتم سراغ غذا.. بوش آدمو مست می کرد... شروع کردم به کشیدن... میزو با

وسواس چیدم... غذا هم کشیدم... خیر خیره نگاهم می کرد.. اعصابم خورد شد و گفتم

_ چیه خوشگل ندیدی؟؟

_ دیدم.. خوشگل یاقی ندیدم...

خواستم لیوانی که دم دستم بود رو پرت کنم سمتش....اما اوردمش پایین و محکم کوبیدمش
رو میز...دیس ها رو گذاشتم سر سفره و بدون اینکه منتظرش بشم کشیدم...غذامونو تو
سکوت خوردیم...دیدم داره بدون تشکر می ره

_خسته نباشم..دستم درد نکنه

_این به اون در...دوتا چایی هم بیار..

رفت بیرون..بزمجه تلافی کرد..ظرفا رو جمع کردم..یه چای فقط واسه خودم ریختم و رفتم
نشستم...رو کاناپه خوابش برده بود....

عمدا نشستم و تلویزیون و صداشو بردم بالا....یه نوچ کرد و گفت:خاموش کن اونو..

_دارم نگاه می کنم

_کر که نیستی..کمش کن.

دید جواب نمی گفت

_لاله الله ..گفته بودم بدم میاد دوبار تکرار کنم.....

بلند شد..اما بدجوری اخم کرده بود بی هوا گفتم:

_من باید برم پیش حمید.

#پارت_هفتاد_ودو

وایساد

_به چه دلیل..؟

_کلی وسیله و پول پیشش دارم....

_به هیچ کدوم نیازی نداری...هرچی بخوای می خری دوباره...

_ببخشید با کدوم پول؟؟

_تو کاری با این کارا نداشته باش..اون پولاً حرومه..

_اها..اونوقت پولای تو از شیر مادرم حلال تره لابد...

_از کجا می دونی؟؟

_هه..داری میلیارد میلیارد پول خرج می کنی....تو کارهکی...شرکت خلاف داری..اونوقت میگی

از کجا می دونی؟

_باینکه لزومی نمی بینم واست توضیح بدم .اما من خلافتار نیستم..

_چی شد؟؟تا چند وقت پیش که قضیه فرق می کرد؟؟

_توبه کردم...

پورخندزدم

باشه تو راس میگی..فکر کنم خیلی خسته ای برو بخواب...

_اومد نشست سر جاش و گفت _نمی رم...پشیمون شدم..._

خدایا یا اینو بکش..یا بازم اینو بکش...

چرا یه چایی آوردی؟؟؟

هر کی خواست خودش می ره می ریزه....

نفهمیدم....

سعی کن بفهمی...

پاشو برو چایی بیارواسم...

به من چه...ای بابا

_بین...من صبرم بالاس...ولی اگه کنترلمو از دست بدم دیگه هیچی جلودارم نیس..اونوقت

اتفاقی میفته که نباید بیفته..._

تو فقط بلدی تهدید کنی؟؟

نه...عملیشم می تونم بکنم..پس خوای امتحان کنی؟؟؟

اصلا بحث کردن با تو بی فایده...

بلند شدم

بگو کم اوردم...

– برو بابا

رفتم تو آشپزخونه.. تو راه کلی اداشودر اوردم و فحشش دادم تا حالم جا بیاد...یه چایی سر خالی ریختم واسش.. نصفشم ریخت تو سینی... بردم گذاشتم جلوش.. دیدم بهترین فرصته واسه کسب اطلاعات..

چایی رو دید قیافش رفت تو هم

– این چیه؟؟

– نمی دونی؟؟ خب بذار واست توضیح بدم.... ببین.. ما به این جوشوندنی می گیم چایی.. معمولاً...

– عه کم چرتو پرت بگو.. نمی تونی مثل ادم بریزی؟؟

– نه دیگه وسعم در همین حده...

خیره خیره نگام می کرد...

چایمو برداشتم.. تا یه قلوپ ازش خوردم پرید تو گلوم.... انقدر سرفه کردم که جد و آبادم اومد جلو چشم.. حتی به خودش زحمت نداد بیاد بزنه پشتم.... حالم که خوب شد گفتم

– چه چشمای شوری داری....

– از هر دست بدی از همون دستم می گیری....

– میگم

– چی میگی؟؟

_ تو با وحید چه نسبتی داری؟؟

_ وحید؟؟؟

_ همون عنتری که اون شب اومده بود تو مهمونیت.. همون شب کذایی.. ای کاش پاهام قلم می شد نمیومدم...

_ تو بدتر از منی که.. فکر کنم بحث وحید بود

_ اره می گفتی..

_ نسبتی ندارم... قرارداد بستیم باهم

#پارت_هفتاد_وسه

_ چه قراردادی؟؟

_ به خودم مربوطه

_ چه باهاش آشنا شدی؟؟؟

_ مهمه؟

_ حتما هست که می پرسم..

_ از طریق یه نفر

_ می تونی یه کاری واسم بکنی؟؟

–چی؟

–یه کاری کن پاش به اینجا وا شه...

یه تاپ به ابروش داد و گفت

–به چه دلیل؟؟

–تو زندگی منو نمی دونی؟؟

–نه...

دیدم مجبورم واسش تعریف کنم _ حوصله یکم داستان شنیدن داری؟؟

–آره...

شروع کردم به تعریف کردن..اما به طور خلاصه...اخترشم گفتم _ الان موندم واسه انتقام...جز

این هدف دیگه ای ندارم...

–بابت خانوادت متاسفم..اما تو نمی تونی با اون در بیفتی...

–چرا؟؟؟

–وحید یه شارلاتانیه که دومی نداره....تو کار مواد و قاچاق دختره به اون ور اب واسه عربا....

لحظه به لحظه نفرتم بهش بیشتر می شد....

–البته بعد از اینکه خودش استفادشو ازشون برد

_دیگه ادامه نده...

به نظرم کثیف ترین ادم روی زمین بود

_ولی اون دستش به من نمی رسه... من خودم بین یه مشت هفت خط چاقو کش زندگی کردم...

_اون به هرچی که بخواد می رسه... و خودتم می دونی چشش تو رو گرفته...

_گه خورده.. این همه مدت صبر نکردم که این جوابو بشنوم...

_فقط یه راه هست منتظر نگاش کردم

_اینکه بگی من شوهر تم و همه جا همراة پیام

_برو حاجی... خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه...

_میل خودته.. چون انتخاب دیگه ای نداری

_اخه عقل کل.. خودت میگی اون به چیزی که بخواد می رسه.. مثلا بگم شوهر می بیخیال

میشه؟؟

_نه... اما حداقل همیشه همراهم

_چرا نگرانی؟؟ نکنه عاشقم شدی...

پوزخند زد

_یه درصد فکر کن... من... عاشق تو... مسخرس....

من که هنوز باهاش کنار نیومدم... هنوز تو کف اون ده میلیاردم....

دیگه کم کم باید باهاش کنار بیای..

اصلا چه جوری بهم اعتماد کردی؟؟ هرچی باشه من سابقم خرابه... اومدیمو شب تیغی

گذاشتم بیخ گلو تو...

تو این کارو نمی کنی..

شاید کردم...

اونوقت باهم می ریم اون دنیا...

کشش ندادم... چی شد؟؟

پسر شد...

با نمک... نظر تو گفتم

ولی من گفتم الیاس نامزدمه...

کاری نداره... میگی اون بهت خیانت کرد... حالا هم با من ازدواج کردی...

اونم باور کرد..

خودم می دونم چیکار کنم...

نمی دونم.. در عوضش شرطی نداری؟؟؟

چرا دارم....

–چی...

–باید یه سری اطلاعات بهم بدی..

–در مورد؟؟؟

–باندی که تا الان توش بودی...

–واسه چی؟؟؟

–کار شخصی....

–قبوله...

خوبه.....

#پارت_هفتاد_وچهار

دو هفته ای از حضورم تو اون خونه می گذشت..دیگه با وظایفم کنار اومده بودم..هر صبح بلند

می شدم..صبحونشو آماده می کردم...بعد به کارای خونه می رسیدم..ناهار می

ذاشتم..ساعت ۳میومد...ناهارشو می خورد و می رفت تو اتاقش و تا یکی دو ساعت خبری ازش

نمی شد...خیلی همو نمی دیدیم...فقط وقتایی که حوصلم سر می رفت می رفتم باهاش کل کل

می کردم ...و وقتایی که ازم سوال داشت یا کارم داشت می رفتم پیشش...این مدت هرچی

درمورد اون باند پرسید بهش گفتم... چون دیگه جزوشون نبودم... چند بار خواستم فرار کنم
اما نشد...

دیگه کلا بیخیالش شده بودم..اونجا همچینم بهم بد نمی گذشت....

تموم اون مدتی که اونجا بودم از خونه بیرون نرفتم..یعنی نذاشت که برم..دیگه داشتم دق می
کردم...رفتم بالا...تو اتاقش بود...اروم در زدم و درو باز کردم...رو تختش خواب بود...پاورچین
پاور چین رفتم جلو..یه بالش برداشتم و گذاشتم رو سرش....خودمم انداختم روش..شروع
کرد به دست و پا زدن...اما سفت گرفته بودمش...

_یا منو می بری بیرون یا اون زیر خفه می شی...

هرچی تقلا کرد بلند نشدم...یکم بعد دیگه تکون نخورد..

اول فکر کردم داره شوخی می کنه..اما دیدم خیلی طولانی شد...سریع بالشو برداشتم...چشاش
بسته بود....محکم زدم تو صورتم

_خاک بر سرم مرد...کیان کیان..غلط کردم پاشو...

حرکتی نکرد..زدم تو گوشش..چپ و راست...در عرض یه لحظه دیدم من دراز کشیدم و خیمه
زده روم...

_به چه حقی رو من دست بلند می کنی??

_سکته کردم..واسه چی خودتو زدی به مردن??

این مدت خیلی رو حرف زدنم کار کرده بود... تو همون مکالمه های کوتاهم کلی بهم گیر می داد..البته من بیشتر اوقات لج می کردم

_بی اجازه اومدی تو اتاقم... کرم تو ریختی..می زنی تو گوشم..حالا طلبکارم هستی??

_ای بابا...من دلم پوسید تو این خونه..صبح تا عصر مثل خر کار می کنم..بعدم تو میای...یه

چیزی می خوری می ری تو اتاقت تا شب...بعدم میای بهم گیر می دی و می ری می

خوابی...خب دق کردم دیگه...

فاصلش باهام خیلی کم بود...نفساش مستقیم می خورد به صورتم..نگاهش بین چشمام می

چرخید...رنگ و حالت چشماش معرکه بود...به سیاهی شب...یهو بلند شد و پشت به من

نشست...چند بار دست کشید تو موهایش...

_برو حاضر شو..

_ایول داری...دمت جیز...

_بله؟؟؟؟

_ام یعنی...مرسی...الان می رم حاضر می شم...

_حالا شد...برو...

شالمو درست کردم و پریدم تو اتاقم...

در کمدو باز کردم.. همه مانتو ها بلند یا جلو بسته بود.. عادت نداشتم از اونا پوشم ولی مجبور بودم... یه مانتو سبز لجنی تا مچ پا و یه شلوار لی و شال یشمی پوشیدم.. یه ارایش کاملم کردم و رفتم بیرون.... تو سالن نشسته بود... با دیدنم بلند شد... یه شلوار جذب مشکی و جلیقه طوسی پوشیده بود.. با پیراهن مشکی.. موهاشم داده بود بالا... رسیدم بهش اخم کرد و گفت

_ مگه گفتم می ریم عروسی؟؟

_ چطور؟؟

_ هفت قلم دیگه هم می مالیدی.. سریع برو پاکش کن...

_ وای گیر نده جان مادرت...

_ بله بله...

_ معادل گیر نده نمی دونم چیه..

_ همین الان می ری کمش می کنی میای...

_ نمی رم...

_ می ری...

_ نه

_ پس از بیرون خبری نیست...

دیدم خیلی به هوای ازاد احتیاج دارم... یه چش غره توپ رفتم و گفتم

_بابا بزرگ غرغو..

رفتم بالا.....یکم ارایشمو کم کردم...اما هنوزم زیاد بود...رفتم تو ماشین کنارش نشستم و درو
باحرص بستم...دقیق نگاهم کرد

_خوب نیست.ولی بهتره..در ضمن....مال بابات نیس اونجوری می بندیش..

_وقتی یه دختر وحشی یاقی می خری فکر اینجاشم بکن..

چیزی نگفت و حرکت کرد

#پارت_هفتاد_وپنج

وقتی بیرونو دیدم حس یه پرنده رو داشتم که بعد مدت ها داره دعم ازادی رو می چشه..البته
همچینم ازاد نبودم...با ذوق به این طرف و اون طرف نگاه می کردم

_می دونستم انقدر خر کیف می شی زودتر میاوردمت..

_حرف زدن من رو تو هم تاثیر گذاشته؟خر کیف چیه

یه لبخند نیمه زد و چیزی نگفت..یکم تو شهر چرخید و جلوی یه رستوران وایساد....یه جای
پارک یکم اون طرف تر پیدا کرد و رفت همونجا..

_من شام درست کردم..

_نگه دار واسه فردا...

پیاده شدم. باهم وارد رستوران شدیم... رستورانش سنتی بود و خیلی بزرگ... اولش چهار پنج تا پله می خورد می رفت پایین... به حیاط خیلی بزرگ بود... پر از دار و درخت زیر هر درختم یه تخت گذاشته بودن... وسطم یه حوض خوشگل بود... دیواراشم کاهگلی بود بود... یه گوشه یه تخت خالی پیدا کردیم و نشستیم... داشتم اطرافو دید می زدم گارسون اومد...

-سلام... خیلی خوش آمدید... چی میل دارین؟ منو رو نگاه کردم و گفتم

-من کباب سلطانی..

یارو داشت با چشاش منو می خورد... رومو برگردوندم سمت کیان.. مثل شیر زخمی نگاش می کرد... منو رو دادم بهش

-کیان... انتخاب کن...

نگام کرد... بهم اشاره کرد شالمو بکشم جلوتر... بهش گوش دادم...

-یه پرس کباب سلطانی و جوجه... با دو تا دوغ...

پسره قیافه کیانو دید گرخید... یه چشم گفت و سریع غیبش زد...

کیان انگشت اشارشو به نشونه تهدید بلند کرد و گفت:

-کافیه ببینم به یکی چراغ سبز نشون می دی.. اونوقت من می دونم و تو..

-ببین من نه زنتم.. نه خواهرت... نه هیچ نسبتی باهات دارم.. پس حق نداری اینجوری باهام

حرف بزنی

_فعلا که خریدمت و داری پیش من زندگی می کنی...پس باید گوش به فرمانم باشی..

_تو خیلی بیجا کردی منو خریدی...اصلا می رم ازت شکایت می کنم..خودمم می رم همون

تو...تو زندان موندن و پوسیدن بهتر ازاینه که پیش تو بمونم....

خواستم بلند شم مچ دستمو سفت گرفت و غرید

_بتمرگ سرجات...

دیدم همه دارن ضایع نگامون می کنن نشستم...

سرمو انداختم پایین و دیگه نگاهش نکردم...چند دقیقه بعد سفارشمونو آوردن...غذامو گذاشت

جلوم....

_شروع کن...

_نمی خورم...

_ناز کش خوبی نیستم..پس بخور سرمو بلند کردم و با پرویی گفتم _می فهمی؟؟میگم نمی

خورم...

قاشقمو برداشت..پر برنج کرد و آورد سمت دهنم...خودمو کشیدم عقب...

_ببین تا این بشقاب خالی نشه از اینجا بیرون نمی ری...

_اشتهام کور شد...نمی خوام

_باز کن دهننتو

لبمو محکم بهم فشردم...یهو اومد جلو و قاشقو به زور کرد تو دهنم...دهنم پر بود..حتی نمی
تونستم بهش چیزی بگم...با غضب نگاهش کردم...خیلی ریلکس شروع کرد به خوردن و
گفت

_اگه نخوری همینه...

چند لحظه همینجور نگاهش کردم..دیدم از رو نمی ره بیخیالش شدم....

خواستم دیگه نخورم اما دیدم ول کن نیست...بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_فردا خونه ی وحید دعوتیم...البته فقط من...

_واسه چی؟؟

_مگه همینو نمی خواستی؟؟

_چرا...به چه بهونه ای داریم می ریم اونجا؟؟

_قضیه کاریه....

_نمی دونه منم هستم؟؟

_نه..فردا میفهمه...مهر دادم میاد...

داشتم به هدفم نزدیک می شدم..اما اگه می گفت زنشم دیگه نمی تونستم بهش نزدیک شم...

_برنامت چیه؟؟

_می فهمی..

_الان می خوام بدونم..به منم مربوطه...

می خواستم بهش نزدیک شم... دلشو به دست بیارم... بعدم به خاک سیاه بشونمش...
 _هه... خیلی بچه ای..

_چرااا

_اونم عاشقت می شه همون اول... بعدم دو دستی هرچی داره و نداره رو تقدیمت می کنه می
 گه بفرما.. همه چیز من متعلق به توئه..

_می گی چی کار کنم؟؟

_باید اروم اروم بریم جلو...

_نقشه ای داری؟؟

_اره... سابقه من خیلی پر باره... و همینطور خودت... اینجوری راحت تر بهمون اعتماد می
 کنه... کم کم نقطه ضعفشو پیدا می کنیم... و کار یه سره می شه..

_تو کی هستی؟؟؟ از سوالم جا خورد _کیان ملکی..

_خوب شد گفتی.. نمی دونستم..

_یه آدمم... مثل تو

_سر در نیارم ازت.. می گی خلافکار نیستم.. ولی باهاشون همکاری می کنی و قراردادای
 سنگین می بندی.. میگی پلیس نیستی ولی مثل کار آگاهها جاسوسی می کنی... کدوم حرفتو باور
 کنم؟؟

پیشنهاد می کنم ذهنتو درگیر نکنی.. چون به نتیجه ای نمی رسی... تو دنبال اینی که به هدف
برسی.. و می رسی....

مغزم دیگه جواب نمی ده... محمود چی شد؟؟
_زندانه..

مگه قرار نبود ببری بینمش؟؟
_یعنی قبولم نداری??

_نه...

_هووووف...عکساشو بیارم قبوله??

_چه جوری??

_بیارم؟؟؟؟

_آره.....

#پارت_هفتاد_وشیش

روز بعد کیان دو ساعت دیرتر اومد..وقتی هم که رسید تو دستش چندتا پاکت خرید
بود...دوست داشتم بینم چی خریده..دوتا از پاکتا رو بهم داد و گفت

— برو بالا ببینشون...

— چی هست؟؟

— برو می فهمی..

سریع رفتم تو اتاقم...یکی از پاکتا توش یه جعبه بزرگ بود..درشو باز کردم...توش کت شلوار مشکی بود..ساده و شیک..پوشیدمشون..فیت تنم بود...به سلیقش افرین گفتم..

رفتم سراغ پاکت بعدی...یه جفت کفش براق مشکی و کیف ستش بود...با

پاکت بعدی توش یه روسری بود با ساعت و ست گوشواره و ساعت و انگشتر...همشون عالی بود..

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین...تو حیاط داشت به گلا و درختا آب می داد....همون بالا وایسادم...با اینکه از همش خوشم اومده بود اما کرم گرفته بود

— خیلی بد سلیقه ای..اصلا خوشم نیومد..

— نظرت واسم مهم نیس...امشب باید اونا رو پوشی

— خیلی رنگ سیاهو دوست داری؟؟

— تو فکر کن اره...

حواسش به کارش بود...جواب منم می داد...

الکی گفتم

— ولی من اصلا دوست ندارم

– چی کارکنم??

– خب قاعدتا باید یه رنگی می گرفتی که من دوس داشته باشم

– حالا که نگرفتم...

– پرو..

– درسا...

این یعنی بس کن... حس کردم که خیلی قشنگ اسممو صدا می زنه... بعضی وقتا عمدا سر به

سرش می داشتم تا اسممو صدا کنه

رفتم پایین رو تاب نشستم... خیلی وسواس بهشون آب می داد و تیکه های هرزشونو می

گرفت... همه ی حرکات و رفتاراش مردونه و محکم بود... اگه ولم می کردن چند ساعت می

نشستم نگاهش می کردم...

– تموم شدما!??

چشام گرد شد.. آخه پشتش بهم بود..

– همچین تحفه ای هم نیستی..

برگشت سمتم

– جدا!?? نگاهت که یه چیز دیگه می گه....

اتفاقا اگه دقت کنی می بینی که نگاهم دوست داره خفت کنه...

دستاشو گذاشت پشتشو با قدم هایی شمرده اومد سمتم...جلوم وایساد..باید سرمو بلند می

کردم تا بتونم صورتشو ببینم...نمی دونم چشاش چی داشت...سرمو انداختم پایین

_سرتو بلند کن ببینم نگاهت چی میگه

_هیچی نمی گه..برو به کارت برس.

گفتم سرتو بلند کن..

فکر پلیدی به سرم زد...به زیر پاش اشاره کردم و داد زد

وای مارمولک..

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد

کو..کجاس؟؟؟

حواسش پرت شد..منم پا به فرار گذاشتم.....به خودش اومد و افتاد دنبالم..تو باغ می دیدم و

جیغ می کشیدم...شالم از سرم افتاد اما همچنان دویدم....دیگه داشتم از نفس میفتم

من که بالاخره می گیرمت..پس به نفعته وایسی...

غلط کردم..شکر خوردم..ول کن دیگه حاجی...

انقدر دویدم تا سرعتم کم شد..بهم رسید..خواست منو بگیره خورد بهم پرت شدم رو چمنا

اونم افتاد روم...وزنشو کم کرد تا خفه نشم

زل زده بودیم به هم..اخم داشت اما چشاش اروم بود...سعی کردم جو رو عوض کنم..

ای بابا حاجی تو که کینه ای نبودی...پاشو...

کارت به جایی رسیده که سر من کلاه می ذاری??

هرهرهر..فکرشم نمی کردی گولمو بخوری نه??

از بس موذی هستی

من موذیم??

نه با همسایه بودم..

جدی حرف می زد اما شیطنت رو از چشاش می خوندم..

پیدا کردی??

چیو??

اونی رو که تو چشم گم کردی

با این واسه خودش پیسی وا کرد

خوب تو واسم باز کن..

ادای عق زدن در آوردم...

من??؟عمر!!!!

چرا؟

چون.....چون.....

چون؟؟؟

چون گند دماغی...

خودت یه کاری می کنی اینجوری باشم..

اوا خاک بر سرم.. حاجی فاصله اسلامی... خدا مرگم بده موهامو دید...

به زور داشت جلوی خودشو می گرفت نخنده.. دوباره جدی شدم

بابا جمع کن هیکلتو له شدم

مگه رزمی کار نیستی؟؟

چه ربطی داره؟؟ دیگه تحمل وزن یه گوریلو ندارم..

بحثو عوض نکن.. ادم باش خوب باشم...

دیگه ادم تر از این؟؟

اره...

واای من اخرش از دستت خل می شم

خل بودی... هستی... و خواهی بود...

#پارت_هفتاد_وهفت

_دلت کتک می خواد؟؟

_هه...کی به کی میگه

_کاری نکن بزنامااا

_بزن بینم....

دستمو آوردم بالا بز نم تو دهنش نمی دونم یه لحظه چی شد یه طرف صورتم سوخت...دیدم
دست خودمه رو صورتم

_آخ آخ...چی شد یهو؟؟ یه کوچولو خندید

_اینجوری می خوای بزنی؟؟

_نامرد سوخت

الکی بغض کردم و حالت گریه گرفتم به خودم..چشام پر اشک شده بود...با دیدنم با بهت و
اخم گفت

_درسا؟؟؟گریه می کنی؟؟؟ تو دلم بهش می خندیدم

_خب درد داشت....

چشام بسته بود و الکی گریه می کردم...یه دفعه گرمای لبشو رو گونم حس کردم....رفتم تو
شوک...چشامو باز کردم....عادی و بدون اخم نگام می کرد

_خوب شد؟؟؟

_هان؟؟ آره...

وقتی دید گریه نمی کنم باز اخم کرد

_تو مگه گریه نمی کردی؟؟

هنوز تو شوک بودم... اما یهو زدم زیر خنده که جو هم عوض شه

_والای ایول.. در عرض چند دقیقه دوبار اسکل شدی

هم حرص می خورد.. هم من اینقدر بلند می خندیدم نمی تونست خندشو کنترل کنه.. با خنده

اصلا یه چیز دیگه می شد... از روم بلند شد.. منم در عرض دو ثانیه جیم شدم... رفتم بالا... رو

پله و ایسادم... برگشتم سمتش دیدم رو چمن نشسته و نگام می کنه.. گفتم

_حاجی بدجور خیط شدیا... در ضمن به جای بوسش اشاره کردم و گفتم

_خیلی چسبید....

دمپایشو در آورد و پرت کرد سمتم... جا خالی دادم و بهم نخورد

_دختره ی بی حیای چش سفید..

رفتم تو اتاقم و کلی خندیدم.. بعد مدتها از ته دل داشتم می خندیدم...

ساعتو نگاه کردم.. ۶:۲۰ بود... هشت باید می رفتیم... شروع کردم به حاضر شدن.. اول لباسامو

پوشیدم بعد رفتم سراغ آرایش... بعد از اون گوشواره ها و دستبند و ساعتو انداختم.. موهامم

که یه ذره بلند شده بود بستم... لاک مشکی هم زدم... از بین عطرا اونی که بوش به مردونه می

خورد برداشتم و رو خودم خالی کردم..عاشق عطر مردونه بودم...گوشیم رو انداختم تو کیفم..روسریمم سر کردم و رفتم پایین..ساعت هفت بود..کیان هنوز نیومده بود...نشستم رو مبل....چند دقیقه بعد صدای پاش از پشت سرم اومد....

برگشتم ...یه تیپی زده بود که نگو..اونم کت و شلوار پیراهن مشکی پوشیده بود با کفش قیصری...یه کلاه باباکرمی هم گذاشته بود...ساعتشم مثل من بود...ولی مردونه...خط ریشش صاف و دختر کش بود..بوی عطرشم که قبل خودش میومد...عاشق راه رفتنش بودم..مردونه و با اقتدار..اونم داشت براندازم می کرد..برق تحسینو تو چشاش خوندم...
اگه کسی ما رومی دید فکر می کرد داریم می ریم مجلس ختم...بلند شدم..

_مهر داد نمیاد؟؟

_چرا..الاناس که....

همون موقع اف افو زدن..چه حلال زاده هم بود..رفتم درو زدم..اومد بالا...تا با کیان سلام علیک کرد منم براندازش کردم...برعکس ما یه کت سفید پوشیده بود...با پیراهن و شلوار مشکی
...که خیلی بهش میومد...موهاشم کوتاه کرده بود...

_سلام درسا خانوم..

_سلام...

_خوبین؟؟کیان که اذیتتون نمی کنه؟؟ ممنون....هی....

خندید

_این آه معنی دار بود دیگه؟؟ کیان نگام کرد...

_نه..نذارین قضیه رو باز کنم...وگرنه بازم باید شکنجه بشم..

مهرداد بلند زد زیر خنده...

کیان:یه شکنجه ای نشونت بدم کیف کنی..

_دیدی؟؟

مهرداد با خنده گفت:

_بهتره بریم...

چراغا رو خاموش کردم و آخرین نفر از خونه اومدم بیرون..سوار پرادوی مهرداد شدیم....

کیان نشست پشت فرمون..مهرداد چند بار گفت بشینم جلو اما قبول نکردم...برعکس کیان

خیلی باادب بود....نزدیک خونه وحید که شدیم از تو آینه نگام کرد و گفت

_نبینم ازم دور شی حواستم باشه زیاد دورت نپلکه...

_باشه حاجی...

مهرداد باز خندید اما با چش غره کیان سریع قطعش کرد...جلوی یه کاخ بزرگ وایساد...من

نمی فهمم این خونه ها دقیقا کجا بودن که من این همه مدت ندیده بودمشون.....

#پارت_هفتاد_وهشت

کیان تک زنگ زد به وحید..اونم درو زد...ماشینو برد تو پارکینگ و با هم پیاده شدیم و رفتیم بالا...طبقه پایین پارکینگ بود بالاشم حیاط و خونه...از دور دیدم با یه دختره وایساده...اگه می تونستم همین امشب می فرستادمش سینه قبرستون...کیان بازو شو آورد بالا..منم دستمو دورش حلقه کردم....نزدیک تر که شدیم تونستم دختره رو تشخیص بدم....یه تی شرت پوشیده بود با شلوارک تا وسط رون...موهاشم دم اسبی بسته بود.... دماغ و لبشم عملی بود...وحیدم یه پیراهن تنش بود...دکمه هاشم تا نافش باز بود...مثلا می خواست هیکلشو به رخ بکشه....

دختره خودشو چسبونده بود به وحید و داشت با چشاش مهرداد و کیانو می بلعید...وحید هنوز منو درست ندیده بود وحید:سلام..خیلی خوش اومدین...

رسیدیم بهشون...با کیان و مهرداد دست دادو رسید به من..چشاش گرد شد...

_سلام آرام جان...تو...اینجا....

کیان قبل من گفت _همسرم آرام.....

وحید پکر شد....

وحید:بله افتخار آشنایی رو قبلا داشتم...مبارکه...اما....

کیان: قضیش مفصله...

مهرداد: وحید جان نمی خوای دعوتمون کنی داخل؟؟ وحید: اوه بله بفرمایید...

با هم رفتیم داخل و نشستیم... من بین کیان و مهرداد نشستم.. اون دو تا هم روبه رومون... دختره با لهجه گفت

_خیلی خیلی خوش آمدین.. اسم من لارا هست...

کیان: خوشبختم... کیانم

لارا: (مرسی...) رو به مهرداد گفت (شما خیلی زیبا هست.. اسم شما؟؟ مهرداد به زور جلوی

خودشو گرفت بود نخنده.

مهرداد: ممنون... مهردادم.. خوشحالم از آشناییتون....

لارا رو به من گفت:

_تو هم خیلی زیبا هست... مثل عروسک...

به زور لبخند زدم:

_ممنون... منم آرامم اونم لبخند زد....

وحید: لارا پدرش ایرانیه.. ولی مادرش انگلیسی....

_بله مشخصه....

چند تا خدمتکار اومدن و مشغول پذیرایی شدن... همون موقع وحید گفت
 _راستی آرام جان.. مگه نامزد نداشتی؟؟ تو دلم گفتم درد و آرام جان....

_چرا.. ولی...

کیان: الیاس بهش خیانت کرد... منم ارامو دوشش داشتم و بهس پیشنهاد ازدواج دادم... آرامم
 واسه اینکه بتونه زودتر فراموشش کنه قبول کرد.. الانم هر دو همو دوست داریم...

وحید: واقعا معلومه لیاقت همچین فرشته ای رو نداشت..

کیان دستاش مشت شد.. خیلی داشت خودشو کنترل می کرد....

واقعا بویی از انسانیت نبرده بود... مثلا جلوی شوهرم داشت ازم تعریف می کرد... با اینکه یه
 پلنگم بهش چسبیده بود....

وحید داشت مثل گرگ درنده و هیز نگام می کرد... دلم می خواست اون لحظه یا من چشاشو
 در بیارم یا زمین باز شه و بره توش...

مهر داد: خب وحید... دیگه چه خبر...

_هیچی.. درگیر کارم.. سرم یه مدته خیلی شلوغه...

کیان: پروژه چی شد؟؟ آمادس؟؟ وحید: آره... فقط تایید تو مونده..

_کی؟؟

وحید: فردا چطوره؟؟

کیان: خوبه.. حالا حرف می زنیم..

نمی فهمیدم درباره چی حرف می زنن.. گیج نگاهشون می کردم...

مهرداد: وحید این اولین پروژه ماست.. دردرس نشه؟؟ وحید: خیالت راحت.. رامشون کردم...

لارا: همیشه واضح حرف بزید...

وحید: عشقم مربوط به کاره.. تو خودتو درگیر نکن...

بعدم لبشو گذاشت رو لبش.. انگار نه انگار سه تا خرس گنده اونجا نشستن.... کیان و مهرداد

عین خیالشونم نبود.. جووری تظاهر می کردن که نگار واسشون عادیه... شایدم واقعا عادیه

بود... با پام رو زمین ضرب گرفتم....

مهرداد دم گوشم گفت:

_طبیعی باش.. این چیزا واسشون عادیه...

سر تکون دادم.. وحید نگام کرد.. منم خیلی سرد و عادیه نگاهش کردم... می خواست ببینه

عکس العملم چیه... شروع کردن و یکن درباره مسائل چرتو پرت و روزمره بحث کردن....

#پارت_هفتاد_ونه وحید گفت:

اگه موافقین یه روز بریم باغم خارج از شهر...

به هم نگاه کردیم..

کیان: قول نمی دم اما سعی می کنم...

وحید: نه دیگه... تو اولین فرصت حتما بریم...

کیان: باشه... زمان دقیقش رو بگو..

وحید: اوکی... حالا... نظرتون درباره یه دور رقص چیه؟؟ تا وقت شام؟؟ مهرباد: منو معاف کنین..

لارا: آه... چرا...

مهرباد: آخه تنهام..

همه خندیدن.. جز من و کیان...

وحید: چرا یه فکری واسه خودت نمی کنی مهرباد؟؟ مهرباد: فعلا وقتش نیست

وحید: پسر دست دست نکن... پیر شی دیگه هیچ کس زنت نمی شه...

لارا: نه... مهرباد همیشه جذاب هست مهرباد خندید... دختره خجالتش نمی کشید...

وحید: اشکال نداره.. حالا پاشو.. یکی از دخترا رو قرض می گیری...

صدای سایش دندونای کیانو رو هم شنیدم... وحید خواست بلند شه گفت

کیان: نه.. به نظر منم وقت مناسبی نیست.. بهتره امشب رو بیشتر درباره کارمون بحث کنیم.....

-اولویت با مهمونه...ولی پسر چقدر کار...خسته نشدی؟؟

کیان:نه...

وحید:قانع شدم..

قیافه لارا آویزون شد...دختره جلف سبک..البته اون کامل ایرانی نبود...و این چیزا براش

طبیعی بود.....

وحید:پس بریم یکم حرف بزنیم...

مهرداد:بریم..

سه تاشون بلند شدن...کیان و مهرداد جلوتر رفتن..وحید قبل رفتن اومد دم گوشم گفت

_بیخشید مجبورم تنهات بذارم...خودتو با خوردنی ها سرگرم کن...

بعدم یه چشمک زد و رفت پیش اون دوتا...تو دلم هرچی فحش و نفرین بلد بودم نثارش

کردم....بی غیرت....کیان داشت نگام می کرد و حرص می خورد...به من چه....

حالا خوبه گفتیم کیان شوهرمه..وگرنه فکر کنم اصلا نمی داشت از اونجا بیرون برم....لارا بلند

شد اومد کنارم نشست....دلم می خواست اونم خفه کنم...کلا از هرکی که با وحید نسبتی داشت

متنفر بودم.....

پاهشو انداخت رو هم و گفت

_تو چند سالت هست؟؟

+۲۰.. تو چی ??

_۲۸... چند وقته ازدواج کردی ??

دو هفته..

_اوه مای گاد... یعنی تو تازه عروس هست ??

_آره... ایران زندگی نمی کنی ??

_نه.. یعنی تازه اومدم... و... می خوام بمونم... همراه پدرم امد...

_آها...

_واسه.. عروسیت هم... تبریک.. می گم

_سپاس..

_سپاس.. یعنی... مرسی ??

_آره همون... تو با وحید چه نسبتی داری ??

_عشقش...

تو دلم گفتم زارت... به همین خیال باش....

_می خوای باهاش ازدواج کنی ?? یکن دپرس شد

_خب.. خودش که اینطور می گه... ولی... هر روز با یکی دوست هست...

– پس چرا باهاشی؟؟؟

– چون دوستش داشت... همه بخاطر پولش.. اما من نه... من پدرم ایران کارخونه داشت....

– چند وقته فارسی یاد گرفتی??

– خیلی کم.. شاید سه ماه.

– تو این مدت خوب حرف می زنی...

– مرسی... تو خیلی خوشگل..

– نیستم؟؟

– اوه... نه... خیلی خوشگل هستی...

– ممنون.. توهم همینطور..

الکی مثلا...

– تنکس... تو بیبی فیس هستی... خیلی کمتر بهت... بهت

– میاد؟؟

– اوه.. بله... میاد...

– ولی میگن بیشتر بهت می خوره؟؟

– نمی دونم... شاید... ام... مهرداد... خیلی زیبا هست... من پسرهایی مثل اون رو خیلی دوست

داشت...

انگار نه انگار همین الان داشت می گفت وچیدو دوست داشت:.. /

_اون یکی رو دوست داره..

_واو...چه بد...

_ایران رو دوست داری؟؟

_بله...ایران وری زیبا هست...من ایران رو دوست داشتم..

تو دلم گفتم تو همه چی دوست داشت....

_چرا نیومد...نیومدن...

_اره...صحبتشون طولانی شد...تو نمی دونی درباره چی حرف می زنی...؟؟

_نه..وچید به من نگفت...من برم عکس هام رو بیارم ببین....

_برو.....

#پارت_هشتاد

رفت عکساشو آورد یه ساعت شروع کرد به فک زدن...از همه چی حرف زد...چه جوری با
وچید آشنا شده...اون چی بهش گفت..این چه عکس العملی نشون می داد...درستم که بلد نبود
حرف بزنه..هرعکسی که نشون می داد یه ساعت خاطره تعریف می کرد...بالاخره مردا اومدن
تو....لارا هم رفت پیش وچید...سریع رفتم پیش کیانو گفتم

_کجایین یه ساعته..این دختره مخمو خورد....

_یه چیزایی دستگیرم شد..

_چی...

_دارن نگامون می کنن..بعدا حرف می زنیم...

_حله...

وحید از اون ور داد زد:ای بابا آرام شوهرت در نمی ره بیاین شام حاضره...

_شیطونه میگه...

_شیطونه بیخود می کنه...بریم....

باهم رفتیم سر میز....یه میز دوازده نفره بزرگ گوشه سالن بود....

ما یه سرش نشستیم..لارا و وحیدم یه سرش..انقدر بزرگ بود که هرچی هم می چیدی روش

پر نمی شد....خدمتکارا مشغول پذیرایی شدن...ماههم شروع کردیم...نگاهای گاه و بی گاه

وحیدو رو خودم حس می کردم..هی چهره دنیا خواهرم میومد جلو چشمم...غذا به زور از گلوم

پایین می رفت.....

وحید:ولی افرین کیان...به سلیقت آفرین میگم..خوب تیکه ای رو تور کردی...

کنترل رو از دست دادم و قاشقو انداختم تو بشقاب...دستام از حرص مشت شده بود...

کیان جدی گفت:این اسمش تور کردن نیست...من آرامو عاشقانه می پرستم...

ته دلم یه جوری شد...نگاش کردم..سرش پایین بود و داشت غذاشو می خورد...حرص خوردن وحید به وضوح مشخص بود...وقت حالگیری بود..عاشقانه به کیان نگاه کردم و گفتم منم عاشقتم کیانم..اصلا زندگی بدون تو واسم معنایی نداره...

سرشو بلند کرد...همون موقع مهرداد شروع کرد به سرفه کردن...غذا پریده بود تو گلوش...معلوم بود در حین اینکه داره خفه می شه نمی تونه خندشو کنترل کنه...لارا بلند شد و اومد بالا سرش و چند بار زد پشتش..بیشتر داشت نوازشش می کرد...یه لیوان نوشابه ریخت و داد دستش و گفت

چی شد...چرا مواظب خودت نیستی....

خواست باز بزنه پشتش..مهرداد همونجور که سرفه می کرد دستشو آورد بالا یعنی بسه...یکم از نوشابه خورد...لارا خم شده بود سمتش.کم مونده بودبره تو حلقش...کل دار و ندارشم ریخته بود بیرون...

مهرداد:خوبم ممنون...

دیدم دختره از رو نمی ره...وحید بی غیرتم عین خیالش نیست...گفتم ام...لارا جان...غذات سرد شد...

از رویا خارج شد..یه لبخند دلبرونه بهش انداخت و رفت نشست...

غذامو به زور خوردم و از وحید تشکر کردم...اونم خر کیف شده بود گفت

نوش جونت عزیزم..ولی چیزی نخوردی که...اتفاقا بخاطر همین انقدر نحیف و باربی

هستی...خوش به حال کیان....

کیان:وحید خان فکر نمی کنی شوهرش ناراحت میشه جلوش انقدر از خانومش تعریف می

کنی؟؟ وحید:بده دارم بهت امید می دم..؟؟ کیان :من دوست ندارم...

مهرداد:باشه حالا...دستت درد نکنه وحید...به زحمت افتادی....

وحید نگاهشو از کیان گرفت نوش جان...من کاری نکردم....

خیلی حال کردم...خوب جوابشو داد..اگه می تونستم اون زبونشو از حلقش می کشیدم

بیرون....دلم می خواست خودم جون دادنش رو بینم...پست کثیف...خواهر و مادرم بخاطر

اون کثافت زیر خروارها خاک خوابن....بابام بخاطرش الان معلوم نیست کجاس....

بعد شام وحید هی خواست به بهونه های مختلف بهم نزدیک شه اما هر بار کیان سر رسید و

نذاشت به هدفش برسه....یه بارم کیان اومد دستشو انداخت دور گردنم و روسریمو کشید جلو

و حسابی وحید کنف شد.....

من و مهرداد رو مبل کنار هم نشسته بودیم..کیان و وحیدم تو بالکن بودن....لارا هم رفت

پیششون...کامل به داخل دید داشت.....

دختره ی جلف هی عشوه خرکی میومد واسش....دلیلشو نمی دونستم اما دلم می خواست
یکیشون بیاد تو...یا اون یا کیان...گوشی وحید زنگ خورد و رفت بیرون...لارا بلند شد...دو تا
پیک مشروب ریخت...یکشویو گرفت سمتش.....کیان برگشت نگام کرد...منم سریع خودمو
زدم به کوچه علی چپ مثلا حواسم بهش نیس....

پیکو ازش گرفت...دیگه ندیدم خورد یا نه...مهرداد باخنده گفت عشقتو داره می دزده...بدو
برو نجاتش بده....

با لحنی که تظاهر می کردم واسم مهم نیس گفتم

هه...عشقم؟؟من به عنوان یه همخونه هم به زور تحملش می کنم.....ارزونی خودش
بازم خندید...از اون خنده هایی که یعنی خر خودتی....اهمیت ندادم و خودمو با انگشتم
سرگرم کردم.....

#پارت_هشتاد_ویک

وحید اومد تو ..از فرصت استفاده کرد و نشست کنارم...همین یکی رو کم داشتم...زل زد بهم:
تو نمی خوای روسریتو دربیاری اون موهای خوشگلتو ببینم؟؟
_راحتم..

_اخه کی با این لباسا راحتی...

_کیان ناراحت می شه..دلم نمی خواد اذیتش کنم....

_بس کن دختر....برگرد ببین با لارا چه دل و قلوبه ای می ده و می گیره...این خاصیت ما

مرداس...مگه نه مهرداد؟؟

_مهرداد به شوخی گفت:منو وارد این بازی نکنین...

خودش و وحید خندیدن..به کیان نگاه کردم...لارا داشت باهاش حرف می زد و قر و قمیش

میومد....بد نبود یکم حرصش بدم...

روسریمو در آوردم....نگاه هیزش روم سنگینی می کرد...یه لحظه پیشمون شدم...اما دیگه نمی

شد کاریش کرد.....اخم مهمون صورت مهرداد شد....به بهونه اینکه یه چیزی تو ماشین جا

گذاشته بلند شد و رفت....وحیدم اومد کلا چسبید بهم....دست کشید تو موهام و گفت:چه

موهای نازی داری.....

انقدر ناخنامو کف دستم فشار دادم که فک کنم زخم شد....به زور لبخند زدم و تشکر کردم....

سرمو چرخوندم...با کیان چش تو چش شدم....اخماش بدجوری تو هم بود...داشت مثل یه شیر

درنده نگام می کرد....وحید با دستش صورتمو چرخوند سمت خودش..نگاهش بین لب و

چشام در نوسان بود.....

_آخ چی میشد اگه تو خانومم می شدی....می شدی ملکه این قصر...

خیلی جلوی خودمو گرفتم که تف نکنم تو صورتش...

_شرمنده... من صاحب دارم....

_می بینی که واسش مهم نیستی... وگرنه ولت نمی کرد بره...

_به قول خودت این خصلت مرداس...

_ولی من حاضرم بخاطرت دور این خصلتو خط بکشم...

یهو در بالکن باز شد.... کیان با قدمای بلند اومد سمتم... دستمو گرفت و بلندم کرد.. تقریباً

داشت منو می کشید....

کیان: آرام دیر وقته دیگه... بهتره بریم....

وحید: کجا... تازه داشتیم گپ می زدیم..

کیان: واسه امشب بسه... ممنون...

مچ دستم داشت خرد می شد... چهره درهممو که دید یکم از فشار دستش کم کرد... مهردادم

اومد داخل و گوشیشو از رومیز برداشت لارا هم اومد تو...

لارا: کجا... تازه سرشب هست...

مهرداد: نه مچکرم... باید بریم... زحمت دادیم...

کیان خودش روسریمو داد بهم... دستمو ول کرد... روسریمو پوشیدم و از وحید خداحافظی

کردم... بهم دست داد و دم گوشم گفت

اگه اذیتت کرد کافیه بهم بگی...سه سوت می شونمش سر جاش
 بعدم خندید...ترجیح دادم سکوت کنم وگرنه همه چی خراب می شد...لارا اومد که خدافظی
 کنه...گفتم

با کیان خوش گذشت؟؟؟

_بله...اون خیلی مرد هست..و با.....با...جذ...

_جذبه..

_آه بله....

یه با جذبه ای نشونت بدم...فارسی که هیچی...زبون مادریتم یادت بره.....

_شب بخیر...

همه خدافظی کردیم و بالاخره از اون جهنم رفتیم...تمام حرکات کیان عصبی بود..محکم در
 ماشینو کوبید...استارت زد و پاشو گذاشت رو گاز...چسبیدم به صندلی.....مهرداد بهش گفت

_چته پسر...اروم تر...

یهو داد زد

_خفه شو مهرداد...هیچی نگو...

بیچاره چیزی نگفت...دیگه صدای نفسام نمیومد..تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش...یهو

صدای مهرداد اومد

_کیان مواظب باش....

داشت می رفت تو به ماشین که یهو کشید کنار....بخیر گذشت...رفته بود تو لاین اون طرف...این بار نوبت مهرداد بود که قاطی کنه...

_چه مرگته؟؟ می خوای هممونو به کشتن بدی؟؟خودت به درک..منو آرام هنوز از جونمون سیر نشدیم.....پیاده شو من بشینم....

سرش رو فرمون بود..یکم تو همون حالت موند...بعد پیاده شد و جاشو با مهرداد عوض کرد....

#پارت_هشتاد_ودو

معلوم نبود چی در انتظارمه..البته غلط کرده...هنوز منو نشناخته....تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم....جلوی خونه که رسیدیم کیان گفت مهرداد به لحظه پیاده شو...

این یعنی من بتمرگم سرجام....رفتن یکم اون طرف تر و مشغول صحبت شدن....به لحظش نیم ساعت طول کشید....دیگه داشت خوابم می گرفت....اولش حالتاش خیلی عصبی بود ولی با حرفای مهرداد اروم شد...البته هیچ کدومو نشنیدم.....مهرداد زد به شیشه..

_پیاده شو.....

پیاده شدم... گفت

_امشبو باهاش کل کل نکن....به زور ارومش کردم...

_ببخشیدا...ولی مگه من چی کار کردم?? هرچی بگه جواب می گیره...

_چی بگم...جفتون لج بازی..شب خوش زن داداش....

قبل اینکه چیزی بهش بگم خندید سوار ماشین شد و رفت.....

کیان درو باز کرد...پشت سرش رفتم...معلوم بود آرامش قبل توفانه...چراغو روشن

کرد....کتشو در آورد و پرت کرد رو مبل...دکمه های پیراهنشو باز کرد و نشست...کلاهم

دستش بود انداخت رو زمین....داشتم می رفتم بالا داد زد تا وقتی من نگفتم هیچ گوری نمی

ری....

خودمو نباختم

_هوی چه خبرته...سر آوردی مگه؟؟بردت نیستم که اینجوری باهام حرف می زنی....

قاپی کرد و هجوم آورد سمتم...بازومو سفت گرفت...جوری فشار داد که مطمئن بودم ردش

می مونه....غرید....

_تا وقتی تو این خونه داری با من زندگی می کنی اختیار تمام کارات دست منه...فهمیدی?????

جوری داد زد که گوشم سوت کشید..یه لحظه حس کردم پرده گوشم پاره شد.....

تو شوک بودم...چشاش گرد شده بود...فقط نگاهش می کردم..صدای نفسای عصبیش واضح شنیده می شد..حالا خوبه مهرداد آرومش کرده بود...هولم داد و رفت عقب...تند تند دست می کشید لای موهاشو نفس عمیق می کشید...ازم که فاصله گرفت باز شیر شدم...

_فکر نکن هرغلطی بکنی ساکت می شم...اختیار من دست خودمه نه کس دیگه...شیر فهم شد؟؟؟من هنوز آرامم...همونی که حریف نداره....

برگشت سمتم...

_چرا داره...الانم رو به روت وایساده..امتحانشم ضرری نداره...کاری می کنم که تا آخر عمرت کسی صداتو نشنوه.....

یکم قدم زد و کلافه گفت

_چی می گفتی با اون مرتیکه؟؟؟

_هه...بیین کی به کی میگه...من هرچی هم می گفتم خودمو ننداخته بودم تو بغلش....

_پس بگو...خانوم حسودیشون شده....

بلند زدم زیر خنده....

_اخه من واسه چی باید به تو و اون دختره نچسب حسودی کنم؟؟خیلی دل خوشی دارم ازت؟؟

_گفتم چی می گفت

...هیچی...

...بین... کاری نکن امشب خونت بیفته گردنم...

داد زدم: گفت بیا خانوم خونم شو... گفت دوست دارم... گفت بخاطرت دور همه چی رو خط می کشم....

میزو پرت کرد و داد زد غلط کرد.....

بهت زده نگاش کردم.. فکرشو نمی کردم اینقدر بهم بریزه.....

دستمو گرفتم جلوی دهنم....

صداش اومد پایین...

...مگه نگفتم نذار بهت نزدیک شه...

...به من چه.. می خواستی نذاری بری پیش لارا خانوم....

...اون خودش اومد سمتم..

...اونم خودش اومد سمتم...

...می تونستی دکش کنی....

...بینم... تویی که دم از خدا و پیغمبر می زنی چرا مشروب خوردی...

نشست...

...الان چه ربطی داشت...

چیزی نگفتم...

_اون مشروب نبود...

_من عرعر...

_مگه تو دیدی؟؟ یا چشیدی؟؟؟ شربت بود...چی بهش گفتی..

_گفتم به پیشنهادات فکر می کنم..

یهو چرخید سمتم...

تند تند گفتم:

_باشه باز آپر نچسبون.... دروغ گفتم..

_چی گفتی؟؟

_گفتم..... گفتم....

_گفتی؟؟

منتظر نگام کرد...

_ایش...گفتم دوست دارم..

_کی رو...؟؟

_اه اه... تو رو...اگه می شد همونجا بالا میاوردم....

برگشت تا خندشو نبینم....

_برو تو اتاقت....

از فرصت استفاده کردم و پریدم تو اتاق....تموم مدتی که لباسمو عوض می کردم فحشش دادم....چون خسته بودم سریع خوابم برد.....

#پارت_هشتاد_وسه

مثل همیشه صبحونشو حاضر کردم و برگشتم تو اتاقم..تازه داشت چشمم گرم می شد که صدای آیفون از پایین اومد....

اولش اهمیت ندادم اما ول کن نبود....

_ای بر پدرت لعنت...خروس بی محل...

فکر کردم کیان چیزی جا گذاشته....با چشای نیمه باز رفتم پایین تا خوابم نپره...آیفونو برداشتم و گفتم

_باز چی جا گذاشتی؟

_آرام منم باز کن....

چشام وا شد...حسام بود...اخم ناخودآگاه مهمون صورتم شد..جدی گفتم

_واسه چی اومدی اینجا؟؟

_باز کن درو الان یکی می رسه...

_برگرد همونجایی که تا الان بودی...

خواستم آیفونو بذارم سریع گفت _آرام کارت دارم واجبه....بزن درو...

یکم مکث کردم...دو دل بودم...کل خونه دوربین داشت...شکو کنار گذاشتم و درو زدم....

ساعت هشت و نیم بود..کیان دو به بعد میومد....لباسامو چک کردم...خوب بود....ناخواستہ رو

پوششم حساس شده بودم....

درو باز کردم...داشت میومد تو....دست به کمر وایسادم و منتظر شدم بیاد....یه تی شرت

جذب سرمه ای پوشیده بود با شلوار مشکی..مثل همیشه جذاب بود....بهم رسید طلبکارانه

گفتم

_فرمایش؟؟؟

بادش خوابید....دلخور شد....

_شستشوی مغریت داده نه...؟حالا ما شدیم اه اه اون شد به به؟؟؟

_گفتی کار واجب دارم....نگفتی می خوامی مزخرف تحویل بدی...سریع بگو کارتو....

_مزخرف؟باشه..ولی مجبوری به این مزخرفات گوش بدی....

رفتم کنار تا بیاد تو....یه نگاه به خونه انداخت و رفت رو اولین مبل نشست....

رفتم نشستم رو به روش..سر تاپامو برانداز کرد....گفت

_می بینم که به راه راست هدایت شدی....واسه ماهم سر نماز دعا کن....

– تیکه می ندازی؟؟

– نه... پذیرایی نمی کنی؟؟

– ساعت هشت صبح بلند شدی اومدی... توقع داری چی بذارم جلوت... زود حرفتو بزن الان پیداش میشه...

– تاجایی که یادم میاد از کسی نمی ترسیدی...

– هنوزم نمی ترسم....

– چرا اینقدر راحت پا گذاشتی رو همه چی.....؟؟ پوزخند زدم...

– فکر نکنم بود و نبودم فرقی به حال شما کرده باشه...

– چرا همچین فکری می کنی؟؟

– واقعا حس توضیح نیست... خوابم میاد.. کاری نداری برو....

– جواب سوالمو بده...

قاطی کردم..

– من پا گذاشتم رو همه چی؟؟؟ واسه چی اومدی سراغ من؟؟ واسه چی از من جواب می

خوای؟؟ برو سراغ اون نامرد پول پرست....

همون حمیدی که هیچی جز پول واسش مهم نیس..... حتی به منی که ده برابر این چیزا رو

براش در آورده بودمم فروخت..... آدرسو اشتباه اومدی... برگرد برو سراغ صاحبت....

_گناه خودتو گردن اون ننداز...

با حرص خندیدم

_اصلا واسم مهم نیس باور می کنی یا نه...گمشو برو از اینجا...

اعصابم بدجور ریخته بود به هم...یاد بی معرفتیاشون که میفتادم دیوونه می شدم داد زد:تو

خودت موندی اینجا..خودت نخواستی برگردی...یادت رفته؟؟؟

_چی بهتون گفته؟؟

_گفت آرام خودش موند...کیان ازش خواستگاری کرد..اونم قبول کرد.....

_اره...درسته...به الیاس گفتم...اما به حمید بگو خیلی مردی.....درس زندگی رو امروز تازه

ازت یاد گرفتم...تازه امروز شدم یه خلف کامل....به هیچ کس..حتی سایه خودتم اعتماد

نکن.....

#پارت_هشتاد_وچهار

_یعنی خودت نخواستی اینجا بمونی؟؟ سکوت کردم...

_نه؟؟؟؟

_نه...

_پس چی؟؟

_منو فروخت...

بعد یکم سکوت گفت:چند؟؟

_ده میلیارد...

_خوبه باز..اگه ما بودیم به دو سه تومن هم راضی می شد...

_چرت نگو...

_خدایی کی تو این دوره زمونه از این همه پول می گذره که حمید دومیش باشه؟؟؟

_مگه کم داشت؟؟چند برابر اونو خوابونده تو حساباش...

_خودت می دونی پولکیه...

_اون هیچی...شما ها چی؟؟چرا هیچ کدوم نیومدین سراغم؟؟نگفتین زندم...مردم....

_چند بار خواستم بیم اما نداشتن...اول حمید...بعدم الیاس.....راستش اولش حمیدو باور

نکردم...اما وقتی الیاس برگشت و گفت همه چی راسته دیگه شکم برطرف شد.....

الیاس هممون رو قسم دادکه دنبالت نیایم...حتی تهدیدمون کرد..گفت شاید اینجوری

خوشبخت شی....بچهها تا چند وقت پیش دپرس بودن...جای خالیت خیلی احساس می شه...

_الیاس چطوره؟؟

_الان بهتره...اما حالشو نگم برات...داغون بود...شب و روز نداشت...اون شب که اومد با حمید دست به یقه شد...آخر شبم زد بیرو نو صبح برگشت...کل روزشو می موند تو اتاق و فقط بوی سیگار و صدای اهنگ از اتاقش

میومد...بالاخره با خودش کنار اومد...شاید باورت نشه اما موهای کنار شقیقه هاش تمام سفید شد...می گفت خوبه و دیگه نمی خواد درموردت جلوش حرف بزیم..اما غم تو چشاش یه چیز دیگه می گفت.....یه شب بلند بلند تو خواب داد می زد و استمو صدا می کرد...تب کرده بود...بیدارش کردم...می خواست ساعت دو نصفه شب بیاد سراغت...به زور آرامبخش جلوشو گرفتیم...

دلم بدجور گرفت.....

_اما من دوشش ندارم.....

_قصدم این بود که پیام و ازت بپرسم چرا....دلم می خواست دلیلشو بدونم....نیومدم که فقد این حرفا رو بزنم...الان یه هفتس دارم جلوی در کشیک می دم که امار رفت و امد کیان بیاد دستم....

اصلا واسه چی تو رو خرید؟؟واقعا چه جوری تونست از اون همه پول بگذره؟؟

_این پولا واسش چیزی نیست...اما خودمم هنوز نمی دونم....

_بهت دست درازی نکرده؟؟اذیتت نمی کنه؟؟

_نه....

...بهش اطلاعات ندی یه وقت..

...اینجا دوربین داره...قطعا تا الان دیدت...

...هیچ غلطی نمی تونه بکنه...ببین کافیه بدونم به خواست خودت اینجا نیستی...سه سوت با بچها می کشیمت بیرون....

...نه..به کسی حرفی نزن..بذار تو همین تصور بمون...به الیاسم چیزی نگو...کاری کن فراموش کنه...چون ما به درد هم نمی خوریم...منم حسی بهش ندارم..شاید دلم واسه گاراژ بچها تنگ شده باشه..ولی دیگه حاضر نیستم برگردم اونجا...

...چه جوری بهش اعتماد کردی؟؟حتی نمی دونی کیه...

...فعلا با این کنار اومدم که با یه کالا هیچ فرقی ندارم..بیرون از اینجا هم کسی در انتظارم نیست..منم کامل بریدم...

...امیدی به ادامه زندگیم ندارم....

...ای کاش خدا زودتر جونمو می گرفت...

...بی خوابی به مغزت فشار آورده داری پرت و پلا میگی...فعلا صبر میکنم..اما بهت قول می دم به زودی از اینجا خلاص میشی...

...برو دنبال زندگیت...ممنونم که اومدی...اینو بدون که برادری رو در حقم تموم

کردی.....دیگه بهم فکر نکنین...

بلند شد

می رم.. ولی این دیدار آخرمون نیست... فعلا...

#پارت_هشتاد_وپنج

تا دم در همراهش رفتم... این حقمون نبود... هممون قربانی حمید شدیم.. البته خودمونم مقصر بودیم... تهشم زندون بود یا اعدام... آینده خوبی در انتظارمون نبود.....

ساعت ۱۱ بود.. داشتم غذا می پختم که یهو در باز شد.. ترسیدم... برگشتم دیدم خودش... حتما فهمیده...

_سلام...

_سلام.. زود اومدی...

_ناراحتی برگردم...

_به من چه.. مگه خونه منه....

با چشم غره مشغول کارم شدم... اونم نشست...

_یه چایی بیار...

_دستم بنده... خودت بیا بریز....

_آخرین باریه که یه حرفو دو بار تکرار می کنم.....

دیدم اوضاع خوب نیست..یه استکان چایی ریختم و بردم واسش.... گرفتم جلوش...چند لحظه نگام کرد و گفت

_بشین کارت دارم...

سینی رو گذاشتمم جلوش و نشستم...

_مثل اینکه مهمون داشتی...خوش گذشت...؟

_مهمون نداشتم....

_پس کی بود...

_حسام...

_اها....حسام مهمون نیس؟ معلومه خیلی باهاش جورى که مهمون به حساب نمياد...چی می

گفت حالا؟

_هیچی...

_یه ساعت هیچی نمی گفت؟؟همین الان چی گفتم؟؟

_گفت بیا برگردیم...

_تو چی گفتی؟؟؟

شروع کردم به داد زدن:گفتم به زور آوردتم اینجا..گفتم هنوز بعد این مدت نمی دونم دلیلش

چی بوده...زندانیم کرده تو خونه..دارم دق می کنم...چند وقت دیگه با یه دسته گل بیاد بهشت

زهر.....

یهو خیز برداشت سمتم و یه طرف صورتم سوخت.....دستمو گذاشتم رو جای
سیلیش....برگشتم سمتش....نفس نفس می زد..با نفرت زل زدم بهش
_ازت متنفرم.....متنفر....

بلند شدم و دویدم رفتم تو اتاقم....بدجور اعصابم ریخته بود به هم...شروع کردم به مشت زدن
به دیوار....هیچی حالیم نبود...دستم سوخت...به خودم اومدم...دیدم باز داره زخم میشه....از
قبل پوست کلفت تر شده

بودم....اونجاهایی که مشت زده بودم رفته بود تو...یکم اروم شده بودم....دلم سیگار
خواست...بههم سیگار می داد اما خیلی کم....یه دونه واسم مونده بود...نشستم رو تخت و
روشنش کردم....یاد سیب زمینی ها افتادم...خواستم برم پایین اما گفتم به درک....خودش هر
غلطی می خواد بکنه.....

تا ساعت چهار از اتاقم بیرون نرفتم...وقت ناهار اومد صدام زد اما حتی جوابشم ندادم...صدای
ماشینش اومد...پا شدم از پشت پنجره دیدمش...داشت می رفت بیرون...وقتی مطمئن شدم
رفته بلند شدم رفتم پایین....دستم می سوخت...با بتادین ضد عفونیش کردم و یه چسب زدم
رو جای زخمم....چشمم خورد به غذای رو گاز...من کامل نیخته بودم...خودش امادش کرده
بود...دلم ضعف رفت...صبحونه هم نخورده بودم....یه بشقاب کشیدم و شروع کردم به
خوردن...تموم که شد ظرفا رو همونجور انداختم تو سینک...خواستم برم اومدم....اصلا نگاش
نکردم...داشتم می رفتم بالا گفت

نروکارت دارم....

#پارت_هشتاد_وشیش

_ولی من با تو کاری ندارم....

_مگه نظر تو رو خواستم...؟گفتم وایسا....

با حرص برگشتم سمتش..

_بگو سریع...

_بیا بشین...

_راحتم....

_وقتی یه بار بهت یه حرفی رو می زنی مثل یه دختر خوب گوش بده...

بلند شدم و با قدمای محکم رفتم رو مبل نشستم...اومد کنارم با فاصله کم نشست...خواستم

رومو برگردونم اما با دستش مانع شد....

نگاش افتاد به دستم....اخم کرد..

_چی شده؟؟

پوزخند زدم:هیچی...

_درسا...چی شده؟؟

_مگه مهمه؟؟

_تو فک کن اره....

_موقع اشپزی سوخت...

_بازش کن بینم...

_نه...

خودشم دستمو گرفت و شروع کرد به باز کردن باندم... با دیدنش گفت: این جای سوختگی

نیست... جای ضربست... چی کار کردی؟؟

_مشت زدم..

_به کجا؟؟

_دیوار.....

هوف کرد و چیزی نگفت... دست کرد تو جیبش و یه جعبه مخملی کوچیک در آورد.. مشکی

بود.. بدتر از من همیشه عزادار بود.. گرفت جلوم... رومو برگردوندم و گفتم

_ارزونی خودت...

_اینجا همه چی زوریه... بگیرش...

_نمی گیرم....

از کنارم بلند شد...چند لحظه بعد دستاش از پشت سرم او مد جلوم...یه زنجیر ظریف خیلی خوشگلم دستش بود...چشام برق زد اما جلوی خودمو گرفتم...پلاکش اول اسمم به انگلیسی بود...

برخورد نفساش به گردنم حالمو دگرگون کرد...

_هوی حاجی...فاصله اسلامی...منو نمی تونی با این چیزا خر کنی...

_چرا میشی خوبم می شی

_گفتم نمی شم..

_پس راه دومت امتحان می کنم..

شروع کرد به قلقلک دادنم...کلا بدجور قلقلکی بود و یکی از نقطه ضعفام بود...نتونستم جلوی خودمو بگیرم و رو میل پهن شدم...التماسش می کردم ولم کنه...

با دیدنم خندش بیشتر می شد....

_خر شدی یا نه ??

_نه..

دوباره شروع کرد

_ب....بسه ...باشه خر شدم....تو رو خدا...

ولم کرد....به زور خودمو جمع و جور کردم و نشستم...

_شالتو باز کن.....

خیلی سعی داشتم جدی باشم اما زیادم موفق نبودم....شالو باز کردم ..خودش گردنبندو

انداخت .با برخورد دستش به گردنم مورمورم شد....

_برگرد بینم بهت میاد یانه..

_نخیر....نامحرمی..گناه داره...

_به به..می بینم که زور گوویام جواب داده..اما یه نظر حلاله..بازش کن...

_نوچ..

_بازم قلقلک می خوای؟

سریع شالو در اوردم..خندید...با خنده خیلی خواستنی می شد...

_خوبه نقطه ضعفتم دستم اومد....نخیر..می بینم که سلیقمم خوبه...

_منظورت منم یا گردنبند...

_گردنبند...

قشنگ زد تو ذوقم...نمی دونم چرا...کوسنو پرت کردم سمتش...بازم خندید...

_خودم می دونم با خنده بد تیکه ای می شم...

_اسفند دود کن چشم نخوری..از خود راضی.....

...یادم بنداز واست کیسه بوکس بخرم...

...نه... گیتار می خوام...

...بلدی مگه؟؟

...پس چی...

...شام که نداریم؟؟ لب و لوچم آویزون شد...

...نه... درست نکردم...

نگاش افتاد به لبم...

...نکن اون لبو اونجوری؟؟

...وا چرا؟؟

...می گم نکن....

باز اون حرکتو تکرار کردم..

...د میگم نکن..

...می کنم....

کنترلشو از دست داد و لبشو گذاشت رو لبم... خیلی محکم... انگار با خشونت بود... شوک برم داشت... اصلا توقع این حرکتشو نداشتم... کلا برگشته بودم سمتش و برعکس رو مبل نشسته بودم.. بعد چند دقیقه کشید عقب...

ازم فاصله گرفت و کلافه شروع کرد به قدم زدن...معلوم بود نمی خواست اون کارو کنه...اصلا نگام نکرد..کت و سویچشو برداشت و رفت.....

#پارت_هشتاد_وهفت

بهت زده نگام به در موند...خیلی یه دفه ای این کارو کرد...دست کشیدم رو لبم...عصبی نبودم..ناراحت نبودم...اتفاقا خیلی آروم بودم...واسم شیرین بود...اولین بار که الیاس این حرکتو کرد در حد مرگ عصبانی شدم...اما پس چرا نسبت به کیان اون عکس العملو نشون ندادم؟؟یه لبخند محو مهمون لبام شد..اما ترس از آینده سریع اونو از بین برد..می ترسیدم باکاراش منو وابسته خودش کنه...من به هرکی وابسته شدم زمونه اونو ازم گرفت.....

تصمیم گرفتم خودمو با تمیز کردن آشپزخونه سرگرم کنم تا فکر و خیالای بیخود بیشتر از این اذیتم نکنه.....

ساعت حدودا هشت بود که صدای در اومد.....

_سلام...

_سلام...

آروم بود...دیگه آشفتگی چند ساعت پیشو نداشت.....هه...چه راحت بخشیدمش....

پیتزا دوست داری دیگه؟ پریدم رو اپن و گفتم

آره چه جورم...

پس بدو بیا... سفره هم با خودت بیار

وا خب بیا تو آشپزخونه رو میز بخوریم دیگه..

هیچی زمین خدا نمیشه...

دیگه ادامه ندادم.. سفره رو بردم وسط سالن پهن کردم.. شامو با سربه سر هم گذاشتن خوردیم

...خیلی مزه داد... سفره رو جمع کردم...

مرسی خیلی چسبید..

نوش جون... فقط

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه.. سرش پایین بود..

اون حرکتمو فراموش کن... نمی خوام پیش خودت فکر بد کنی یا خیال برت داره....

نمی دونم چرا اما ناراحت شدم.. دلم نمی خواست اون حرفو بزنه... اما به روی خودم نیاوردم

از اولم واسم مهم نبود....

همه چی رو جمع کردم و بلند شدم... سنگینی نگاهشو راحت حس می کردم... جعبه های پیتزا

رو انداختم تو سطل.. سفره هم گذاشتم تو کشوی آشپزخونه... دستامو شستم... رفتم دیدم رو

مبل نشسته.. خواستم برم تو اتاقم گفتم

_فیلم ترسناک دوست داری؟؟ خواستم جوابشو ندم و برم اما گفتم

_آره...

_پس بیا بشین....

رفتم رو مبل رو به روی تی وی نشستم...یه سی دی از تو کشو میز تلویزیون برداشت و گذاشت...

_چراغارم خاموش کنم؟

_آره...

چراغارو خاموش کرد و اومد کنارم نشست...نصف فیلم گذشت..ترسم تقریبا از این فیلما ریخته بود..اون بخشای ترسناکشم می خندیدم که معلوم نشه ترسیدم..هرسری که می خندیدم کیان نگام می کرد و سری از روی تاسف تکون می داد...

_چرا می خندی؟همه جیغ می کشن این می خنده....

_نمی دونم چرا نمی ترسم..

اره ارواح عمم....محو فیلم شدم..یه صحنه داشت...دختره داشت می رفت تو یه قبرستون...لامصب قبرستونش بدجور خوف داشت...

تو اون قبرستونه یه عروسک بود که دستش یه شیشه شیر پر خون بود..هیچ کس نمی تونست بهش نزدیک شه...بعد هرطرفی که می رفت چشم عروسکه هم می چرخید....اروم رفت سمت

عروسکه...یهو یه جن افتاد رو سرش و جیغ زد...کیانم پخم کرد...چنان جیغی زد که کل
همسایه ها شنیدن....کیان زد زیر خنده...

_تو که نمی ترسیدی؟؟

_ایشالله ناکام از دنیا بری...

_نفرینت نمی گیره..

بهش چش غره رفتم....یکم که گذشت حالم بهتر شد...رسید به صحنه ۱۸ + سریع زد جلو..

_عه داشتیم نگاه می کردیم!!!

_بی حیا..مث اینکه بدتم نمیداد...

_بچه که نیستم...ایش—

_چه ربطی داره..دختر و پسر عذب توخونس...

_چقدرم تو محجوب به حیایی..

_پس چی...شک داری مگه؟؟

فیلم خیلی ترسناک شده بود..هی فکر می کردم یکی پشتمه..یا یکی داره از گوشه سالن نگام

می کنه.....بالاخره فیلم تموم شد...تو دلم یه اخیش گفتم...

_اصلا هم ترسناک نبود..

اصلا....اون من بودم که از ترسم بالشو چنگ می زدم...

_ نه اینکه خودت نترسیدی؟؟.

_هه..منو ترس؟؟ ترس از من می ترسه...

تو دلم گفتم:نشونت می دم...

شب بخیر گفتم..داشتم می رفتم بالا گفت:عمو جون شب جاتو خیس نکنی..ترسیدی بیا تو بغل خودم بخواب...

دمپاییمو در اوردم پرت کردم بهش...داشت می خندید..منم رفتم بالا.....تا ساعت دو صبر کردم....وقتی مطمئن شدم خوابیده بلند شدم تا نقشه شیطانیمو عملی کنم....

#پارت_هشتاد_وهشت

یه لباس خواب بلند سفید از لای لباسا پیدا کردم.....یه شلوار سفیدم پام کردم..موهامو باز کردم و حسابی به همشون ریختم...یه مداد حسابی کشیدم زیر چشمم...با خط چشمم کلا پلکمو سیاه کردم....رژ قرمز زدم و با دست پخشش کردم دور لبم....عین همون جنه شده بودم..خودم وقتی خودمو دیدم گرخیدم...یه چراغ قوه برداشتم...از توی بالش یه دونه پرکشیدم بیرون....بستم به خلال دندان...گاماس گاماس رفتم بیرون...در اتاقشو خیلی اروم باز کردم..خواب بود....رو سر پنجه هام راه می رفتم....رسیدم لب تخت...لباس تنش نبود..نگام رفت سمت

بازوهاش... سرمو تکون دادم که منحرف نشم نصف شبی... خم شدم سمتش... پرو اروم کشیدم
رو لبش... دست کشید رو لبش... یکم بعد پرو کشیدم رو سینش... جاشو خاروند و
چرخید... رفتم اون سمت تخت....

باز حرکتو تکرار کردم... کلا به کمر خوابید... رفتم رو تخت و خم شدم روش... آگاه چشاشو
وا می کرد و منومی دید قطعا فکر می کرد همون دخترس... یکم پرو کشیدم رو چشاش... چراغ
قوه هم گرفتم زیر صورتم... اروم چشاشو وا کرد... منو که دید یهو چشاش گرد شد و داد زد
_یا امام حسین... بسم الله.. دورشو....

خواست بچرخه بره یهو از رو تخت افتاد.. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر
خنده... رو تخت پهن شدم.. اونم همونجور گیج و منگ رو زمین نشسته بود و منو نگاه می
کرد... آباژور رو روشن کرد... دلمو گرفته بودم و می خندیدم.. اینقدر خندیدم که از چشم اشک
میومد... نمی دونست بخنده.. گریه کنه... دعوا مکنه.. یا خدا رو شکر کنه که من روح و جن
نبودم...

_وایی... خد... خدا خیرت ب... بده... خیلی... و... وقت بود... اینجو... اینجوری نخندیده بودم...
_می کشمت...

خیز برداشت سمتم.. جیغ زدم و از رو تخت پریدم پایین.. تو اتاقم می دویدم اونم دنبالم.. انگار
گرگم به هوا بازی می کردیم... بالاخره موفق شدم برم سمت در اما به رسید و زندونی دستای

قدرتمندش شدم.....منو برگردوند سمت خودش...خواستم از دفاع شخصی استفاده کنم..اما هر حرکتی می کردم ماهرانه دفع می کرد....

_نه بابا رزمی کارم هستی..

_خودت می دونی حریم نمی شی پس اروم بگیر..

_اه چقدر بی جنبه ای....ولی خدایی خیلی خندیدم..دمت گرم..

چسبونده بودتم به دیوار...دو تا دستاشم رو دیوار دو طرفم بود...

_از رو نمی ری نه؟

_نه..

دستشو گاز گرفتم....کشید عقب..خواستم باز در برم اما اینبار محکم تر گرفتم...

_وحشی...قیافشو نگاه..خدایی خودتو تو اینه دیدی نترسیدی؟؟

_دروغ چرا...خیلی ترسیدم...

باهم خندیدیم...چشم رفت سمت سینه برهنش...خندش که قطع شد گفت

_چشاتو بنداز پایین...آخرا الزمون شده...دختره هیز تر شدن..

_به من چه...درست لباس پوش..

_ساعت دو نصفه شب بلند شدی اومدی تو حریم شخصیم..دو قورت و نیمتم باقیه؟؟

_می خواستم بهت ثابت کنم تو هم می ترسی....

ع..... که اینطور...

یه دستشو برد پشتم....

_میگم...

اروم شروع کرد به نوازش پشتم... خیلی هم اروم حرف می زد..

_منو تو..... الان..... باهم..... تو اتاق... تنهایم..... و هیچ کسم نیست که..... مزاحمون

بشه..... منم بدم نیاد..... با یه روح خوشگل..... یه شب رویایی رو بسازم.....

فهمیدم نقشه داره..... کم نیاوردم.. دستمو آروم کشیدم رو سینش..... با لحن کشداری گفتم

_اتفاقا..... منم بدم نیاد که..... با یه پسر خوشتیپ... خوش هیکل..... و جذاب..... یه شب به

یاد موندنی رو..... رقم بزnm.....

از چشاش معلوم بود داره کم میاره.... تو دلم بهش خندیدم..... هرچی باشه پسر بود... و البته

هر کسی با شگردای من کم میاورد... نیشخند زد و گفت _به نفعته که دستتو برداری...

_چرا... مگه بد می گذره??

چشاشو محکم بست.... واقعا داشت کنترلشو از دست می داد.... یهو دیدم رو هوا معلقم.....

ع... چی کار میکنی... منو بذار زمین...

توجهی بهم نکرد... صدای قلبش بهم آرامش می داد..... فکر کردم الان پرت می شم رو تخت

اما رفت سمت

حموم..درشو وا کرد...طی چند ثانیه منو انداخت تو وان و اب یخو وا کرد رو سرم.....سیخ
نشستم سر جام.....انقدر سرد بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم یا چیزی بگم...حالا اون
می خندید و من حرص می خوردم....دندونام از سرما به هم می خورد....

شیر و بست...خم شد سمتم و گفت:

_دیگه سر به سرم نذار..خب؟؟

_خدا لعنتت کنه...یخ کردم...

_الهی عموجون اشکال نداره...خودم تا صبح گرمت می کنم...اتفاقا خوب بلام چی کار کنم...

داد زدم:برو بیرون....گوسفند..

خندید و رفت بیرون....یکم تو همون حالت نشستم ..هم به کارامون می خندیدم هم از سرما

می لرزیدم....بلند شدم رفتم بیرون..رو تخت دراز کشیده بود...چشاشم بسته بود....خواستم

برم بیرون گفت

_کجا....بودی حالا.....

_بین یهو دیدی هییچ ندیدیا

_چی؟؟جون من یه بار دیگه بگو..

_وای...

رفتم بیرون...بلند گفت

_تا تو باشی دیگه کرم نریزی...

رفتم تو اتاقم...سریع لباسامو عوض کردم و رفتم زیر پتو.....یکم به اتفاقات اون روز فکر

کردم و کم کم چشم گرم شد

#پارت_هشتاد_ونه

دو هفته از اون ماجرا گذشت..اوضاع اروم بود....به اون خونه و کیان عادت کرده بودم...کیان هنوزم باهام جدی بود...اما نه مثل قبل..یکم نرم تر شده بود....هرچی هم از باند و وحید و بقیه می پرسید بهش می گفتم..دیگه واسم مهم نبود چی میشه....رو مبل بیکار نشسته بودم و داشتم کانالارو بالا پایین می کردم که کیان و مهرداد باهم اومدن.....داشتم باهم حرف می زدن..وقتی وارد شدن صحبتشونو تموم کردن...بلند شدم...اول مهرداد گفت:به...سلام زن داداش....

کیان:مرگ.....

خندیدم

_سلام...خوش اومدین...

جفتشون کتشنو در آوردن و اومدن نشستن....

_چای.قهوه...نسکافه...

مهرداد:کافی شاپ نیومدیم که زن داداش...دو تا چایی لطفا...

_ولی من زن داداشت نیستما...

_من دلم روشنه...رفتم پیشواز..ایشالله در آینده ای نزدیک می شی...

_خدا نکنه...بلا به دور...

کیان چشاشو ریز کرد و چیزی نگفت...رفتم تو آشپزخونه...

دوتا چایی ریختم و برگشتم.....گذاشتم رو میز و خودمم نشستم...به کیان گفتم

_خبری از وحید نیس؟

کیان:اتفاقا واسه پس فردا دعوتمون کرده باغش..

_چیزی هم ازش به دست آوردی؟؟

_هی تا حدودی....عکسای محمودم تو اتاقمه..یادم بنداز بهت نشون بدم قبولش داشتم...واسه

همین دیگه مهم نبود....

مهرداد:خب دیگه چه خبر؟واسم خیلی عجیبه چه جوری تا حالا شما دوتا همو تیکه پاره

نکردین...جفتتونم یه دنده و زبون درازین.....

کیان:نه مثل اینکه امروز تنت می خاره....

مهرداد:هوا چقدر خوبه...

خندم گرفت...پسر شوخ و تو دل برویی بود.....

یه ساعتی نشست و من به کل کل اون و کیان خندیدم....یه نگاه به ساعتش کرد و به کیان گفت:

_خب دیگه من برم..شما هم بیاین....

_باشه....

_کجا؟؟

کیان:می فهمی...ساعت یک آماده باش....

خیلی کنجکاو بودم بینم کجا قراره بریم....مهرداد خداحافظی کرد و رفت...چند دقیقه بعدم کیان رفت...تا یک تقریبا یه ساعت مونده بود...به هر حال به قصد حاضر شدن بلند شدم...

رو پوششتم حساس شده بودم...دیگه لباسای جلف نمی پوشیدم..البته همچینم با حجاب نبودما....ولی بازم بهتر از قبل بود...ده دقیقه به یک حاضر جلوی در بودم...کیانم همون موقع ها اومد....یه عینک دودی خفن زده بود...لباساشم یه پیراهن مشکی بود که استیناشو زده بود بالا...با شلوار جذب طوسی..خیلی جذاب شده بود....سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.....جلوی یه جایی شبیه کارخونه وایساد..اما نه اسمی داشت نه نشونی..قدیمی هم بود....

_پیاده شو..

با هم پیاده شدیم....رفتم جلوی در همونجا...گفتم:اینجا کجاس دیگه؟؟ جوابمو نداد...با

گوشیش به یکی تک زنگ زد...قطع که کرد در باز شد....

دستم گرفت و با هم رفتیم داخل.. همه جا پر از کاه گل و اشغال بود...

_کیان اینجا کجاست؟؟

بازم جوابی نگرفتم... دو تا مرد گردن کلفت اومدن..... یکیشون گفت: از طرف کی اومدین؟

کیان: وحید...

_اسم رمز..

_۱۱ تا....

با سر تایید کردن..

اون یکی گفت: دنبالم بیاین...

دنبالشون رفتیم.. تقریبا ته اون سالن یه کامیون بزرگ بود.... رفتن پشت کامیونو باز

کردن... صدای گریه و التماس دختر میومد.... همه چی واسم گنگ بود... یکم بعد دقیقا ۱۱ تا

دختر از ماشین اومدن پایین... اون دو تا کله گنده هم پشتشون....

عصبی شدم..

_کیان.. این...

_هییس....

دختر رسیدن بهمون... یکی از یکی خوشگلتر بود....

اون مرده که اسلحه هم داشت گفت: حواست باشه...و حید که همه چی رو بهت گفته؟؟
کیان: من کارمو بلام...

#پارت_نود

من فقط بهت زده نگاشون می کردم...یکی از دخترا با گریه به کیان گفت:
_اقا تو رو خدا...شما بهمون رحم کنین...

یکی از اون مردایه لگد بهش زدو پرت شد رو زمین
_خفه شو.....

دلم براس سوخت...گریه همشون بیشتر شد...تقریبا هم سن و سالای خودمم بودن...
کیان: ببرینشون تو کامیون...

با فحش و دعوا بردن دوباره سوار کامیونشون کردن...کلی هم خشت و گاه جلوشون
چیدن...بیچاره ها از ترسشون ساکت شدن...

کیان: بیا درسا...

_تا نگی داری چه غلطی می کنی هیجا باهات نیام...
_هییس.....میگم بهت...بیا بریم کارو خراب نکن...

دستمو گرفت و سوار کامیون شدیم...خودش نشست پشت فرمون..منم رو صندلی شاگرد نشستم....حرکت کرد...درو واسمون باز کردن و رفتیم بیرون...یکم که از اونجا دور شد گفتم:

کیان...داری چی کار می کنی؟؟با این بدبختا چی کار داری??

گوشیش زنگ خورد....بازم سوالم بی جواب موند

کیان:الو.....اره گرفتمشون.....نه درسته.....خودم می دونم.....فعلا

گوشیشو قطع کرد...یه نگاه بهم انداخت و گفت: این بدبختایی که میگی همشون یا فرارین یا

گول وحیدو خوردن و الان اینجا...قراره وحید بفرستشون دبی واسه عربا..

_جدا؟؟؟حالا تو این وسط چی کاره ای؟؟نکنه داری کمکش می کنی?

_مثلا....

_یعنی چی مثلا؟؟?

_هیچ دختری قرار نیست از کشور خارج شه..

_چه جوری??اگه وحید بفهمه چی?

_من کارمو بلام....

این یعنی کارای من به تو ربطی نداره.....زیر لب شروع کردم به نفرین کردن وحید.....

_چی میگی ماما بزرگ???

_باتو نیستم....واسه چی این کارو می کنی??

_واسه رضای خدا...یه پولی هم این وسط به جیب می زنم...

_توقع داری باور کنم؟

_چاره ای نداری..

خیلی بهش مشکوک شده بودم...ادم عجیبی بود..و غیر قابل پیش بینی....داشتم حس می کردم

پلیسه....دیگه چیزی نگفتم...جلوی یه اپارتمان لوکس وایساد....

_تو بشین من الان میام...

از آینه بغل داشتم می دیدمش....به یکی زنگ زد....درو باز کردن...در کامیونو باز کرد..یکم

بعد دحتر دونه دونه پیاده شدنو رفتن تو....پرنده هم پر نمی زد....وقتی تموم شدن پیاده

شدم...زنگ زد به یکی کیان:تمومه...بیا.....

چند دقیقه بعد یه ۲۰۷ از پارکینگ همون خونه اومد بیرون....مهرداد پشت فرمون بود...پیاده

شد...به من سلام کرد به کیانم دست داد

کیان:بگو چهار چشمی حواسشون باشه....

مهرداد:باشه...کسی که دنبالتون نبود؟؟

_نه....

سویچو ازش گرفت....کلید کامیونم داد به مهرداد....مهرداد یه لحظه نگاش افتاد بهم و زد زیر

خنده...کیان با تعجب به من و اون نگاه کرد و گفت:چی به خندی؟؟

مهر داد: قیافه درسا خیلی خوب بود یه لحظه... بیچاره گیج شده...

کیان: دیوونه... ما بریم... فعلا..

سوار ۲۰۷ شدیم و حرکت کرد....

_دلم واسشون می سوزه.. الان چه بلایی سرشون میاد؟؟

_دلسوزیت بیجاس.... هیچ کس مجبورشون نکرده بود که فرار کنن... یا گیر وحید بیفتن.....

جلوی در خونه ترمز کرد...

_تو برو بالا.... من یکم کار دارم زود میام...

دلم می خواست بگم میشه نری... اما جلوی خودمو گرفتم... دلم می خواست همش باشه...

_باشه... فعلا....

کلید خونه رو بهم داد... وقتی رفتم تو خونه اونم رفت.....

#پارت_نود_ویک

تو خواب ناز به سر می بردم که یهو یکی دم گوشم داد زد

_درسا

از ترس چسبیدم به سقف..... یکم بعد صدای خنده کیان بلند شد.

ضربان قلبم رو هزار بود..وقتی موقعیتم یادم اومد جیغ زدم.

_کیان...ذلیل شی ایثالله...خودم کفنت کنم....

همونجور که می خندید گفت:من تا حلوای تو رو پخش نکنم و یه ناخونکم بهش نزنم قصد مردن ندارم...!!!

_وای قبلم هنوز تند تند می زنه.....

_حقته...چه خبره سه ساعته خوابی!?!?..

+این از جرم تو کم نمی کنه...خوابم که خوابم!!منو برداشتی بردی کلی شوک بهم وارد کردی،،
 انرژی ازم رفته ، باید بخوابم.

_یه جوری میگه انگار اصلا نه خلافتکار دیده ، نه باهاشون سر و کار داشته، نه خودش خطایی

ازش سر زده...!!؟ بهم برخورد...دوست نداشتم به روم بیاره.وقتی دید چه شکلی شدم

گفت:درسا...ناراحت شدی؟؟

_نه!.

_من گوشام مخملی نیست.

سرمو انداختم پایین و جوابشو ندادم .

اومد کنارم نشست..عاشق بوی عطرش بودم...

_درسا..

..

_درسا نگام کن.

سرمو بلند کردم..زل زده بود توچشام...غرق سیاهی چشاش شدم.

_تو که اینقدر دل نازک نبودی!؟

خیلی اروم و گیرا حرف می زد...نگاهش قدرت تکلمو ازم می گرفت.

خندید:چرا خشکت زده....؟

_هیچی....

چند دقیقه بی حرکت زل زدیم به هم..دوست داشتم زمان متوقف شه....

به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین...دستشو گذاشت زیر چونمو برگردوند سمت خودش....

-پاشو دست و صورتتو اب بزن....یکم که سر حال شدی بیا پایین...کارت دارم...

رفت و منو بین ذهن آشتم تنها گذاشت.

بلند شدم دست و صورتمو آب زدم.موهامو حسابی شونه زدم، لباسامو عوض کردم و رفتم

پایین.

تو سالن پیداش نکردم...چشم چرخوندم دیدم یه گیتار خیلی خیلی خوشگل رو مبله!!.

جیغ خفیفی کشیدم و دویدم سمتش... رنگش قهوه ای شکلاتی بود... دست کشیدم رو
سیماش... کلی ذوق کردم... بدجور دلم برای گیتار زدن تنگ شده بود... داشتم با گیتارم کیف
می کردم که صداشو از کنارم شنیدم..

_چطوره؟

با ذوق گفتم: عالی مرسی..

_خواهش می کنم... ولی باید واسم بزنی.

_باشه.

اومد رو به روم نشست... یه نگاه به سر تا پام انداخت... یه لباس صورتی بلند پوشیده بودم که
روشم کارشده بود... با شلوار دمپای مشکی... و شال صورتی..

_این لباسا چه بهت میاد...!

از تعریفش حس خوبی بهم دست داد ، خیلیا ازم تعریف

می کردن اما این واسم عزیزتر بود!...

نمی دونم چرا خجالت کشیدم؛ اخه منو چه به خجالت...

_نگا چه لپاش گل انداخته.

باز خودمو زدم به پرویی...

_نخیر ، هوا گرمه!..

_تو که راس میگی.

یخیال ، برو تو حیاط ، گیتارتم ببر...منم دوتا چایی می ریزم میام.

#پارت_نود_ودو

باشه ای گفتم و رفتم تو حیاط...یک طرف حیاط یک تخت بزرگ بود واسه نشستن....رفتم اونجا...خونش خیلی باصفا بود..هوا داشت تاریک می شد..چند دقیقه بعد اومد ، نشست کنارم

...سینی رو گذاشت بینمون و گفت

_خب!!بزم بینم چند مرده حلاجی...

یکم فکر کردم و شروع کردم به زدن و خوندن...

_خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم بگم دوست دارم بگم دوست دارم..

از تو چشمای من بخون که من تو و دارم

فقط تو رو دارمبی تو کم میارم...

نیبم غم و اشکو تو چشمتا نیبم داره می لرزه دستات نیبم ترسو توی نفس هات بیبم

دوست دارم..

منم مثل تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیام منم سخت می گذره همه شب هام بین
دوست دارم بیین دوست دارم...

دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی با من به دردای این دنیا می خندی...

آروم می شم بگی از غمات دل کندی بیا به هم بگیم دوست دارم...

اونم باهام گفت: بگیم دوست دارم.

وقتی تموم شد گفت: خوب بود... حسابی فیض بردم...

_همین؟؟ خوب بود؟؟

_عالی بود.

نیشم تا بنا گوشم وا شد.

_دلم گرفت! حالا شادش کن...

+کلا اهل اهنگ شاد نیستم...

_بدش به من...

گیتارو بهش دادم... به پشت گذاشتش رو پاش.. مثل تنبک می زد و می خوند.. منم از خنده

غش کردم

- تو کلاس منتظر زنگ تفریح می شینم تا که این زنگ بخوره .تو حیاط تو رو ببینم وای تو

حیاط تو رو ببینم سر زنگ هندسه

می گم این دَرَسا بسه....

کاشکی این زنگ بخوره دل به دلدار برسه دل به دلدار برسه..

مبصر کلاس منم سر زنگ عاشقی

تو کویر سینه ام وای تو گل شقایقی

تو گل شقایقی...

وقتی از در تو میای تنبل کلاس می شم..

توی امتحان عشق...گیج و بی حواس می شم..وای گیج و بی حواس می شم..

خیلی بامزه می زد و میخوند...تا حالا این روشو ندیده بودم.

گردنشم تاب می داد و خنده من بیشتر می شد

_خوب دست منو خوندی...

منو بدجوری سوزوندی...

منو مثل یه برده کجاها که نکشوندی...

خوب دست منو خوندی منو بدجوری سوزوندی

منو مثل یه برده کجا که نکشوندی....

وقتی تموم شد دل درد گرفته بودم...خودشم خندید و گفت

_کیف کردی چه جوری سر حالت کردم؟؟

_خیلی خوب بود...تو از این استعداد هاهم داشتی و رو نمی کردی؟؟

_بله پس چی؟! خب ، حالا یه آهنگ بخون.

_بسسه دیگه چه خبره.

_رو حرف من حرف نزن.

_چی بخونم؟

_هرچی.

+اممم...مغرور و عاشق پازلو می خونم...

گیتارو درست گرفت دستش....

_بخون...

چشام گرد شد...گیتار زدنم بلد بود...شروع کردم به خوندن

_گیرم رگ خواب تو...توی دستاشه گیرم مٹ من باشه مفرور و عاشق گیرم مٹ حرفاشه

گیرم دوست داره اندازه خودم که عاشقت شدم ای داد بی داد

داره با اون لحظه رویادت میاد چشماتوبستی...چشمامو یادت بیاد

اگه حتی نخوای..دیگه هر کی بگه عشق منویادت میاد....

ادامشو خودش خوند:

من از قلبم تو رو خط زدم راحت برو دیوونه بازی من بد عادت کرد تورو بد دوست دارم ولی

کم نمیارم تورو من از قلبم تو رو خط زدم راحت برو دیوونه بازی من بد عادت کرد تورو بد

دوست دارم ولی

تنها میذارم تو رو.....

مات و مبهوتش شدم...خیلی قشنگ می خوند...صداش معرکه بود....

_وای پسر چه خوب می خونی!

من تا حالا از کسی تعریف نکرده بودم...

_عه.پس این فرصت قسمت ما شد..مچکرم.

_چرا نرفتی سمت خوانندگی..؟

_به عنوان حرفه و شغل دوشش ندارم.دلی می خونم. #پارت_نود_وسه

_چاییتو بخور سرد شد....

چاییمونو که خوردیم گفتم:یه سوال بپرسم؟

_دو تا بپرس

_میگم ، من که کسی رو ندارم...اینجا هم که کسی نیست..توچه جوری شیطون گولت نمی

زنه؟

_حالا که خودت بحثو باز کردی، بذار بگم ، اتفاقا شیطونه صبح تا شب داره دم گوشم وز وز

می کنه

منتهی ، وقتی با خودت فکر کنی که اینا امتحان الهی و باید ازش سرافراز بیرون بیای جلوشو

می گیری....تو دست من امانتی..نباید تو امانت خیانت کرد....

_امانت؟چه امانتی...من متعلق به کسی نیستم...

_بنده خدا که هستی..

دلم لرزید.....خدا.....خیلی وقت بود ازش غافل شده بودم...اتفاقا خدا خیلی دوسم داش.....هنوز

خیلی چیزا داشتم؛ زیبایی ، عفت ، تن سالم ،

درسته خانوادم رو از دست دادم اما خودش منو حفظ کرد بین هفت تا مرد نداشت بلایی سرم

بیاد.

الان دارم تو بهترین جای شهر زندگی می کنم بدون اینکه کسی اذیتم کنه ، بدون دلهره.

_الو، درسا ، کجایی؟! یه ساعته دارم صدات می زنم...

_میشه یکم تنها باشم؟

یکم دقیق نگام کرد و گفت: باشه...

بلند شدم و رفتم بالا... دلم لک زده بود برای خلوت با خدا... برای گریه های سر سجاده ، برای

تسبیح کنار مهر ، برای دعا های اول صبح.

رفتم وضو گرفتم؛ برگشتم تو اتاقم ، چادر بود اما سجاده نه... رفتم بیرون.. کیان داشت می

رفت تو اتاقش... صداش زدم _ کیان؟ برگشت سمتم

_بله.

_مهر و سجاده داری؟

یه لحظه ماتش برد... چند لحظه بعد برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم....

_اره اره ، صبر کن الان برات میارم...

رفت و یکم بعد با سجاده برگشت... بوی گل یاس می داد....

_ممنون...

_خیلی دوست داشتم بهت بگم که نماز بخونی. خوشحالم که می بینم خودت سر عقل اومدی.

_جدا؟ مگه تو هم نماز می خونی؟

اگه خدا قبول کنه....

یه لحظه خوشحال شدم....

واسه تو رو قبول می کنه ، اما منو گمون نکنم.

این حرفو نزن..یکی از صفت های خدا

اَرحم الراحمینه ، هرچقدر هم که گناه کرده باشی ، اگه از ته دل توبه کنی ، می بخشنت!....

اصلا بزرگیش غیر قابل وصفه...

با حسرت گفتم:یه زمانی یه رکعت نمازم عقب نمیفتاد..دلم واسه اون دوران تنگ شده

هنوزم دیر نشده...از همین الان شروع کن..منم نماز نخوندم...می خوام باهم بخونیم؟ با

خوشحالی گفتم:چرا که نه!..

باهم رفتیم تو اتاقش ، رفت وضو بگیره...منم جانماز رو یکم پایینتر از سجاده اون پهن

کردم....

رفتم جلوی اینه؛ چادر سر کردن یادم رفته بود...اعصابمو ریخته بود به هم...پشت سرم ، از تو

آینه دیدمش....

چی شده...چرا غر می زنی؟

نمی تونم سر کنم...اعصابم خورد شد....

_جنگ با خودتبیا اینجا.

رفتم رو به روش وایسادم...چادر انداخت رو سرم...بغلشو تا زد و یه طرف چادرو پیچید دور گردنم....محکم وایساده بود . موهامم کامل تو بود.

تموم مدت با لذت به حرکاتش نگاه می کردم...وقتی تموم شد یه لبخند کوچیک زد و گفت:حجابم بهت میادا.

رو ابراسیر می کردم . رفتم جلوی آئینه...شبییه باربی های باحجاب شده بودم.خیلی هم قشنگ بسته بود چادرو....

_خانوم کوچولو..کم دید بزنی خودتو...شروع کردما....

_باشه.

سر سجاده هامون ایسادیم..اذانو بلند گفت...منم زیر لب زمزمه کردم...تکییرو که گفت ، قامت بستم..تقریبا باهاش هماهنگ می خوندم..حالم غیر قابل وصف بود.سر نماز گری ام گرفت و از خدا خواستم منو ببخشه..می دونستم رومو زمین نمی ندازه....وقتی تموم شد سجده کردم و کلی باهاش حرف زدم....اشکامم باهم مسابقه گذاشته بودن....بلند شدم دیدم کیان داره نگام می کنه....اشکامو پاک کردم...خیلی قشنگ گفت:قبول باشه....التماس دعا..

_قبول حق...از توهم قبول باشه....

_الان ارومی؟

_خیلی وقت بود اینقدر آرام نبودم...

#پارت_نود_و_چهار

_شکر..

جانمازمو جمع کردم..خواستم برم بیرون گفت:سجادتو بذار بیا کارت دارم.

_چشم.

خیلی خوشش اومد..معلوم بود..نمی دونم چرا گفتم چشم

_ بی بلا...

رفتم تو اتاقم..جانمازو گذاشتم و برگشتم...رو مبل نشسته بود...

_بشین رو تخت ...

رو تخت نشستم....یکم مکث کرد و گفت:ازت می خوام بد برداشت نکنی....

من هیچ منظوری ندارم از این حرفام...

شایدم یکم برات عجیب باشه ، اما ازت می خوام ،

اگه بشه ، تا که وقتی اینجایی..یه صیغه محرمیت بینمون خونده شه....تا به گناه آلوده

نشیم..نمی خوام مثل حاجیا سخنرانی کنم...این عقیده درونیمه....

اصلا باورم نمی شد کیان این حرفارو بهم بزنه...واقعا بهش نمیومد همچین عقایدی داشته باشه....

_من دلیلی برای این کار نمی بینم...من که پوشششم درست کردم...دیگه گناه چی..

_شاید مسخره باشه..اما همین نگاهای گاه و بیگاهمون هم اذیتم می کنه

_خیلی عجیبی.

_می دونم.

_نکنه توقع داری همین الان جواب بدم؟

_نه ، فکراتو بکن...ولی خواهشادرست فکر کن....

_باشه.

برگشتم تو اتاقم...کیان واقعا غیر قابل پیش بینی بود...اصلا ازش سر درنمیاوردم.....

داشتم کم کم میخوابیدم که در زد با کلافگی گفتم:بله

_نمازه پاشو.

یادم رفته بود.با اینکه خیلی خوابم میومد گفتم:الان پا می شم.

ساعت چهار و نیم بود...تا اون موقع داشتم به حرفای کیان فکر می کردم.....تصمیمم هم

گرفتم.قبول می کردم ..اما به یه شرط.....

بلند شدم ، وضو گرفتم و نمازمو خوندم...خیلی بهم چسبید....

بعد نماز پاشدم رفتم دم اتاقش..چراغ اتاقش روشن بود..در زدم

_بله؟

_میشه پیام تو؟

_اره.

رفتم داخل.پشت میزش نشسته بود..عینکم زده بود داشت با دقت یه چیزی رو می خوند.

نشستم رو مبل..

_بله.کاری داشتی؟

_به پیشنهادات فکر کردم...

عینکشو در آورد..صندلیشو چرخوند سمتم...

_اصلا وقت کردی فکر کنی؟

_نخواایدم تا الان....

_فرضا وقت هم داشتی برای فکر کردن...خب ، چی شد؟

_قبول می کنم.....اما به یه شرط...

_چه شرطی؟

_باید بعد اینکه از محضر برگشتیم....همه چی رو بهم بگی..اینکه هدفت از آوردن من به

اینجاچی بوده ، خودت کی هستی، و هرچیزی که نمی دونم....

حدود سه چهار دقیقه فکر کرد!

منم چیزی نگفتم..

_باشه قبول...

_مطمئن باشم؟

_حرف مرد یکیه... فردا ساعت ۱۱ حاضر باش می ریم محضر.. از اون طرفم بریم خرید که

عصرشم بریم باغ وحید...

_برای چند وقت؟

_سه ماه..

_باشه ، شب.... یعنی صبح بخیر..

_خندید: صبح تو هم بخیر.....

#پارت_نود_وپنچ

صبح ساعت نه بیدار شدم. صبحونه خوردم و کارامو کردم. ساعت ده و نیم رفتم پایین. سرتا پا سفید پوشیدم.. یکم بعد کیانم اومد. اون روز نرفت سرکا. کلا مشکلی پوشیده بود. وقتی اومد بلند

شدم و گفتم

_چرا همش سیاه می پوشی؟ عزاداری؟

_نه. مشکمی رودوست دارم... تضاد قشنگیه.

راست می گفت. من سفید و اون سیاه...

باهم رفتیم بیرون.. با ۲۰۷ رفتیم. جلوی یه محضر همون نزدیکانگه داشت.. خوش فرماینه بود... پیاده شدیم... کلا با کفش پاشنه دار مشکل داشتم. کیان فهمید نمیتونم باهاشون درست راه برم گفت:

_اگه سخته دستتو بده من...

_بذار محرم شیم بعد...

خندید.. ولی مطمئنم نیش کلامو گرفت. رفتیم طبقه دوم.

منتظر نشستیم. چند نفر داخل بودن..

_میگم اینا ننه بابایی... شاهی چیزی نمی خوان؟

_طرف آشنامه. بعدشم شاهدیم داریم.

_کی؟

_الان میاد.

حدود پنج دقیقه بعد ، مهرداد نفس نفس زنان اومد...

به به... چه شاهی..

مهرداد: سلام..سلام...دیر که نکردم....

کیان: سلام...نه.

_اخیش! ماشینم تو راه پنچر شد. تا اینجا دویدم.

رو به من گفت: به حرفم رسیدی؟ داری می شی زنداداشم..

_این داداش شما ، هیچ کدوم از کاراش قابل پیش بینی نیست. بعدشم ، اگه دست خودم بود الان اینجا نبودم.

کیان یه نگاه بهم کرد و سرشوانداخت پایین.

فکر کنم ناراحت شد... دروغ نگفتم که

اونایی که داخل بودن اومدن بیرون و ما رفتیم تو. کیان و مهرداد با همون اقایی که قرار بود سیغه رو جاری کنه دست دادن و روبوسی کردن. منو کیان کنار هم تو جایگاه نشستیم. همون آقائه که اسمش مهدی عباسی بود شروع کرد به خوندن خطبه.. ته دلم یه جوری بود... دو دل بودم.. اگه بله رو می گفتم. ، بعدش اگه اتفاقی که دوست نداشتم میفتاد چی؟؟ چی کار باید می کردم؟ به خودم اومدم دیدم کیان صدام می زنه..

_درسا...

نگاهمو بین همشون چرخوندم....

عباسی: برای بار اخر... ایا وکیلیم؟ یعنی چهار بار خوندا؟ دلهره رو کنار گذاشتم

_بله...

عباسی: مبارکه.

از کیانم پرسید.. اونم سریع و محکم جواب داد... یعنی واقعا الان کیان محرمم بود؟ شوهرم؟

باورش واسم سخت بود.

مهرداد: مبارکه. اخماتونو وا کنین... این چه وضعشه؟

بلند شدیم... چند جا رو امضا کردیم و بعد اینکه یکم کیان و عباسی حرف زدن رفتیم

پایین. جلوی در کیان به مهرداد گفت: ساعت ۲ میارمش...

مهرداد: باشه... خوش بگذره.. درسا خانوم مبارک باشه ، فعلا

_ممنون... خدافظ..

_می خوای برسونمت.

مهرداد: نه بابا. برم ماشینم تو راهه... یه جوری می برمش تعمیر گاه...

کیان: خب صبر کن. حداقل تا اونجا ببرمت.

_نه داداش برو... خدافظ.

مهر داد رفت... گفتم: ساعت دو کی رو کجا می بری؟ _ می فهمی. نظرت راجع به یه خرید زن و

شوهری چیه؟ یه لحظه یه حس غریبی بهم دست داد.. هم شیرین بود هم تلخ.

_ یه شیرینی بهم ندادی... خرید می خوام چی کار.

_ شیرینی هم می دم... بریم؟

_ بریم.

رفت یه پاساژ بزرگ تو مرکز شهر... پیاده شدیم... دستمو گرفت.. دیگه گناهی نبود... اون به

مدت سه ماه شوهرم محسوب می شد... واسه خودمم عجیب بود که چرا انقد راحت قبول

کردم...

_ هرچی خواستی بخر!.. تعارف نکن..

_ نمی خوام فقیر می شی. مرسی.

_ لا اله الا الله

خندیدم و چیزی نگفتم. یکم که جلو رفتیم، یه کت آبی خوشرنگ مردونه چشم رو گرفت. با

ذوق کیان رو کشیدم سمت بوتیکش و گفتم: وای ببین چه خوشگله.

کیان مثل همیشه، خشک و جدی نگاهش کرد و گفت: آره. بد نیست.

پوکر نگاهش کردم. من این همه ذوق کردم، ته تعریف آقا این بود "بد نیست"

— برو بخرش.

— نمی خوام. لباس زیاد دارم.

#پارت_نود_وشیش

— به همین یه دونس؟

— آگه نیاز داشتم می خریدم.

با لپ و لوچه آویزون جلو تر راه افتادم.

دنبالم اومد و صدام زد اما توجهی نکردم.

یه پسره پیچید جلوم و گفت: جوووون.

چه فرشته ای.. از کجا اومدی تو خوشگله؟ قبل اینکه جوابشو بدم یه مشت حواله صورتش شد

و همزمان کیان گفت: خفه شو کثافت

پسره افتاد رو زمین.. مَآردم جمع شدن.... دید زورش به کیان نمی رسه.. چندتا فحش رکیک

دادو در رفت.

کیان خواست بره دنبالش اما جلوشو گرفتم... نشوندمش رو یه صندلی. نفس نفس می زد. خیلی

عصبانی بود..

...باشه حالا مگه چی گفت؟

داد زد:دیگه چی می خواستی بگه؟ کم مونده بود..لا اله الا الله..

...اینو بدون...من از داد زدناى تو بیشتر از حرف بقیه دلخور میشم.

بازم راه افتادم..اما اروم می رفتم.هنوز چند قدم نرفته بودم که حضورشو کنارم حس

کردم.دستشو دور کمرم حلقه شد...راهو کج کرد و برگشت سمت همون مغازه...فروشنده

هاش..یه دختر و پسر بودن.

کیان:سلام...اون کت اسپورت پشت ویترو با پیراهنش می خواستم...

پسره یکم نگاهش کردو گفت -سلام..چشم الان میارم.

کتو آورد...با اخم نشستم رو یکی از صندلی هایی که اونجا بود...اونم رفت تو اتاق پرو.چند

لحظه بعد پسره گفت:هی..خانوم خوشگله...

سرمو بلند کردم ، که گفت :دعواتون شده؟؟اگه مشکلیه به خودم بگو...

به یاد دوران آرام بودنم ترسناک شدم..دختره کلا حواسش نبود.

...یا همین الان درشو می بندی..یا خودم وارد عمل می شم..

کپ کرد:چرا می زنی حالا..منو باش دلم به حال کی سوخت.

یه چش غره توپ بهش رفتم....پسره خیلی جذاب بود خدایی..کیان در اتاق پرو رو باز

کرد..رفتم پیشش.

با ذوق مثلا گفتم: وای عزیزم چقدر بهت میاد..

تو دلم واقعا داشتم قربون صدقش رفتم....

تعجبشو که دیدم اروم تر گفتم: جدی نگیر... صحنه سازیه..

اخم کرد: خودم فهمیدم. همین گوشه واسا الان میام...

در عرض سه دقیقه لباساشو عوض کرد و اومد بیرون.. خندم گرفته بود..

سریع حساب کرد و رفتیم بیرون. بازم جلوتر رفتم. اومد کنارم: درسا قهر نکن دیگه.

_با من حرف نزن...

_درسا.

وقتی اسممو صدا می زد وای دادم...

_دیگه اسممو صدا نزن.

_برای چی درسا.

_وای خدایا منوبکش.

_عه. دور از جون... می خوام بهت بستنی بدما اسم بستنی اومد یه لبخند پت و پهن زدم

_حالا تو بستنی رو بده... شاید یه لطفی بهت کردم...

_نه دیگه.. اول بگو بخشیدی.

—هی بسوزه پدر دل رحمی...باشه بخشیدمت...

—دمت گرم.

—کلاغ میاد راه رفتن نمی دونم چی چی رو یاد بگیره..راه رفتن خودشم یادش می ره....حکایت

توئه..این چه طرز حرف زدنه؟

—اصلا اصل ضربه المثل بود..افرین....

باشوخی وخنده رفتیم بستنی خوردیم...بعدشم من یه مانتو و کیف و کفش ست خریدماز

پاساژ رفتیم بیرون و جلوی یه کافی شاپ نگه داشت...

—برای چی اومدیم اینجا؟

—مهرداد منتظرته....خودم میام دنبالت...خریدارم می برم خونه..

—مهرداد با من چی کار داره؟اصلاچرا خودت نمیای؟

—مگه نمی خواستی همه چی رو بدونی؟

—ولی من می خوام از زبون خودت بشنوم...

—مهرداد مثل برادر نداشتمه....همه چی رو می دونه..برو.

+باشه.امیدوارم.فعلا...مواظب خودت باش...

لبخند زد:تو هم همینطور..

#پارت_نود_وهفت

از ماشین پیاده شدم..قبل اینکه برم داخل ، برگشتم و نگاهش کردم....نمی دونم چرا دلشوره داشتم..واسش دست تکون دادم..اونم جوابمو دادو رفت..

رفتم داخل..یکم دنبالش گشتم..مهرداد از یه گوشه برام دست تکون داد..رفتم و نشستم رو به روش..

_سلام علیکم

_و علیکم السلام..

_خوش گذشت؟

_جای شما خالی..

_الکی نگو..می دونم جام خالی نبود...

خندیدم..

_چی می خوری؟؟

_هیچی..تازه بستنی خوردم..

_نمی شه که...حالا یه چیزی بگو...

_قهوه..

_با شکر؟؟

_نه تلخ...

_باشه..

برای خودشم نسکافه سفارش داد...

_خب...من در خدمتم...هرچی می خوای پیرس...

_خب...سوالام واضحه..اینکه کیان کیه؟! شما کی هستین؟من برای چی الان اینجام؟! اصلا

هدف کیان از خریدن من چی بوده.

یکم مکث کرد...جدی شد و گفت:

_ازت می خوام تا آخر به حرفام گوش کنی و رفتار بی جا نکنی....؟! باشه!؟

+باشه...حتما..

_من...مهر دادش فیعی هستم...سرگرد سازمان اطلاعات هستم..و کیان محسنی...سرگرد

ورئیس کل اطلاعات ستاد.....

خشکم زد...زبونم بنداومده بود.....

+چ...چی...تو الان چی گفتی؟؟

_ساده ترش...من و کیان پلیسیم...

_و..ولی اصلا با عقل جور در نیاد..

_چرامیاد...اگه بذاری کامل توضیح بدم می فهمی.....

قلبم داشت وامیساد:می شنوم...

_فک کنم بدونی کارمون چیه... با اسم و شخصیت های جعلی.. بانقشه های حساب شده وارد باند های مختلف

می شیم... اطلاعات کسب می کنیم و به موقع هم ، حمله می کنیم... خود ستاد هم واسمون یه سابقه پر و پیمون می سازه که طبیعی باشه..

.کیان این چندسال اخیر که سطحش ارتقا پیدا کرده کمتر خودش وارد عملیات میشه...!!!
باند بارکدم جزو عملیاتایی بود که خودش نقششو ریخت و وارد عمل شد... حمید ادمی نبود که بی گذار به اب بزنه....

وقتی تحقیق کردو سابقمون رو دید خیالش راحت شد و قبول کرد با ما همکاری کنه... اینم بگم
کیان خودش یکی از ماهرترین هکر های ایرانه....

داشتم شاخ در میاوردم... خودش جواب سوالمو قبل اینکه پرسم داد

_اگر ازت چیزی پرسید ، می خواست هم سطح تو ببینه ، هم اینکه اعتماد تو جلب کنه... ستاد

تاتوی همه ی اعضای باندو در آورده بود... داستان تورو هم می دونستیم... می دونستیم به

خواست خودت اونجا نیستی... واسه همین اون پنج تا پوشه روبهت دادیم تا هکشون کنی... او نا

پنج تا ادم خلافکار کله گنده بودن.. می خواستیم اینجوری حداقل با پلیس همکاری کنی تایکم

از جرمت سبک شه...

وگر نه هک اونا واسه کیان کار سه سوت بود...

گارسون سفارشارو آورد...دست وپام می لرزید...وقتی رفت مهرداد در برابر نگاه متحیرم دوباره ادامه داد

_تو همون مدتی که کیان می رفت و میومد خیلی نامحسوس چیزای زیادی دستگیرش شد...و همین کارمون رو جلو انداخت..خودت میدونی که جرم تک تک اعضای اون باند جز حبس ابد و اعدام یا به خسارت هنگفت نیست...کیان وقتی تو رو دید و فهمید که چه زندگی ای داشتی دلش به حالت سوخت...واسم عجیب بود...چون کیان ادمی نبود که بخواد دلش به حال کسی بسوزه..اونم تو حیظه کاری...حسابی زیر نظر داشتت...بهم گفت یه غم عجیبی تو چشاتاه...می گفت با بقیه فرق داری...دیگه مصمم شد که کمکت کنه...با ستادم هماهنگ کرد...اولش قبول نمی کردن اما اخرش با اینکه کیان تو رو بخره موافقت کردن....پیشنهادش رو اینجوری بیان کرد که از طریق تو زودتر به هدفمون ، یعنی دستگیری باند بارکد میرسیم....ولی در کنار اون کیان می خواست تو رو هم نجات بده..... #پارت_نود_وهشت

من خیلی بهش گفتم بیخیال شه..

بذاره کارا طبق برنامه قبلی پیش بره اما قبول نکرد..دروغ چرا..!؟

.کیانو به اندازه جون خودم دوس دارم..نگران بودم تو ،

یه وقت بلایی سرش بیاری...ولی از اون مطمئن بودم...هرچی بهش گفتم عاشق شدی یا نه؟
نَمَ پس نمیداد...اون همه چی رو بهم میگفت..واسه همین مطمئن شدم خبری نیست...می
گفت بخاطر حس مسئولیتمه....

درسا ، تو حقت نیست پا سوز حمید و دارو دستش شی..هرچند ، تا الانم شدی و کاریش نمی
شه کرد...

شاید با خودت بگی اخه مگه سرهنگ مملکت می شینه این حرفا رو بزنه...ولی چرا...وظیفه ما
همینه...به زودی باند حمید دستگیر می شه...لطفا با ما همکاری کن..

اینو بدون ، اینجوری به نفع خودته...

حالم بد بود..خیلی بد....

سرم گیج می رفت...

مهرداد:درسا خوبی؟

_نه زیاد.

_قهوتو شیرین کن بخور...

بغض داشتم:از گلوم پایین نمی ره..الان چی در انتظارمه؟ دیدم نسبت بهشون عوض شده

بود...پیش مهردادم معذب بودم _نمی خوام ناامیدت کنم اما...بالاخره تو هم خلافتار بودی

ویه عضو از بارکد...اون همکاری هاباعث شد خیلی از جرمت کم شه اما بازم یه مدت باید حبس بکشی...اما کیان گفت میارت بیرون.

_کیان همه ی این کارارو بدون هیچ چشمداشتی انجام می ده؟

_ظاهرا که اینطوره...کیان یه پسر جدی و معتقده.و همچنین عاشق کارش....هیچ وقت هم الکی کاری رو انجام نمی ده..خودش می دونه داره چی کار می کنه....

_خیلی ممنون جناب سرهنگ..بابت همه چی....ازتون می خوام هرچی زود تر منو تحویل بدین..نمی خوام دیگه بهم تخفیف بخوره....

_نمی خوای؟؟حالا که شانس بهت روانداخته خودت داری ازدر می رونیش؟؟

_من هیچ امیدی واسه ادامه زندگی ندارم...حتی اگر زندان هم نرم بازم نه جایی دارم بمونم نه پولی دارم واسه ادامه زندگی..و نه کسی که منتظرم باشه....پس بهتره زود تر به جایی که حقمه برم....

_خدا بزرگه..تا الان کمکت کرده..از این به بعدم باهاته....

هم بغض داشتم هم می خندیدم:جالبه...تا حالا ندیدم پلیسی به زور بخواد به یه مجرم کمک کنه..

_اتفاقا پلیسا تموم تلاششون اینه که مجرما به زندگی عادیشون برگردن..اونای خودشون اینو نمی خوان....گفتم بد برداشت نکن..تو فک کن خدا کیانو واست فرستاده تا بیشتر از این تو باتلاق فرو نری...

سرم خیلی گیج می رفت...مهردادو تار می دیدم...کم کم صداشم واسم گنگ شدو نمی فهمیدم چی میگه...آخرین صدایی که شنیدم صدای افتادنم از روی صندلی بود.....

#پارت_نود_ونه

داشتم فرو می رفتم تو زمین..هرچقدر هم تقلا می کردم بی فایده بود...همون موقع کیان اومد...ازش خواستم کمکم کنه...دستشو آورد جلو...هرکار می کردم دستشو بگیرم نمی شد....بهش نمی رسیدم..یهو فرو رفتم پایین و با جیغ از خواب پریدم..

نشسته بودم رو تخت و نفس نفس می زدم...در با شدت باز شد و کیان با چهره ای نگران اومد تو.....

_خدارو شکر...به هوش اومدی بالاخره...چرا جیغ کشیدی؟

زدم زیر گریه... اومد کنارم نشست... بی اختیار خودمو پرت کردم تو بغلش... دستاش دورم حلقه شد.. اون لحظه فقط دلم می خواست آروم شم... پشتمو نوازش کرد... وقتی یکم اروم شدم تمام اتفاقات و حرفای مهرداد یادم اومد....

سریع ازش فاصله گرفتم و اشکامو پاک کردم.

با تعجب واخم نگام کرد

_چرا اینجوری می کنی؟؟ نکنه یادت رفته به هم محرمیم؟؟ سرمو تند تند تکون دادم: نه

نه.. این درست نیست....

_چی درست نیست؟

+تو... یعنی شما پلیسین... پلیس....

مثل دیوونه ها شده بودم...

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.. هی طول و عرض اتاقو طی می کردم و هذیون می

گفتم... بلند شد و اومد روبه روم ایستاد

.سفت بازو هامو گرفت و گفت

_درسا وایسا یه لحظه... چی میگی تو... پلیسم که هستم... این کارا یعنی چی؟؟ با تمام توان

جیغ زدم:

لعنتی چرا از اول بهم نگفتی؟؟ چرا لعنتی؟؟ اونم دادزد: چه فرقی به حال تو می کرد؟؟ _فرق می کرد....فرق می کرد...

هی می زدم به سینهش و داد می زدم

_توهم مثل بقیه ای...آخرش منو ول می کنی...یا تحویل می دی...همتون مثل همین...کاش از اول دلت به حال نمی سوخت...اصلا کاش می داشتی همون روز بمیرم.....

محکم منو کشید تو بغلش...از ته دل گریه می کردم...موهامو نوازش کرد و آروم دم گوشم گفت:هیس...آروم باش عزیزم...من هیچ وقت ترک نمی کنم...به زودی طعم خوشبختی رو می چشی...

با حق هق و بی حال گفتم:ولم کن.نمی خوام...دیگه هیچی نمیخوام...کاش از روز اول نمی دیدمت....

_یعنی اینقدر حال به هم زنم؟؟

نگاش کردم...چیزی که نباید می شد ، شده بود...دل خستمو بدجوری برده بود...ولی این درست نبود...اصلا...زل زده بودبهم...بازم مسخ شده بودم

_نه...

_پس چی؟؟

سرمو انداختم پایین...پیشش معذب بودم....

_جناب سرگرد...ازتون خواهش می کنم همین روزا ببرین منو تحویل بدین....

_بله؟جناب سرهنگ؟این چرت و پرتا چیه میگي؟؟

_چرت و پرت نیس...حقیقته...موندن من اینجا اشتباهه...باهاتون همکاری می کنم..لطفا

تحویل بدین...مرسی که این مدت اینقدر بهم لطف داشتین..

_بس کن..اینقدر مزخرف نگو...واسه همین نمی خواستم چیزی بدونی..

_بالاخره که می فهمیدم....کاش همون اول بهم می گفتین

_چرا رسمی صحبت می کنی؟؟من هنوزم همون کیانم؟؟

_نه شما دیگه اون کیانین و نه من اون درسا....همه چی تموم شد...

_درسا با اعصابم بازی نکن....

#پارت_صد

_من اینجا معدبم، اضافم، تهشم باید برم زندان.پس هرچی زودتر برم بهتره.

_بهت عفو خورده.

_مهم نیس واسم.

_ناامید نباش.خدا کمکت می کنه.

چرا منو خریدی؟ چرا بهم اعتماد کردی؟ چرا دلت به حالم سوخت؟ هیچ کدام از این دلایلش فقط کار نیست.

چون بهم ثابت شده بودی گناهی.

همش این نیست.

چرا همینه.

نیس. باور نمی کنم.

چرا انقدر بی اعتمادی؟

چون ز من اینه. چون اعتماد یعنی مرگ. من دیگه به سایه خودمم اعتماد ندارم.

مگه خطایی ازم دیدی؟

جواب سوالم این نبود.

دادزد: چی رو می خوای بدونی؟

سرمو بلند کردم: همونی که باید بدونم.

شونه هامو محکم تکون داد و گفت: نمی خوام از دستت بدم.

خشکم زد، زبونم بند اومد، بی صدا زل زده بودیم به هم. سکوت بینمونو فقط صدای نفساش می

شکست. نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم. اصلا خوشحالم یا ناراحت؟ بالاخره به خودم

اومدم. پشت کردم بهش

نه نه. این امکان نداره.

چی امکان نداره؟ اینکه بی هوا دلمو بردی؟ مگه من انسان نیستم؟ بغض داشتم: این درست

نیست. خواهش می کنم دیگه حرفشونزنین.

درسته. خوبم درسته. من فکرامو کردم. درسا ازم فرار نکن. ازت می خوام شغلمو قاطی این ماجرا ها نکنی. از نظر من تو الان پاک ترین دختر روی زمینی. فکر نکن واسم سادس گفتن این حرفا. واسه کیان. چند ماهه دارم تو ذهنم مرورشون می کنم.

می خوام تنها باشم.

ناراحت شد: باشه. ولی درسا. من پسر ۱۸.۱۷ ساله نیستم که تو یه نگاه عاشق شم و دلی تصمیم بگیرم. این حس یکی دو روزه نیس. خیلی وقته شب و روزمو گرفته. اگه پای کس دیگه هم وسطه.

پای هیچ کس وسط نیس.

نفسشو با صدا داد بیرون: تنهات می ذارم. به حرفام فکر کن.

وقتی رفت دوباره بغضم شکست. منم دوشش داشتم. اما درست نبود. من و اون به درد هم نمی خوردیم. اون خانواده داره. شغل داره.

پولداره. به اندازه خودش از حساب می بردن. یه عمر با آبرو زندگی کرده. اما من چی. هیچی. آس و پاسم. سابقه دارم هستم. اگه بخوام باهاش ازدواج کنم میشم مایه ننگش. نه

پیشرفتش.اگه خانوادشم می فهمیدن هیچ وقت حاضر به این وصلت نمی شدن.جای سیگار خالی بود.اما ترک کرده بودم.گیتارو برداشتم و با همون چشای خیس و صدای گرفته خوندم:

_عشق

چشم بسته دلو بهت دادم.

با پای خودم به دامت افتادم.

دیگه چی می خوام از جون یه ادم عشق.

تو این قهر و آشتی های یه ریزی به هم می زنی هی مگه مریضی با این همه باز چه عزیزی

عشق.

بوسه ای وسط پیشونی یه زخمی که تا همیشه می مونی بهجون خودت دردبی درمونی عشق.

یه غم قشنگ پر طرفداری حیفه تو فقط که مردم آزاری میایو می ری چه بیکاری.

آهای عالیجناب عشق فرشته عذاب عشق حریف تو همیشه این قلب بی صاحب عشق منو

دیوونه می خوام تو اینجوری خوشی عشق ولی بازم دمت گرم چه زیبا می کشی عشق.

#پارت_صد_ویک

یه ماه گذشت. از روز بعد از اعترافش خیلی باهاش سرد و رسمی شدم. سعی داشت یخ بینمون رو بشکنه اما نمی تونست. باید فراموشم می کرد. منم دوش داشتم. اون قدری که تنها امید زندگیم بود. شاید اگه نبود خودمو خلاص می کردم اما این درست نبود. کیان لیاقت بهترین ها رو داشت. واقعا مرد بود. تا حالا کسی رو تو زندگیم مثل اون ندیده بودم. تو این دوره زمونه واقعا خوب تونسته بود پای اعتقاداتش وایسه.

سر جانماز نشسته بودم. دیدم چشم خیسه.. هر وقت بهش فکر می کردم همین بود. رفتم سجده.

_خدایا. خودت مهرشو از دلم بیرون کن. کاری کن اونم ازم بدش بیاد. عشق ما اشتباهه. نذار بیشتر از این وابستش شم.

تا هفت صبح تو جام غلت خوردم. هی سعی داشتم بهش فکر نکنم اما وسط همه افکارم باز سر و کلش پیدا می شد. خیلی وقت بود دونه عشقشو تو دلم کاشته بود. خودشم آبیاریش کرد. الان شده بود یه درخت بزرگ. قطع این درخت خیلی سخت بود و اره قوی می خواست.

بلند شدم رفتم پایین. صبحونشو آماده کردم و قبل اینکه بیاد برگشتم تو اتاقم. هر روز کارم همین بود. سعی داشتم تا جایی که می تونستم جلوش نپلکم. نیم ساعت بعد در زد. سریع رو تخت دراز کشیدم که مثلا خوابم. بازم در زد.

_درسا.

دلم ریش شد اما جوابشو ندادم. رفت. دلم بدجور گرفته بود. وقتی مطمئن شدم از خونه خارج شده پا شدم یه سویشرت و شلوار ستش رو پوشیدم و رفتم تو حیاط. پاییز رسیده بود و هوا کم کم داشت سرد می شد. یکم قدم زدم. به گلا آب دادم. تاب خوردم. یکم طناب زدم و برگشتم خونه. تازه ساعت ۱۱ بود. ناهار ماکارونی درست کردم. یه دوشم گرفتم و رفتم تو اتاقم.

ساعت نزدیکای پنج بود که صدای ماشینش اومد. دیگه نمی رفتم استقبالش. خودش میومد یه چیزی می خورد و می رفت تو اتاقش. ساعت هفت واسه درست کردن شام رفتم بیرون. رو کاناپه خوابش برده بود. چند لحظه وایسادم نگاهش کردم. دلم خیلی واسه حرف زدن باهاش تنگ شده بود. سریع رفتم از بالا یه ملافه اوردم و انداختم روش. جناب سرگرد بودن واقعا برازندش بود. با یه آه غلیظ ازش دل کندم و رفتم تو آشپزخونه، هوس سالاد الویه کردم. وسیله هاشم داشتیم. داشتم خیارشور رنده می کردم که سنگینی نگاهشو حس کردم، برگشتم دیدم دست به سینه تکیه داده به دیوار و داره نگام می کنه. ضربان قلبم رفت بالا. اما باز مشغول شدم. سرعتم ناخودآگاه رفت بالا.

_علیک سلام

_سلام

اینقدر اروم جوابشو دادم که خودمم به زور شنیدم.

نگاهش حواسمو پرت می کرد.

چرا روسری سر کردی؟

خب. خودتون گفتین.

اون واسه وقتی بود که محرم نبودیم.

عادت کردم.

نشست رو صندلی. از استرس عرق کردم. نمی دونم چرا. یه لحظه حواسم پرت شد و دستمو با رنده بریدم.

آخ.

سریع اومد سمتم.

چی کار کردی؟

انگشتمو گرفتم تو دستم و فشار دادم.

بینم چی شد.

دستمو بردم پشتم.

نمی خوام فقط اگه میشه برین بیرون بذارین به کارم برسم.

فاصلش باهام خیلی کم بود. ضعفم داشتم کم مونده بود بخورم زمین. خودش دستمو گرفت. با

دیدن زخمم اخم کرد. عمیق بود. خون همینجور چیکه می کرد رو زمین. سریع گرفتش زیر

شیر آب.

_خواست کجاست دختر. بین چیکار کردی با خودت.

می خواستم بگم مگه واسم حواسم می ذاری. اما حتی نگاهم نکردم.

یکم بعدش پرو بست. منو نشوند رو صندلی. جعبه کمک های اولیه رو از بالای کابینت آورد. رو زانو هاش جلوم کنده زد. همین که بانو گذاشت رو زخمم نزدیک بود جیغ بکشم. محکم لبمو گزیدم. با دقت مشغول پانسمان کردن دستم بود. منم فقط نگاهش می کردم. تموم زندگیم شده بود. اَخه چه جوری زندگیمو رها می کردم.؟

سرشو بلند کرد. قلبم لرزید. جلوش خیلی بی اراده بودم. دوباره مشغول کارش شد. وقتی تموم شد اروم ازش تشکر کردم.

#پارت_صد_ودو

خواستم برم به ادامه کارم برسم اما جلومو گرفت.

_کجا؟

_می رم شامو تموم کنم.

_لازم نکرده. برو بشین من خودم بقیشو درست می کنم.

_نه خودم.

– گفتم برو بشین. دلم نمی خوامی غذای خونی بخورم.

دیگه پافشاری نکردم و رفتم تو سالن و رو مزل نشستم. از رو میز یه شکلات برداشتم تا یکم فشارم بیاد بالا. کیان با این کاراش حالمو بدتر می کرد. سرمو تکیه دادم و چشممو بستم. با صدای برخورد سینی به میز چشممو باز کردم. کیان با دو تا چایی اومد روبرو به روم نشست. خیلی دلم می خواست بازم مثل قبل شیم. خودمو جمع وجور کردم.

– حالت خوبه؟ می خوامی بریم دکتر؟

– نه خوبم. ممنون.

یکم نگام کرد و سرشو انداخت پایین. تو همون حالت گفت

– به این مدلت عادت ندارم.

– چه مدلیم مگه؟

سرشو بلند کرد: خودت خوب می دونی منظورمو.

جدی شدم: چرا دست از سرم بر نمی داری؟

– تو اصلا احساس داری؟ سکوت کردم. بلند تر گفت

– جواب منو بده.

– نمی دونم.

– نمی دونم شد جواب؟ چرا ازم فرار می کنی؟ درسا تو خوب حال منو میفهمی. پس چرا جوری

تظاهر می کنی که انگار.

- ۱- آره خوب می فهمم. ولی چون می فهمم نمی خوام پا سوز من شی.
- چشاتو باز کن کیان. من هیچی ندارم. هیچی. نه خانواده. نه یه پشتیبان. نه تحصیلات. نه پول. هیچی. آس و پاسم. تو دلت به چی من خوشه؟ به زیباییم؟ به زیبایی که تا چند سال دیگه اونم از بین می ره؟
- ۲- وزخند زد: تو واقعا فکر می کنی ملاک من زیباییه؟ یعنی بعداین همه مدت منو اینجوری شناختی؟
- ۳- پس چی؟ دقیقا به کدوم خصوصیت من امید داری و دل بستنی؟ کیان من به درد تونمی خورم. تو پلیسی. من خلافاکار.
- ۴- این همه سختی نکشیدم که این باشه جوابم؟
- ۵- مگه من مجبورت کردم؟ خودت خواستی.
- با نگاه نافذش زل زد بهم: من نه. این دل واموندم مجبورم کرد.
- دلم لرزید. این حرفا. اونم از زبون کیان نمی تونست دروغ باشه. هر لحظه ممکن بود داد بزمن بگم منم عاشقتم. منم دوست دارم. اصلا تنها امید زندگی من تویی.
- بغض گلومو فشرد. کاش همون ارام کله شق و سنگدل بودم تا الان می تونستم جلوش وایسم.
- ۶- درسا، یه سوال، یه جواب، تو هم، تو هم دوسم داری؟

نتونستم بگم نه. هر کار کردم نتونستم. انگار یکی هی دهنمومی بست. بغضم در حال شکستن بود. داشتم خفه می شدم. بلند شدم و رفتم تو حیاط. لبه استخر نشستم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا اشکم در نیاد. زیر لب زمزمه کردم

_احساسی می شم اگه.

پیش تو باشم مگه.

یه عاشق چقدر می تونه.

حرفای دلشو نگه.

به تصویرم تو آب زل زدم. من کی ام؟ اصلا هدفم از این زندگی چیه؟ تهش قراره به کجا برسم؟ اومد کنارم نشست. عکسش افتاد رو آب. وقتی نزدیکش بودم آرامش داشتم. یه آرامش محض.

صدام زد. صداش زیباترین ملودی دنیا بود

_درسا؟ جوابشو ندادم.

_نمی خوای جوابمو بدی؟ منو ببین؟ کیان محسنی. کسی که هیچکس جرئت نمی کنه چپ

نگاش کنه. الان جلوت کم آورده. داره ازت خواهش می کنه. التماس می کنه. به نظرت این چیز

کمیاه؟ با عجز گفتم: کیان بخدا من به دردت نمی خورم، تولیافت بهترینا رو داری. تو.

اشکم روون شد واجازه هر حرفی رو ازم گرفت. دستاشو به روم باز کرد. نتونستم طاقت بیارم و پریدم تو بغلش. صدای گریم سکوت باغو شکست.

_گریه نکن. من هستم. خودم حامیت می شم. سایه بالا سرت می شم. خودم کمکت می کنم تا از این منجلا ب بیرون بیای.

#پارت_صد_وسه

آخه مگه یه آدم چقدر می تونست خوب باشه؟

آروم دستش رو روی موهام کشید. بهترین نوازش دنیا بود. حس دستاش.

با هق هق گفتم:

_کیان، هیچ کس دوستم نداره. همه طردم کردن، حتی پدرم. تو هم یه روزی می ذاری می ری. می دونم.

_به خاک پدرم قسم نمی رم. کار من هیچ ربطی به حسم به تو نداره.

_تو خیلی خوبی. من لیاقت تو رو ندارم.

_اگه نداشتی انتخابت نمی کردم.

_بخدا روم نمی شه تو چشمات نگاه کنم.

واقعا معذب بودم. با دستش سرمو بلند کرد. سعی داشتم نگاهمو ازش بدزدم. انقدر گریه کرده بودم چشمام می سوخت. بازم صدای فین فینم میومد.

_بینم. بینم نگاهتو ازم بدزدی. من قلبم ضعیفه.

سرمو بلند کردم. کاش می شد زمان متوقف شه و من توی سیاهی چشماش غرق شم.

_تو هم دوستم داری. مگه نه؟

_کیان من.

_هیس. یه کلام. آره یا نه.

سکوت کردم. منتظر نگاهش بین چشمام درنوسان بود.

_آره؟

بعد از یکم مکث گفتم:

_خیلی. بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی.

یه لبخند محو رو لبش نقش بست. خیلی تو دار بود. و همین جذابیتش رو چندبرابر می کرد.

_مرسی که دست رده سینم نزدی.

محکم منو به آغوش کشید. در برابرش مثل موش بودم. دستام دورش حلقه شد. صدای قلبش

زیبا ترین ریتمی بود که شنیده بودم. تا به حال کنار هیچ کس اینقدر احساس آرامش نمی

کردم. تو دلم گفتم: کی شدی همه ی زندگیم که خودم نفهمیدم لعنتی.

یهو نمی دونم چی شد که باهم افتادیم تو آب.یه لحظه رفتم توشوک.چون شنا بلد بودم سریع اومدم روی آب.به سرفه افتادم.اونم کلا خیس شده بود و سرفه می کرد.موهاش چسبیده بود به پیشونیش

چی شد یه دفعه؟

باشیطنتی که ازش بعید بود گفت:

نمی دونم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

که نمی دونی؟

خنده ی بی موقعش لوش داد.

دستامو پر آب کردم و پاشیدم سمتش.اونم حرکتمو تکرار کرد.فارق از همه چیز و همه جا می خندیدیم و هم دیگه رو خیس می کردیم.انگار که زندان در انتظارم نیست.انگار کیان پلیس نیست.انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.

وقتی کامل انرژیمون گرفته شد از آب اومدیم بیرون.

برو لباساتو عوض کن الان سرما می خوری.

چشم.

نگام کرد و با لبخند گفت: بی بلا.

– تو هم برو لباساتو عوض کن.

– چشم.

– بی بلا.

خندید. با خجالت بلند شدم و رفتم تو اتاقم. داشتم چی کار می کردم؟ واقعا این کارم درست بود؟ چه اتفاقی قرار بود بیفته؟ یعنی واقعا می شه کیان مال من شه؟

#پارت_صد_چهار

چند بار سرمو تکون دادم تا فکرهای آشفته و منفی از ذهنم بیرون بره. رفتم سراغ کمد لباسم. دندونام از سرما به هم می خورد. خواستم باز لباس پوشیده انتخاب کنم اما با خودم گفتم: کیان الان به تو محرمه. پس نیازی نیست خودتو جلوش بپوشونی.

یه تی شرت و شلوار ست صورتی برداشتم و پوشیدم. موهامم که بلند تر شده بودن رو خرگوشی بستم. دمپایی عروسکی صورتی هم پوشیدم. یکمم آرایش کردم. با دیدن خودم تو آینه خندم گرفت. عین دختر بچه ها شده بودم. چندتا سلفی از خودم گرفتم. وقتی مطمئن شدم همه چی کامله خواستم برم پایین اما هی یه چیزی مانع می شد.

روم نمی شد اینجوری برم جلوش. من کی خجالتی شدم معلوم نیست.

بالاخره به حسم غلبه کردم و رفتم بیرون. داشتم از پله ها می رفتم پایین که دستاشواز پشت گذاشت رو چشمم. باز ضربان قلبم رفت بالا.

دم گوشم گفتم:

اگه گفتم من کی ام؟

ام، تو یه پلیسی که وقتی نگات می کنن از ترس خودشونو خیس می کنن. اما خیلی مهربونی.
که اینطور.

دستشو برداشت و منو چرخوند سمت خودش. با دیدنم چند لحظه بدون پلک زدن نگام کرد. لپام گل انداخته بود.

ببخشید خانوم. شما یه دختر زشت و کوچولو و لوس ندیدین؟ الکی اخم کردم.

کیان: شوخی کردم. خیلی ناز شدین حاج خانوم.

ممنون حاج آقا.

بین لپاش چه گلی هم انداخته. نداشتیما.

باشه.

آفرین.

دستمو گرفت و رفتیم تو سالن. نشست رو مبل منم کنار خودش نشوند. چرخید سمتم:

درسا؟

جانم.

یهو محکم زدم تو دهنم. از دهنم در رفت اما کلی کیف کرد.

جانت بی بلا. تو هم واقعا دوستم داری؟ مطمئن باشم دلم جای دیگه گیر نیست؟ هنوزم نمی

تونستم تو چشمات نگاه کنم:

راستش خودمم نمی دونم چی شد، اما وقتی به خودم اومد که ، که دیگه کار از کار گذشته بود. تنها امید و دلیل زندگیم تویی. هنوزم می گم. تو با من بودن عمرت رو تلف می کنی. با من بودن فقط واست دردسره. هرچقدر هم دوست داشته باشم دلم نمی خواد ناراحتیت رو ببینم. اما اینو بدون. حتی اگه روزی برسه که از هم جدا شیم، یا قسمت نشه به هم برسیم. هیچ وقت حسم بهت از بین نمی ره. فقط دو چیز می تونه مارو از هم جدا کنه. یکی مرگ. یکی وقتی که بخاطر من زندگی یا آبروت به خطر بیفته.

مرگ و زندگی دست خداست. اما هیچ چیز نمی تونه منو ازت جدا کنه.

اصلا از این حرفا بهت نمیاد. هنوزم باورم نمی شه تویی.

عشق قادره سنگم آب کنه. این که چیزی نیست. بریم شام؟ روده بزرگه روده کوچیکه رو

خورد.

بریم.

شام رو تو محیطی گرم و صمیمی خوردیم. بهترین شام زندگیم بود. چون کنار عشقم بودم و می دونستم که اونم دوستم داره. این حس یه طرفه نیست.

رفتم به ویلای وحیدم کنسل شد. کیانم وقتی دید وضعیت روحی من خوب نیست کلا انداختش عقب تا حالم بهتر شه.

بعد از خوردن شام با هم میزو جمع کردیم. ظرفارو هم نداشت تنها بشورم. هرچی هم گفتم قبول نکرد. اونارو هم باهم شستیم و رفتیم نشستیم.

تا حدود ساعت دو کنار هم داشتیم فیلم می دیدیم. من خودمو جمع کرده بودم تو بغلش. کم کم چشم داشت می رفت که گفت: چرا عذاب می دی خودتو. پاشو برو بخواب. دیر وقته.

_نه حالا داریم نگاه می کنیم.

_لج نکن دختر. معلومه به زور نشستی. بلند شو.

دلم می خواست کنارش بمونم اما خیلی خوابم میومد.

خمیازه کشیدم و گفتم: باشه، شب بخیر.

_شب تو هم بخیر.

داشتم می رفتم بالا. با یه تصمیم ناگهانی برگشتم. گوشو بوسیدم و بدو رفتم بالا. تعجب

کرد. چون صدایی ازش نیومد. درو بستم و تکیه دادم به در. از استرس نفس نفس می زدم. تنها

کسی بود که حالمو دگرگون می کرد.

#پارت_صد_وپنج

سه روز از اون شب رویایی گذشت. رفتارمون باهم خیلی خوب شده بود. کیان زیاد ابراز احساسات یلد نبود. البته حقم داشت. یه عمر با همه جدی رفتار کرده بود. اما خیلی باهام مهربون حرف می زد. اصلا انگار نه انگار همون کیان لجباز و مغروره. بازم کنارش یه وقتایی احساس غریبی می کردم. یه جورایی خجالت می کشیدم. از سابقم. و از زندگی ای که داشتم. اما هیچ کدوم از اینا دست من نبود. منو وقتی شنا بلد نبودم هول دادن تو یه اقیانوس بزرگ و گفتن شنا کن. دور و برمم پر از کوسه بود.

وقتی کارام تموم شد مثل هرروز لباسامو عوض کردم و منتظر نشستم تا بیاد. کیان خیلی بهم گفت که خدمتکار بگیره تا دیگه کاری انجام ندم. اما خودم قبول نکردم. همونجوریش نصف روزو بیکار بودم. حالا وای به حال روزی که کلا کاری نداشته باشم. دیگه واقعا دق می کردم. نگاهمو دوخته بودم به ساعت وثانیه ها رو می شماردم. نیم ساعت از وقت اومدنش گذشت. همیشه تا قبل ۵ میومد اما حالا از پنج هم گذشته بود. هر روز بهم زنگ می زد و باهم حرف می زدیم اما اون روز اصلا زنگم نزد.

دیگه داستم نگرانش می شدم.

بلند شدم رفتم سمت تلفن تا بهش زنگ بزنم که صدای ماشینش اومد. یه نفس راحت کشیدم و در رو باز کردم.

جلوی در وایسام تا بیاد. از دور دیدمش. مثل هرروز نبود. کلافگی و خستگی از صورتش می بارید. منو که دید سعی کرد عادی باشه اما چندان هم موفق نبود.

_سلام خانوم خانوما خوبی؟

_سلام جناب سرگرد. من خوبم ولی مثل اینکه شما زیاد خوب نیستی!؟

_نه. خوبم.

اومد داخل. داشت کتش رو در میاورد. گفتم:

چرا دیر اومدی؟ کتش رو گرفتم.

_کارم تو اداره طول کشید.

_خسته نباشی. برو بشین واست چایی بیارم.

_نه نمی خوام. بیا بشین کارت دارم.

هم کنجاو شدم هم نگران. معلوم بود یه چیزی شده. رفت نشست. منم دنبالش رفتم و رو مبل کنارش نشستم.

صورتشو با دستاش مالید. سرشو بلند کرد و گفت: مامانم اینا دارن از اصفهان میان.

با ذوق گفتم:

– شما اصفهانی هستین؟

– پدرم اصفهانی بود. بعد فوتش مادرم می ره اونجا یکم آب و هوا عوض کنه. دیگه موندگار می شه.

– پدرت فوت شده؟ خدا پیامرزشون.

– ممنون. شهید شد.

– واقعا؟ خوش به سعادتشون.

– آره. اونم پلیس بود. تو یکی از عملیتا شهید میشه.

سکوت کردم.

لبخند خسته ای زد.

– خانوم مهربون. شما نمی خواد خودتو ناراحت کنی. اون الان جاش خیلی خوبه.

– آره. باشه. کی میان؟

– امشب حرکت می کنن.

تازه دوهزاریم افتاد. اگه بیان اینجا. نمی گن من کی ام؟ اینجا چی کار می کنم؟

– چت شد؟

– بهشون گفتم من اینجا؟

– نه. این مدت اصلا فرصت نکردم باهاش حرف بزنم. امروز زنگ زده می گه نه زنگ می زنی. نه

احوالی می

پرسی. نگرانتم. دلم تنگ شده می خوام پیام ببینمت. هرچی هم گفتم نمی خواد و سرم شلوغه وقت نمی کنم زنگ بزنگ گوش نداد. گفتم من میام گفت نه می خوام پیام یکم آب و هوا عوض کنم.

_ اشکال نداره. خب معلومه. مادره. نگران می شه. فقط خودشون میان؟

_ نه. با خواهرم و خالم و دخترش.

با تعجب گفتم:

کیان تو خواهر داری؟

_ آره. دیدی اصلا وقت نشد درست و حسابی واست تعریف کنم.

_ ازت کوچیک تره یا بزرگ تر؟

_ شیش سال ازم کوچیک تره.

_ آخی. اسمش چیه؟

_ کیمیا

_ عجیبه. چرا این مدت زنگ نزدن به خونت؟

_ چون اکثر اوقات سر کارم یا زنگ می زنن اداره یا به گوشیم.

_ آها. خب این مدت من به جایی رو پیدا می کنم و می مونم تا برن.

#پارت_صد_وشیش

یهو گفت: بله بله؟! نشنیدم.؟

_خب می خوای چی بگی بهشون؟ بگی من کی ام؟ از کجا اومدم؟ اصلا واسه چی اینجام؟ بعدشم من دیر یا زود باید برم.

یکم بد اخلاق شد: بار آخرت باشه این حرفا رو ازت می شنوم. الانم هیچی نگو خودم یه کاریش می کنم. نظرات به درد خودت می خوره.

_حالا چرا گارد می گیری؟ فقط یه راه هست.

_چی؟

_من بشم خدمتکارت.

خیلی جدی گفت: اصلا حرفشم نزن.

_وا. شما فکر بهتری سراغ داری؟

_همین مونده تو جلوی خانوادم خم و راست شی و بهت دستور بدن.

_خب خانوادتن.

_تو خاله ی منو نمی شناسی. برخلاف مادر و خواهرم از بچگی به همه بد بین و رفتارشم اصلا

مناسب نیست. اسم من و دخترشم گذاشته رو هم. دلش خوشه. خیلی خیلی به مامانم گفتم

بدون اون بیاد گفت نمی شه. گیر داده می خواد بیاد.

حسودیم شد. اصلا نمی تونستم کیانو کنار کس دیگه ای تصور کنم. احساس می کردم فقط مال منه.

_الانم کافیه یه دختر خوشگل تر و بهتر از خودش ببینه. دیگه هیچی.

_مگه دخترش عیب و ایرادی داره؟

_نه ولی کلا نمی تونه کسی رو ببینه.

_اجازه بده من برم هتلی، مسافر خونه ای جایی. اینجوری واسه خودمم بهتره.

_تو که ضعیف نبودی!

_چرا ولی.

_ولی چی؟

_هیچی.

_بگو.

_نمی تونم کس دیگه ای رو کنارت ببینم.

خوشحالی رو از چشماش دیدم. اما بروزش نمی داد.

_نگران نباش. من خیلی وقته آب پاکی رو ریختم رو دستشون. مهم منم که واسم اهمیتی نداره حرفاشون.

با حرفاش یکم آروم شدم. سرمو گذاشت رو شونش.

به نظرت مادرت راضی به این وصلت می شه؟

مادرم بر خلاف خالم خیلی دل رحم و مهربونه. فقط پاکی و اخلاق عروسش واسش مهمه. تو هم که همه رو داری.

وقتی ازم تعریف می کرد کیلو کیلو تو دلم قند می ساییدن.

مرسی. الان می گی چی کار کنیم؟

نمی دونم. از صبح اینقدر فکر کردم مغزم داره سوت می کشه.

بهترین کار همونیه که گفتم.

ولی.

نگران نباش کیان. من مشکلی ندارم. بعدشم مگه چه قدر می مونن؟

نمی دارم بیشتر از یه هفته بمونن.

صاف نشستیم: خب نظرت چیه؟

اصلا چرا نگم نامزد می؟

وا حالت خوش نیستا!!! اون وقت مامانت نمی گه چرا سر خود نامزد کردی؟ یا وقتی هنوز

محرم نیستیم من اینجا چی کار می کنم؟ خانوادم کجان و هزار تا حرف دیگه.

اخم کرد.

اذیت نکن خودتو. بهتره قبول کنی. یا منو بفرستی برم یه مدت نباشم.

_با اینکه هنوز راضی نیستم. ولی از گزینه دوم بهتره. حداقل این جوری پیش خودمی.
_مرسی.

_من باید تشکر کنم.

_بیخشید. این دردسرا همش بخاطر منه.

_نزن این حرفو. خودت می دونی چه قدر واسم عزیزی.

#پارت_صد_وهفت

روز بعد حدودا نزدیک ۱ صبح کیان رفت دنبالشون. یه دامن مشکی بلند و پیراهن و روسری قهوه ای پوشیدم. لباسامو ساده انتخاب کردم. چایی هم دم کردم. همه چی آماده بود.

با شنیدن صدای اف اف یه دفعه استرس بدی به جونم افتاد. نمی دونم چرا. با دست لرزون دکمه اف اف رو فشردم .

وایسادم جلوی در. از چیزی که می دیدم نزدیک بود دو تا شاخ بزرگ بالا سرم سبز شه. لرزش بدنم ده برابر شد. خودش بود.

رها. کسی که چند سال از آخرین دیدارمون می گذشت. کسی که دلم واسش یه ذره شده بود. چشمام پر از اشک شد. به زور روی پاهام وایساده بودم. نزدیک تر که شد سرشو بلند

کرد. اونم وقتی منو دید سر جاش خشکش زد. فقط اونو می دیدم. اشک تو چشمام حلقه زد. زمزمه کرد

_درسا.

منم گفتم: رها.

بی توجه به بقیه دوید سمتم. محکم بغلم کرد و با هم زدیم زیر گریه. هنوز منگ بودم. آخه اون

اینجا چی کار می کرد؟ مگه قرار نبود من با خواهر کیان مواجه شم؟ پس چی شد؟ با گریه

گفت: چه طوری بی معرفت؟ اینجا چی کار می کنی؟ آخ که چه قدر دلم واسش تنگ شده بود

_وای رها باورم نمی شه خودت باشی. خیلی دلم واست تنگ شده بود.

_منم. منم عزیزم. وای خدایا شکرت.

یه صدای آشنا اومد: کیمیا. اینجا چه خبره؟

رها ازم جدا شد. همونجور که اشکاشو پاک می کرد با ذوق گفت: مامان درساس. همون دوست

قدیمیم. همون که چند ماه دنبالش گشتم.

مادرش نگام کرد. فقط عکسشو دیده بودم. رها تموم مدتی که باهم دوست بودیم نداشت

خانوادش رو بشناسم. کلا دربارشون حرفی نمی زد. می گفت مادرم از رفت و آمد خوشش

نمیاد. واسه همین هیچ وقت خونشون نرفتم.

نگام رفت سمت اون دوتا خانوم دیگه. یکیشون که حدس زدم خالش باشه با اخم نگاهمون می کرد. اون یکی هم که شبیه همون خانوم بود با تعجب زل زده بود بهمون. مادر رها گفت:

— واقعا؟ به سلامتی. ولی دخترم شما اینجا چی کار می کنی؟

زبونم قفل شده بود. نگاه عاجزم رو دوختم به کیان. خودش بدجور تو شوک بود.

کیان: مامان. ایشون درسا خانوم هستن. خدمتکارم.

مامان؟ سرم داست منفجر می کرد. رها با تعجب نگاهم کرد.

رها: درسا خدمتکار؟ درست شنیدم؟

— برات توضیح می دم. اما... چرا به تو می گن؟

رها: الان وقتش نیست. بذار منم همه چی رو واست می گم.

خاله ی کیان گفت: همیشه بگین اینجا چه خبره؟

رو به کیان گفت: خاله جان خوب نیست مهمونت رو اینقدر سر پا نگه داری.

کیان: بفرمایید داخل.

همه رفتن تو. منم اومدم برم کیان گفت:

تو کیمیا رو می شناسی؟

— بهترین دوستمه. دارم خل می شم کیان. قضیه چیه؟

— بریم تو الان شک می کنن.

باهم رفتیم داخل.منتظر ایستاده بودن وسط سالن.کیان گفت:

_خیلی خوش اومدین.دیگه خودتون می دونین اتاقا کجان.

مادر کیان گفت: من پا درد دارم.تو این اتاق پایین می مونم.

معلوم بود خانوم با شخصیت و فهمیده ایه.دخترخالش گفت:

_ما هم می ریم بالا.آهای دختره.

دیدم با منه.گفتم:

_بله خانوم.

_بیا چمدونا رو ببر بالا.

بهم برخورد.حق نداشت اونجوری صدام کنه.

کیان:سحر این دختره اسمش درساس.بعدشم اون فقط کارای منو انجام می ده اینجا.نه کس

دیگه.

داشت حرص می خورد.هم کیان هم سحر.دختر نازی بود اما به دلم نشست.

رها:اگه اجازه بدین من می خوام یکم با درسا تنها باشم.به اندازه چند سال با هم حرف داریم.

مادر کیان گفت:

_باشه دخترم.برین.

_ممنون مادر جان.بریم درسا.

#پارت_صد_وهشت

یه نگاه به کیان انداختم. معلوم بود اونم از یه چیزایی سر در نیاره.

رفتیم بالا تو اتاق من. من رفتم داخل اما اون هنوز جلوی در بود. گفتم:

چرا نمیای داخل؟

یه مدل خاصی نگام می کرد. گفت:

وای درسا هنوز باورم نمی شه. چقدر هم خوشگل شدی. بودی البته ولی خوشگل تر.

خندیدم:

به گردپای شما هم نمی رسیم.

یهو دوید سمتم و باز بغلم کرد. منم دستام کم کم دورش حلقه شد.

_به جبران این مدتی که نبودی اگه تا شب همینجوری بغلت کنم کمه.

_هی ، زمونه خیلی نامرده.

ازم جدا شد.

_خیلی.

نشست رو تخت. منم نشوند کنار خودش.

زود باش تعریف کن. واسه چی اینجایی؟ اصلا چی شد که یهو غیبت زد.؟ خانوادت کجان؟
 اول تو باید تعریف کنی. تو مگه رها نیستی؟ پس چرا بهت میگن کیمیا؟! تو که گفته بودی تک
 فرزندی؟ پس چی شد. اگه نگي ديوونه مي شم.

آهي کشيد و گفت:

من اول شروع کنم يا تو؟ با عجله گفتم:

تو.

با يکم مکث شروع کرد:

خب.. راستش من رها سلطانی نیستم. اسم واقعيم کیمیا محسنیه. چند خواستم بهت بگم اما
 نشد. بنا به دلایلی که الان می فهمی.

پدر من خسرو محسنی، پلیس بود. همش هم درگیر عملیات و تعقیب و گریز بود. سر یکی از
 عملیاتاش، وقتی که تموم میشه، یه نفر از اون گروهی که دستگیر شدن فرار می کنه و چند ماه
 هرچی می گردن پیداش نمی کنن. یه روزی واسه بابام پیغام می فرسته که منتظر باش تا از بین
 رفتن تک تک اعضای خانوادت رو ببینی. اونم هرچی باشه پدر بوده. و عاشق زن و بچش. با
 اینکه با ستاد در میون می ذاره اما بازم نگران بود. واسه همین انتقالی می گیره و از اصفهان
 میایم تهران. من اون موقع هفت سالم بود. سال اولی که قرار بود برم مدرسه. همینجوریش چون
 نیمه دومی بودم یه سال از بقیه بزرگتر می شدم، با این حال، بازم بخاطر همون قضایا مجبور شدم

یه سال دیگه هم خونه نشین شم. هم من عاشق درس و مدرسه بودم هم مادرم همیشه آرزو داشت زودتر منو بفرسته مدرسه. واسه همین هممون اذیت شدیم. اما چاره ای نبود. بیچاره بابام فکر می کرد شرمنده ما شده. اما همه ی اون کارا بخاطر خودمون بود.

کیان اون موقع اول راهنمایی بود. اما پافشاری های پدر و مادرم نتونست اونو از مدرسه دور کنه. آخرش مجبورش کردن حداقل با محافظ و سرویس بره و بیاد. از همون بچگی اقتدار داشت. و من همیشه حسرتش رو خوردم.

خلاصه یه سالم گذشت اما همچنان پدرم با اون شخص درگیر بود. دنبالش بودن اما هر سری که نشونی ازش پیدا می کردن باز گم و گور می شد. سال بعد پدرم من رو با اسم و فامیل جعلی فرستاد مدرسه. خودش با مدیر مدرسه صحبت کرد. به خاطر موقعیتش و نامه ای که از ستاد داشت خیلی راحت پذیرفتن. البته ترسو از چهره ی همشون می شد خوند. بالاخره من تونستم برم کلاس اول. خیلی تاکید کردن که حواسم باشه و اسم واقعیم رو کسی نفهمه. خودشون هم همش رها صدام می زدن که هم عادت کنن هم من سوتی ندم.

چون هی مامان و بابام گفته بودن حواسم به دور و برم باشه و به هرکسی اعتماد نکنم، منم ناخودآگاه از همه می ترسیدم. به همه مشکوک بودم. واسه همین آن چنان دوستی هم نداشتم. تنها کسی که توجهم رو جلب کرد تو بودی .

نمی دونم چرا ولی اصلا نمی تونستم بهت بدبین باشم. شاید بخاطر زیبایی و مظلومیت بود. خیلی آروم بودی. برعکس من. من از درون همون طور که خبر داری به شدت شیطان و خراب کارم. اما تو از اول آروم و بی دردسر بودی. واسه همین جذبیت شدم.

یاد خاطراتمون افتادم و آه کشیدم

_بخاطر خوشگلیت همه بهت حسودی می کردن و هیچ کس باهات دوست نمی شد یادته؟
لبخند زدم:

آره. هرروز از مدرسه تا خونه گریه می کردم.

رها، یا همون کیمیا نگاهشو دوخت به یه نقطه نامعلوم و گفت:

یادش بخیر.

دوباره متمرکز شد و ادامه داد:

بگذریم. من کم کم بهت نزدیک شدم. اما از ترسم و چون مامان و بابام گفته بودن به تو هم چیزی از هویت اصلیم نگفتم. دیگه اداشتم که خودت می دونی. این که نمی داشتم زیاد به خودم و خانوادم نزدیک شی بخاطر همین بود. بهانه آوردم که بابام از رفت و آمد خوشش نمیاد. منم چون مریض بودم یه سال دیر تر اومدم مدرسه.

_که این طور. به خاطر فوت پدرت هم متاسفم.

_مرسی. ولی تو از کجا می دونی؟

_از آقا کیان شنیدم. حالا گذشته از همه ی اینا... تو چرا بهم نگفتی برادر داری؟ خندید و گفت:
_راستش اولین باری که ازم پرسیدی خواهر برادر داری یا نه از دهنم در رفت و گفتم نه. دیگه
نتونستم کاریش کنم.
_عجب.

#پارت_صد_ونه

_خب خب. نوبت توئه. تا همین الان به زور طاقت آوردم.
حالا همه چی سخت هر شده بود. عشقم برادر بهترین دوستم بود. دنیا خیلی کوچیکه. اصلا
نمیشه از بازی های سرنوشت سر در آورد.
_خب، راستش. چه جوری بگم. من.
همون موقع در زدن. گفتم:
_بفرمایید.

کیان درو باز کرد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. نمی دونم چرا. واقعا یعنی کیان برادر کیمیا

بود؟ کسی که چندین سال باهاش دوست بودم؟ یعنی از اول بهم نزدیک بود؟ کیان: درسا می

شه یه لحظه بیای؟ _بله اومدم. ببخشید کیمیا الان میام.

کیمیا: خواهش می کنم.

رفتم بیرون. کیان درو بست. دستمو گرفت برد ته راهرو. آروم گفت:

چیزی که بهش نگفتی؟

_هنوز نه.

_اینجا چه خبره؟ دقیق نگاش کردم.

_باورم نمی شه.

_به منم بگو چی شده؟ تو کیمیا رو می شناسی؟

_کیمیا صمیمی ترین دوستمه. باورت می شه کیان؟ معلوم بود واسه اونم خیلی عجیبه.

کیان: کار خداست.

_حدود ۱۱ سال باکیمیا رفتم، اومدم، باهاش حرف زدم، بیرون رفتم، درد و دل کردم. اما تو رو

ندیدم.

_حتما حکمتی توش بوده. مهم اینه که الان کنارمی. و اینکه به کیمیا درباره ی باند و این چیزا حرفی نزن.

_واسه خودمم سخته. اما اون بهترین دوستمه.

_فعلا تا تکلیف همه چی مشخص نشه نباید چیزی بدونن. الانم برو تا شک نکردن.

_باشه ولی چی بگم؟

_نمی دونم. قضیه خانواد تو بگو. اما نگو که فروخته شدی به اون باند.

_باشه ، یه کاریش می کنم.

کیان رفت پایین. منم برگشتم تو اتاق. کیمیا با دیدنم گفت:

خب بگو ببینم. این داداش ما اذیتت نمی کنه که.

_نه. چه اذیتی. اتفاقا خیلی ممنونشونم.

_او هووع. چه ادبی. بیخیال بابا.

خندیدم.

کیمیا: بگو که مردم از فضولی.

یکم جمله بندیم رو درست کردم و گفتم:

دلیل اینکه ارتباطم باهات کم شد این بود که. یه از خدا بی خبر. یه حروم زاده. یه نامرد یهو مثل

بلا نازل شد رو سرمون. همکار بابام بود. وحید. با رفت و آمدش توجه بابامو جلب کرد اونم که

از اول با نقشه اومده بود جلو کم کم موادو انداخت به جون بابام و گرفتارش کرد. تمام دار و ندار و آبروش از دستش رفت. اون مرتیکه هم پولاشو بالا کشید. مادر بیچارم دق کرد.

_وااای. واقعا؟ باورم نمی شه درسا.

بازم بغض داشتم.

_آره. اولین نفر اون ترکمون کرد. بعد از اون نوبت رسید به دنیا. وحید دست از سرمون بر نداشت. چون خیلی جذاب و خوشگل بود، دنیا عاشقش شد. اونم خام خودش کرد. آخرم.

گریه نداشت ادامه حرفمو بزنم. کیمیا بغلم کرد. اونم اروم گریه می کرد.

_به خواهر بیچارم تعرض شد. اونم طاقت نیاورد و خود کشی کرد.

من موندم و بابام. اونم شده بود یه مرد بی غیرت. یکی که فقط دنبال موادش بود. به هیچ چی اهمیت نمی داد. خواستم خودمو بکشم اما جرئتشو نداشتم. می خواست منو بفروشه. اما من فرار کردم. یه مدت تو مسافر خونه ها موندم. یه روز تو روزنامه دیدم که یه نفر آگهی زده خدمتکار می خواد. منم فرصتو غنیمت شمردم و اومدم اینجا.

دلم نمی خواست بهش دروغ بگم. عذاب وجدان گرفتم. محکم تر بغلم کرد و گفت:

واقعا برات متاسفم. خیلی عجیبه. چطور میشه بابات. حاج حسین.

_اون زهرماری ادمو به هر کاری وا می داره. من خیلی بدبختم مگه نه؟

_اتفاقا نه.خدا دوست داشته که حفظ کرده.تو این شهر پراز گرگ.کمتر کسی می تونه دووم
بیاره.بهت افتخار می کنم که محکم بودی.

_دنیا خیلی کوچیکه.کی فکرشو می کرد من پیام اینجا.خونه برادرت.

_آره واقعا.قسمت بوده.نگران نباش عزیز دلم.خودم مثل کوه پشتتم.دیگه نمی دارم ازم دور
شی.

_خیلی خوبی رها.اه.کیمیا.

_هرچی دوس داری صدام کن.

_دیگه باید عادت کنم.

می گم.مادر و خالت ناراحت نشن؟

_راستش خالم یکم گوشت تلخه.کم کم خودت می فهمی.و ازت می خوام اگه حرفی زدن
ناراحت نشی.اما مامانم نه.درک می کنه.

_اشکال نداره.

ازش فاصله گرفتم.سعی کرد جو رو عوض کنه.

_ولی چقدر خوشگل شدی بیشعور.بیچاره داداشم.چه جوری طاقت آورده این مدت.

_عه.کیمیا.

_والا دروغ می گم مگه،خوش به حالشه همچین خدمتکار خوشگلی کجا پیدا می شه.

خندیدم. جدی گفت:

— نمی خوام بهت ترحم کنم. خودت می دونی چه قدر واسم عزیزی. اما ما رو مثل خانواده خودت بدون. تو با ما هیچ فرقی نداری. مطمئن باش به زودی طعم خوشبختی رو می چشی. الان از پدرت خبر نداری؟

— نه. معلوم نیست کدوم گوریه. مرسی از حرفات. خوشحالم که خدا بین این همه تنهایی تو رو بهم برگردوند.

— بله دیگه. حضور من همه جا نعمته.

— هنوزم مثل قدیم زبون داری.

— اوه کجای کاری. سه مترم اضافه تر در آوردم.

— بیچاره شوهرت. چه خبر از درس؟ چی می خونی؟ ازدواج نکردی؟

— الان حسابداری می خونم. فعلا هم مرخصی گرفتم. نه بابا شوهر کیلو چنده. دارم کیف دنیا رو می کنم.

— عه؟

— آره.

— وقتی دلت واسه یکی رفت اون وقت بهت می گم.

_اولا حالا حالا ها که خبری نیست.دوما،اگرم بخوام ازدواج کنم به هیچ وجه زن پلیس جماعت نمی شم.

_حالا اگه طرف پلیس بود چی؟

_می گم یا من یا کارت! نمی خوام خوش اومدی.

_چه بی رحم.

_همینه که هست.این شغل به هیچ کس رحم نکرد.به کیانم خیلی گفتیم که سراغش نرو اما گوشش بدهکار نبود.

#پارت_صد_وده

_وقتی عاشق کارت باشی هیچی واست مهم نیس.

_بله بله.دو کلوم از مادر عروس.

_مسخره می کنی؟ لبشو گزید:

عه این چه حرفیه.مگه میمونم.

_نمی دونم شاید.

_شاید؟باشه درسا خانوم.

_الان وقت این حرفا نیس. زشته خیلی وقته اینجاییم.

_باشه بریم.

درسا رفت تو اتاقش که رو به روی اتاق من بود مستقر شد. منم رفتم پایین. همشون لباساشونو عوض کرده بودن و نشسته بودن. کیان نبود. سحر هم یه پیشبندی پوشیده بود با تیشرت زیرش. یعنی واقعا می خواست اینجوری جلوی کیان بگرده؟

اولین نفر مادر کیان منو دید. لبخند زد و گفت: سلام. به ما هم می گین چی شده؟ نمی دونم چرا

ولی سحر بهم چشم غره رفت و یه ایش

_کیمیا جان بهترین دوست منه. یه مدت هم دیگه رو گم کرده بودیم. خدا رو شکر بازم تونستیم همو ببینیم. ماما کیان: که این طور. خدا رو شکر. پس درسا شمایی. کیمیا منو کچل کرد از هی گفت درسا درسا.

خندید. منم خندیدم.

_ماشالله هزار ماشالله خیلی نازی. خدا حفظت کنه.

سحر: واا خاله.

_بله خاله؟

_این خوشگل تره یا من؟ معلومه همش عمله.

خاله کیان: آره سهیلا. دخترم راس میگه.

نزدیک بود دهنم اندازه غار باز شه. من عملی بودم؟؟؟ ماما کیان که فهمیده بودم اسمش سهیلاست گفت:

چرا عیب می ذارین رو دختر مردم. تو هم کم حسودی کن خاله.
با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه.

باز یه دردسر جدید شروع شد. کلا یه مدت زندگی آروم و بی دغدغه به من نیومده بود. به تعدادشون چایی ریختم و بردم. کیمیا و کیان هم به جمعشون پیوسته بودن. بهشون تعارف کردم. اول گرفتم جلوی سهیلا خانوم. با تشکر برداشت. به خالش تعارف کردم. یکم نگام کرد و گفت:

نمی خورم.

گرفتم جلوی کیان. مثل همیشه با جدیت برداشت. گرفتم جلوی کیمیا
_دستت طلا. این چایی خوردن داره ها.

لبخند زدم. گرفتم جلوی سحر. چایی رو برداشت. یکم این ور اون ورش کرد و گفت:
این چیه ریختی؟ به این پررنگی.

کیمیا: وا سحر؟! این کجاش پر رنگه؟
چایی رو کوبید رو سینی.

_نمی خورم. ببر.

چیزی نگفتم و سینی رو برگردوندم تو آشپزخونه. حیف که فامیلای کیان بودن. وگرنه خوب بلد بودن حالشونو بگیرم. با خودم زمزمه کردم:

درسا واست مهم نباشه. هرچی می گن از روی نفهمیشونه. کیان که بهت گفته بود. به خاطر کسی که دوشش داری صبور باش.

آروم شدم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون کیان اومد.

—خوبی؟

—اره. چرا بد باشم؟

—ازت یه خواهشی دارم.

—چی؟

—مراعات منو نکن. هرکسی هرچی بهت گفت جوابشونو بده.

—نه کیان بیخیال.

—همین که گفتم. نمی خوام موندنشون اینجا اذیت کنه. مامانم و کیمیا هم پشتتن. نگران نباش.

خندیدم:

باور کن تو بیشتر از حرص می خوری. من می دونم چه جوری خودمو آروم کنم. نگران نباش.

—به هر حال. گفتم که بدونی.

—هی میای پیشم شک می کننا! برو.

—مامانم قرص می خواد.

از تو یخچال یه قرص برداشت و با یه لیوان آب رفت. منم سینی رو آب زدم. شیرینی هایی که آماده کرده بودم رو واسشون بردم. گذاشتم رو میز.

مادر کیان داشت قربون صدقش می رفت. دلم مامانمو خواست. حسودیم شد. داشتم از پله ها می رفتم بالا. صدای مامان سحر رو شنیدم:

وا خاله این قدر پسرت رو لوس نکن. پس فردا می خواد زن بگیره اون وقت اون بیچاره اذیت می شه.

سهیلا: نخیر. پسر من همتا نداره. کیان احساس می کنم مثل قبل نیستی.

کیان: خستم مادر. چیزی نیست.

رو پله نشسته بودم و گوش می دادم. منو نمی دیدن.

سحر: آخی. خسته نباشی. خودم این مدت که اینجاییم کاری می کنم که حسابی بهت خوش بگذره.

کیمیا: وا. مگه من مردم. خودم کاری می کنم که به اندازه کل سال شارژ باشه.

ایول. خوب جوابشو داد. دختره ی پرو. دلم می خواست کلشو بکنم.

سحر: کیان. این دختره اینجا می مونه؟ کیان خیلی محکم گفت:

بله. مشکلیه؟ خاله کیان: پسرم به نظرت بد نیست؟ حداقل یه خدمتکار مسن تر میاوردی؟

کیان: خاله من بچه نیستم. می دونم دارم چی کار می کنم.

کیمیا: لطفا همتون حواستون به حرف زدنتون باشه. درسا یکی از بهترین دوستای منه. نمی خوام
ازمون دلخور شه.

سهیلا: حالا چرا شده خدمتکار؟

کیمیا: سر مشکلات خانوادگی که براش پیش اومده. موقته حل می شه.

کیمیا هم با معرفت بود. درست مثل برادرش.

#پارت_صد_ویازده

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و رفتم تو اتاقم. سحر خیلی رو مخم بود. عمرا اگه می تونست
کیان رو از چنگم در بیاره. البته خود کیانم نظرشو بهم گفته بود و از بابت اون خیالم راحت بود.

.....

یکم جلوی آینه نشستم و خیره شدم به خودم. فکرم خیلی آشفته بود. دلم می خواست یه مدت
دور باشم از همه. دلم تنهایی می خواست.

شروع کردم و با خودم حرف زدم:

درسا، این روزا خیلی زود می گذره. دیگه چیزی نمونده که سختی های زندگیت تموم بشه و طعم شیرین خوشبختی رو بچشی. فقط صبر کن. صبر.

.....

ظهر نهارو واسشون حاضر کردم و رفتم تو اتاقم. کیان و کیمیا خیلی گفتن بمونم اما گفتم سر درد دارم و میلیم نمی کشه. سحر و مادرش سمانه هم همش واسم قیافه میومدن. نمی دونم هنوز نیومده چی کارشون کرده بودم. تا عصر کسی سراغم نیومد. سر و صدایی هم نبود. حدس زدم خوابیده باشن. منم نیم ساعت خوابیدم و رفتم پایین. کسی تو سالن نبود. رفتم تو آشپزخونه. میز جمع شده بود. ظرفا هم شسته شده بودن. یکم نشستم و فکر کردم که چی درست کنم.

بهترین غذا زرشک پلو بود. وسایلیشو آماده کردم و کم کم مشغول شدم. یاد مامانم افتادم. دلم واسش یه ذره شده بود. کم کم چشمه اشکم جوشید و باز هم رو صورتم روون شد. کاش کنارم بود. کاش این قدر زود ترکم نمی کرد.

تو حال و هوای خودم و تو فکر مادرم بودم که یکی نشست کنارم. سرمو بلند کردم دیدم کیانه، با چشمای پف کرده. سریع اشکامو پاک کردم

_سلام. ساعت خواب؟ چند ساعت خواب بودی؟

اخم کرد: چی شده؟

–هیچی.

–هیچی؟ چیزی نگفتم.

–درسا؟ عزیزم؟

–دلم گرفته.

–چرا؟ کسی چیزی بهت گفته؟

–نه.

–پس چی؟

با بغض گفتم: من. دلم مامانو می خواد.

مهربون نگام کرد:

مادر منم مثل مادر خودت بدون. خیلی زود همه چی رو بهشون می گیم. خودم همیشه پشتتم.

–کیان؟

–جان؟

دلم قنج رفت: من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

–زندگی خندیدم.

—دیوونه.

—دیوونه یه بنده خدام.

—اون بنده خدا کلا خل شد بیچاره از دستت.

—ایشالله خدا شفارش می ده.من دلم روشنه.

خندیدم

—آفرین.همیشه بخند.

—چشم.پاشو برو الان یکی میاد.

—بیاد.چی کار می کنیم مگه؟

—کیان شک می کنن.

—هعی خدا.شکرت.باشه.حرفامم یادت نره.

—باشه.

یه چشمک زد و از آشپزخونه رفت بیرون.یکم روحیم برگشت و با انرژی بیشتری به کارم

مشغول شدم.

کم کم همشون اومدن پایین.کیمیا که اومد تو آشپزخونه.محکم از پشت بغلم کرد و لپمو

بوسید و گفت:

چطوری پرنسس زیبا.

_اه ره کیمیا تفی شدم.

_فدا یه تارموم. محبتم بهت نیومده ها. به به. چه بویی هم راه انداختی.

_هر کاری کنن آدم نمی شی تو.

_نه گلم چون من فرشتم. فرشته ها که آدم نمی شن!

_یکم پیسی وا کن واسه خودت!

_ایشب بی ذوق. می دونستی من عاشق زرشک پلو ام؟

_منم خیلی دوست دارم.

_ساجه واو. چه تفاهمی. امشب خودم ته قابلمه رو در میارم.

_خدا کنه.

_حالا می بینی.

صدای سمانه از تو سالن اومد:

کیمیا؟ کجایی خاله؟

کیمیا ادای گریه در آورد و گفت: بله خاله اومدم.

خندم گرفت. با همون قیافه گرفته رفت. برعکس برادرش خیلی شوخ بود.

کارم که تموم شد، واسشون آب طالبی ریختم و بردم. این بار همشون برداشتن. خواستم برم

کیمیا نداشت. دستمو کشید و به زور نشوند کنار خودش.

کیمیا: چرا هی در می ری؟ بشین دو دقیقه چشممون به جمالت روشن شه.
سحر: حتما کار داره تو چی کارش داری؟ معلوم بود با حرص می گه.

_بیخود. بسه دیگه. چقدر کار.

کیانم از کنار مامانش بهم نگاه می کرد.

کیمیا: مامان ببین چه ماهه.

سهیلا خانوم باخنده گفت:

اره ماشالله.

کیمیا: سلیقه منه دیگه. آفرین به خودم.

کیان: یه جوری می گه انگار زن گرفته.

کیمیا: تو کلا تخصصت تو ضایع کردن منه نه؟

_بارکلا. به نکته ظریفی اشاره کردی.

کیمیا: آخ درسا. دلم برات می سوزه. چه جوری طاقت آوردی کنار این غول بیابونی؟

سحر: وا. کیان به این خوبی.

دندونامو ساییدم به هم. دلم می خواست پاشم کلشو بخورم. زل زده بود به کیان. داشت می

خوردش. کیانم نگاهش به حرص خوردن من بود.

سمانه رو کرد بهم و یه مدل خاصی گفت: خانوادت کجان؟ توقع سوال ناگهانشو
نداشتم: خانوادم؟ راستش.

سمانه: راستش؟

همه منتظر بودن ببینن چی میگم:

مادرم عمرشو داده به شما. پدرم نمی دونم کجاست.

پوزخند زد: نمی دونی؟ مگه می شه؟

#پارت_صد_وسیزده

_ نمی شم. چرا حواستو جمع نمی کنی؟ می دونی چقدر پول اون پیراهن بود.

_ از این هیكلت خجالت بکش. تو که کم نداری.

_ درسته ولی اونو دوس داشتم.

_ اون طور که من دستگیرم شد دو تا دیگه از اون داری.

_ درسته ولی اون فرق داشت.

_ چه فرقی؟

_ سحر واسم خریده بود.

می دونستم جدی نمی گه ولی بدجوری حسودیم شد. اخم کردم.

چی شد غیرتی شدی؟ با حرص گفتم:

—عه؟؟ پس چرا الان اینجایی؟ با سحر جونت می رفتی دیگه.

—دیگه گفتم جمعشون زنونس. وگرنه خیلی دلم می خواست باهاش برم.

—کیان بلند شو.

—چرا.

جیغ کشیدم: میگم بلند شو.

از روم بلند شد. سریع پا شدم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که دستمو گرفت. محکم کشیدمش اما زورش بیشتر از من بود.

رومو برنگردوندم.

کیان: کجا با این عجله؟

—به تو چه.

—نشنیدم. چی گفتی؟ جوابشو ندادم.

کیان: نگام کن.

هیچ حرکتی نکردم.

_گفتم نگام کن.

بازم سکوت. در عرض دو ثانیه درو بست و منو چسبوند به در. یه لحظه نگاش کردم باز سرمو انداختم پایین.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد. مجبور شدم نگاش کنم. جدی بود. خیلی جدی.

_درسا.

_بله.

_من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم. اگه یه روزی نبودم. بدون مردم. فهمیدی.

دلم ضعف رفت براش: زبونتو گاز بگیر.

_ازم رو نگیر. خب؟ جواب ندادم.

_خب؟

_خب.

_فرین دختر خوب. بغلم کرد. منم بغلش کردم. انگار تموم حس های خوب تو آغوشش جمع شده بود.

_کیان؟

_جانم؟

– خیلی دوست دارم.

منو از خودش جدا کرد. اروم گفت:

من بیشتر.

پیشونیمو بوسید. گرمای لبش به کل وجودم تزریق شد. لبخند رو لب جفتمون نقش بست. جو

رو عوض کرد – خب. حالا بریم سر اصل مطلب. که لباس منو می سوزونی اره؟

– اهم. چیزه.

– نشونت می دم.

باز شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده داشتم ولو می شدم رو زمین.

– کیا.. تو رو خدا. ببخشید.

اینقدر التماس کردم تا ولم کرد.

با خنده گفتم: خیلی بدجنسی.

– عوضش دفعه دیگه حواستو بیشتر جمع می کنی. دروغ نگفتم. اون لباسو سحر واسم خریده

بود. خوب شد سوزوندیش.

– واسه چی نگهش داشته بودی؟

– به زور مامانم. تا چند وقت پیش ته کمدم بود و اصلا نمی پوشیدمش. یه روز لباسای تمیز و اتو

شده نداشتم. مجبور شدم پوشمش.

از این به بعد نمی شی.

حسود.

همینه که هست. دعا کن تا اینجاس بلایی سرش نیارم.

هر کار خواستی بکن. خودم پشتتم.

ایول.

ول کن اینا رو. بگیر یکم بخواب تا بیان. به حرفاشونم اهمیت نده.

باشه. ولی خوابم نمیاد.

دراز بکشی خواب می ری. بدو

چشم.

بی بلا

از اتاقش داشتم می رفتم بیرون برگشتم و گفتم:

کیان؟ _بله؟

_مرسی که هستی.

منتظر جواب نشدم و رفتم تو اتاقم. شارژ شدم. تمام افکار منفی پرید. اتو و لباسا رو جمع کردن

و دراز کشیدم رو تخت. با فکر کارامون و حرفای کیان کم کم چشمم گرم شد.

#پارت_صد_ودوازده

استرس گرفتم. نگاه همه هم منتظر به من بود. خدا رو کیمیا نجاتم داد:

خاله پدرش تصادف کرده. بعدم گم شده.

سحر بهم چشم غره رفت. کلا جز این یه مورد کار دیگه ای بلد نبود.

سمانه: پس بی کس و کاری. چی شداومدی اینجا؟

_دنبال کار می گشتم. آگهی کیان خان رو تو روزنامه دیدم و اومدم.

سحر: کیان خان؟ آقای محسنی.

کیان: سحر. اگه نیاز باشه تذکری بدم خودم هستم.

دختره لال شد. دلم خنک شد. گفتم:

کیان خان. اگه اجازه بدین برم. باید لباساتونو اتو کنم.

کیان: برو.

کیمیا: اه اه. چه مودب حاله به هم خورد. بابا درسا این داداش منه. یکم نرم تر باش.

لبخند زدم:

هر چیزی جای خودش.

کیمیا: کیان چی به سر این بدبخت آوردی؟ سهیلا: کیمیا آروم بگیر. دخترم برو به کارت برس.

سری تکون دادم و رفتم. وقتی رسیدم به اتاق کیان یه نفس عمیق کشیدم. لباسایی که تازه شسته بودم و اتو نداشت رو از تو کمدش در آوردم و برگشتم تو اتاقم. مشغول اتو کشیدن بودم که در باز شد و کیان اومد داخل. یه جیغ خفیف کشیدم. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم: وای کیان سکنه کردم. این چه طرز اومدنه.

— هیس بابا چرا جیغ می کشی. تو که ترسو نبودی؟

— مثل جن ظاهر می شی بعد می گی تو که ترسو نبودی؟ آگه اینجوریه اون شبی که ترسوندمتو یادته؟ توهم ترسو نیستی ولی سکنه کردی.

با یاد آوری اون شب کلی خندیدم. اونم به خنده من یه ذره خندید. خیلی جلوی خودشو می گرفت. وقتی خندم تموم شد با اعتراض گفتم:

چرا اینجوری هستی؟

نشست رو تختم و گفت: چه جوری؟

— خیلی خشکی. هی جلوی خودتو می گیری. الان که جز من و تو کسی اینجا نیس؟

— دست خودم نیس. عادت کردم به این حالت.

— نه دیگه. باید این عادتو بذاری کنار. البته فقط واسه من.

— من که نمی تونم. تو آگه می تونی درستت کن.

— عه؟ باشه.

خندید. از همون خنده هایی که واسش غش می کنم.

احساس کردم بوی سوختنی میاد. یکم بو کشیدم دیدم بعله. سریع اتو رو از رو لباسش برداشتم. دیگه کار از کار گذشته بود. کامل سوخته بود. دستمو گذاشتم رو دهنم. کیانم همونجور نشسته بود و به لباسش که حالا یه تیکش رفته بود نگاه می کرد.

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید.

چشاشو ریز کرد: ببخشم؟

_آره دیگه. از قدیم گفتن بخشش از بزرگان است.

_باشه.

خیز برداشت سمتم. سریع بلند شدم و فرار کردم. هی می رفتم این طرف و اون طرف. از زیر تخت رد می شدم. اما ول کن نبود.

کیان: وایسا تا خودم نگرفتمت.

_کیان برو و گرنه جیغ می کشم همه بریزن تو اتاق آبروت بره.

_تلاش نکن رفتن بیرون.

ای وای گاوم زایید.

_کجا پاشدن رفتن هنوز نیومده. کنار پنجره بودم. دوید سمتم. از زیر پاش رد شدم و رفتم بالای

تخت. مثل مارمولک بودم.

دوباره دوید سمتم. منم با جیغ از اتاق رفتم بیرون. اتاق باز کیان اولین جایی بود که به چشمم خورد. سریع رفتم تو. خواستم درو ببندم اما اونم فرز بود و پرید تو اتاق.

خواستم دوباره فرار کنم. پرتم کرد رو تخت و خودش خیمه زد روم. دیگه راه فراری نداشتم. پاهامو با پاهاش قفل کرد. آب دهنو با صدا قورت دادم. هی می خواست اخم کنه اما نمی تونست.

_حاجی _ خوردم. بذار برم. الان می رسن ضایع می شیم.

_نترس. حالا حالا ها نمیان. در خونه هم قفله.

_یا امام زاده بیژن. درو واسه چی قفل کردی.

_بنا به دلایلی که تا چند دقیقه دیگه می فهمی.

می دونستم داره اذیتم می کنه. چون اهل این حرفا نبود.

کیان: حیف نیس اخه؟ فک نکن دیگه از این فرصتا گیرم بیاد.

یه ابرومو انداختم بالا

_که چی؟ دم گوشم گفت:

خودت خوب می فهمی منظورمو قلقلکم اومد. خندیدم.

_چرا می خندی؟

_هیچی.

_خدایا شفای بده.

_اه کیان خفه شدم بلند شو.

#پارت_صد_وسیزده

_نمی شم. چرا حواستو جمع نمی کنی؟ می دونی چقدر پول اون پیراهن بود.

_از این هیكلت خجالت بکش. تو که کم نداری.

_درسته ولی اونو دوس داشتم.

_اون طور که من دستگیرم شد دو تا دیگه از اون داری.

_درسته ولی اون فرق داشت.

_چه فرقی؟

_سحر واسم خریده بود.

می دونستم جدی نمی گه ولی بدجوری حسودیم شد. اخم کردم.

_چی شد غیرتی شدی؟ با حرص گفتم:

_عه؟؟ پس چرا الان اینجایی؟ با سحر جونت می رفتی دیگه.

_دیگه گفتم جمعشون زنونس. وگرنه خیلی دلم می خواست باهاش برم.

_کیان بلند شو.

_چرا.

جیغ کشیدم: می‌گم بلند شو.

از روم بلند شد. سریع پا شدم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که دستمو گرفت. محکم کشیدمش اما زورش بیشتر از من بود.

رومو برنگردوندم.

کیان: کجا با این عجله؟

_به تو چه.

_نشیدم. چی گفتی؟ جوابشو ندادم.

کیان: نگام کن.

هیچ حرکتی نکردم.

_گفتم نگام کن.

بازم سکوت. در عرض دو ثانیه درو بست و منو چسبوند به در. یه لحظه نگاش کردم باز سرمو انداختم پایین.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد. مجبور شدم نگاش کنم. جدی بود. خیلی جدی.

_درسا.

_بله.

_من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم.اگه یه روزی نبودم.بدون مردم.فهمیدی.

دلم ضعف رفت براش:زبونتو گاز بگیر.

_ازم رو نگیر.خب؟ جواب ندادم.

_خب؟

_خب.

_فرین دختر خوب.بغلم کرد.منم بغلش کردم.انگار تموم حس های خوب تو آغوشش جمع

شده بود.

_کیان؟

_جانم؟

_خیلی دوست دارم.

منو از خودش جدا کرد.اروم گفت:

من بیشتر.

پیشونیمو بوسید. گرمای لبش به کل وجودم تزریق شد. لبخند رو لب جفتمون نقش بست. جو رو عوض کرد

_خب. حالا بریم سر اصل مطلب. که لباس منو می سوزونی اره؟

_اهم. چیزه.

_نشونت می دم.

باز شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده داشتم ولو می شدم رو زمین.

_کیا.. تو رو خدا. ببخشید.

اینقدر التماس کردم تا ولم کرد.

با خنده گفتم: خیلی بدجنسی.

_عوضش دفعه دیگه حواستو بیشتر جمع می کنی. دروغ نگفتم. اون لباسو سحر واسم خریده بود. خوب شد سوزوندیش.

_واسه چی نگهش داشته بودی؟

_به زور مامانم. تا چند وقت پیش ته کمد بود و اصلا نمی پوشیدمش. یه روز لباسای تمیز و اتو شده نداشتم. مجبور شدم پوشمش.

_از این به بعد نمی شی.

_حسود.

_همینه که هست. دعا کن تا اینجاس بلایی سرش نیارم.

_هر کار خواستی بکن.خودم پشتتم.

_ایول.

_ول کن اینا رو.بگیر یکم بخواب تا بیان.به حرفاشونم اهمیت نده.

_باشه.ولی خوابم نمیاد.

_دراز بکشی خواب می ری.بدو

_چشم.

_بی بلا

از اتاقش داشتم می رفتم بیرون برگشتم و گفتم:

کیان؟ _بله؟

_مرسی که هستی.

منتظر جواب نشدم و رفتم تو اتاقم.شارژ شدم.تمام افکار منفی پرید.اتو و لباسا رو جمع کردن

و دراز کشیدم رو تخت.با فکر کارامون و حرفای کیان کم کم چشمم گرم شد.

#پارت_صد_وچهارده

تو خواب ناز بودم که یهو یکی دم گوشم جیغ کشید:
درسا سوسک.

چنان جیغی کشیدم که فکر کنم خواجه حافظ شیرازی هم تو گور لرزید. بلند شدم و از تخت
پریدم پایین. تو شوک بودم. دیدم کیمیا غش غش داره می خنده. قلبم مثل گنجشک تند تند می
زد.

داد زدم: کیمیا.

کیمیا با خنده گفت: وای عالی بود. دم خودم گرم.
_ زهر مار.

آرومتر گفتم: خواهر بردار لنگه همن.

کیمیا: چی؟

_هیچی. سخته کردم بیشعور.

_اشکال نداره. بزرگ می شی یادت می ره. چقدر می خوابی؟

_شرمنده. دفعه دیگه واسه خوابم از شما اجازه می گیرم.

_رو که نیس. بدو بریم کارت دارم.

_چی کار؟

_بیا حرف نزن.

دستمو گرفت و رفتیم تا اتاقش. رو تخت پر پاکت و پلاستیک خرید بود.
گفتم:

بازارو جارو کردی؟ بابا بذار برسی.

من خوره خرید دارم. حالا بیا بشین نشونت بدم.

رفتم کنارش رو تخت نشستم. با ذوق لباساشو بهم نشون می داد. بعضیا رو هم می پوشید و مسخره بازی در میاورد. منم می خندیدم. از بین لباسا یه پیراهن خوشگل آبی در آورد و گفت:
بیا اینو واسه تو خریدم.

واقعا؟؟ چرا.

دردو چرا. خریدم دیگه. بپوش بینم چه تحفه ای می شی؟ می تونم واسه داداشم آستین بالا بزنم یا نه.

لبمو گزیدم. خبر نداشت داداشش جلو جلو آستین بالا زده بود.

لباسو پوشیدم. کیمیا جیغ کشید. جیغاشم بنفش بود. گوشمو گرفتم:

وای کیمیا خواهش می کنم . کر شدم.

حرف نزن. کثافت چه قدر خوب شدی. ای خدا حسودیم شد.

کم چرت بگو. مگه خودت چیزی کم داری که حسودیت می شه؟ رفتم جلوی آینه. فیت تنم

بود. خیلی بهم میومد. ازش تشکر کردم:

مرسی زحمت کشیدی. چند خریدی؟

_خواهش می شه. به توچه.

_مرسی ادب. بگو دیگه. می خوام حساب کنم.

_آره حتما یادت نره.

_کیمیا جدی باش.

_تو کسی واست هدیه بخره پولشو می دی؟ در زدن.

کیمیا: بله؟

سحر درو وا کرد. بهش آلرژی پیدا کرده بودم. یه نگاه به من و کیمیا انداخت و گفت:

چه خبر تونه هی جیغ می کشین. کل خونه رو گذاشتین رو سرتون.

کیمیا: کاری داشتی سحر؟

_اومدم بگم کمتر جیغ جیغ کنین.

کیمیا: منتظر امر شما بودم.

سحر با حرص گفت: آفرین. خوبه که می دونی. بیاین پایین کیان جون شام گرفته.

با تیکه گفتم: کیان جون؟ سحر: آره مشکلیه؟

دیدم دارم زیاده روی می کنم. گفتم:

نه چه مشکلی.

کیمیا: باشه دیگه بسه.

سهیلا کیمیا رو صدا زد:

کیمیا. کجایی؟

کیمیا داد زد: اومدم مامان. درسا پیر بریم.

_باشه تو برو من یکم اینا رو جمع و جور کنم میام.

_ول کن میام جمع می کن

_نه تو برو. منم الان میام.

_باشه پس زود بیا.

بدون توجه به سحر رفت. اصلا ادم حسابش نمی کردن. نه کیمیا نه کیان.

وقتی کیمیا رفت، سحر با لحن طلبکارانه ای گفت: ببین دختره. دوست یا آشنای هرکی می

خوای باش. اگه پاتو از حد فراتر بذاری به کیان میگم بیرون ت کنه. شنیدی؟

اول بهت زده نگاش کردم. بیش از حد رو داشت. دختره ی افاده ای. بایدم می شوندمش سر جاش.

دستمو زدم به کمرم و محکم گفتم: من از تو دستور نمی گیرم. تا جایی هم که من کیانو می

شناسم به حرف دیگران اهمیتی نمی ده. پس خودت و خسته نکن و سعی کن سرت تو کار

خودت باشه. اوکی؟

سحر: تو منو نمی شناسی. ببین از نون خوردن می ندازمت یا نه.

پوزخند زد: هر کار دلت می خواد بکن.

با حرص نگام کرد و از اتاق رفت بیرون. خوب حالشو گرفتم. دختره از دماغ فیل افتاده. فکر کرده کیه.

حالیتم می کنم.

سریع لباسارو جمع و جور کردم و رفتم پایین. کیان واسه همه چلو کباب سفارش داده بود. کیمیا با دیدنم گفت:

کجایی تو. بیا بشین.

_نه ممنون. نوش جان.

_یعنی چی. بیا بشین ناز نکن. همه خودین واسه چی اینقدر خجالت می کشی؟ سهیلا: آره درسا

جان غریبی نکن.

کیان با نگاهش ازم خواست مخالفت نکنم. نمی تونست جلوی اونا چیزی بگه.

سمانه گفت: چرا هی اصرار می کنی؟ غذاتونو بخورین.

بعدم مشغول خوردن غذاش شد. سحر بهم نگاه کرد و یه لبخند کج نشست رو لبش. از حرص

اونم که شده نشستم.

#پارت_صد_وپانزده

سحر بغل کیان نشسته بود. منم کنار کیمیا و سمانه بودم. کیمیا غدامو گذاشت جلوم. آروم مشغول خوردن شدم. یکم که گذشت سحر با عشوه گفت:

کیان جان. می شه اون نوشابه رو بهم بدی؟ کیان جدی گفت: خودت دستت می رسه. تو دلم غش کرده بودم از خنده. قیافش آویزون شد.

سهیلا : عه کیان. خب بده بهش.

کیان سری تکون داد و نوشابه رو گذاشت جلوش. اشتهاش وا شد. کیمیا هم ریز ریز داشت می خندید. سمانه هم داشت خودشو می خورد. کلا در حال حرص خوردن بود. سهیلا خانوم سکوتو شکست: کارت چطوره کیان؟ کیان: خوبه خدا رو شکر.

_تنهایی اذیت نمی شی؟

_نه مادر بچه نیستم که.

_شب و روزت شده کار. نه استراحتی. نه تفریحی. پسرم یکم به خودت برس.

_چشم.

_بازم همون چشمای الکی.

کیمیا: مامان گیر نده بهش سر سفره.

_وا چه گیری؟ دارم یکم با پسر حرف می زنم.

کیان: آره وروجک. درد و دل مادر پسریه.

کیمیا: منو باش از کی طرفداری می کنم. اصلا مامان اگه گوش نکرد به حرفات شیر تو حلالش نکن.

سحر: وای نه خاله دلت میاد؟

می خواستم پاشم بکوبم تو سرش و بگم تو رو سننه. چی کارته مگه.

قیافه کیمیا هم بعد حرف سحر رفت تو هم. خیلی باحال دیدنی شد. واسه همین خندم گرفت. کیان با دیدن خندم یه لبخند محو نشست رو لبش. سمانه گفت: به چی می خندی دقیقا؟ حرمت سفره واجبه. یاد ندادن اینا رو بهت؟ نمی دونستم چی بهش بگم. اونقدر شعور و فرهنگشون پایین بود که خودمو در حدی نمی دیدم که جوابشونو بدم. یه با اجازه گفتم و بلند شدم.

سهیلا: کجا دخترم بشین غذا تو بخور.

_نه ممنون. سیر شدم. ممنون کیان خان.

کیان: درسا.

_بله.

_بشین غذا تو بخور.

— نه. سی—

کیان: گفتم بشین.

دیدم جو خیلی سنگین شده نشستم.

کیان: غذاتونو بخورین.

به زور چندتا قاشق خوردم. دیگه کسی حرف نزد. عمدا کشش دادم تا همه تموم کنن. بعد تشکر رفتن کیان چند لحظه ایستاد نگام کرد. ولی سمانه جون صداس زد و نتونست وایسه. فقد کیمیا موند که اونم به زور فرستادم بره.

خودم آروم مشغول شستن ظرفا شدم. دلم گرفته بود. از بی کسی. بی صدا اشک می ریختم. یکی اومد کنارم. سرمو چرخوندم دیدم سهیلا خانومه. سریع سرمو برگردوندم که متوجه چشای خیسم نشه. اما یکم دیر شده بود.

— چی شده دخترم?

صدامو صاف کردم و گفتم:

هیچی خانوم. یکم دلم گرفته.

— چرا عزیزم?

— دلم واسه مادرم تنگ شده.

— الهی. مادر نعمت بزرگیه. تا از دستش ندی قدرشو نمی دونی.

بله.

بغض بیشتر راه صدامو بست.

سهیلا خانوم: غصه نخور عزیزم. همه ما رفتنی هستیم.

بله درسته. ولی بدبخت بیچاره ها زودتر عزادار می شن زخم دستم باز شد و شروع کردم به

سوختن. اما اهمیت ندادم.

این چه حرفیه دخترم؟ انسان به پول و ثروت بزرگ نمی شه.

چی بگم. تا بوده همین بوده.

به این چیزا فکر نکن. هر وقت دلت گرفت من هستم. نگران نباش می تونی بیای باهام درد و

دل کنی.

بشقاب اخرو گذاشتم تو سبد و گفتم:

ممنون سهیلا خانوم. شما چقدو مهربونین.

مرسی عزیزم. سهیلا جون.

سهیلا جون؟

اره. باهام راحت باش.

ولی اچه.

_ولی و اخه و اما نداره. کیانو که می شناسی. منم مادر همون پسر م. یه دنده.
خندیدم: چشم.

_چشمت بی بلا. من برم یکم استراحت کنم. هنوز نرسیده ما رو برداشتن بردن خرید.
_بفرمایید. خسته هم نباشین.
_سلامت باشی.

شب بعد مهرداد قرار بود بیاد دیدن خانواده کیان. ظاهرا همشون خیلی باهم خوب بودن. وقتی
اسم مهرداد اومد وسط کیمیا به مهرداد گفت:

هنوز ازدواج نکرده؟

کیان: نه. ولی دنبال یه دختر خوبه.

_پسر خوییه. ایشالله خوشبخت شه.

کیان: ایشالله.

یه لحظه اون دو تا رو کنار هم تصور کردم. زوج خیلی خوبی می شدن. اما خب. کیمیا گفته بود
زن پلیس جماعت نمی شه.

#پارت_صد_وشانزده

با کمک کیمیا کارا رو کردیم. هرچی بهش می گفتم لازم نیست قبول نمی کرد. سحرم که از هفت دولت آزاد بود. مادرشم ر به ر قربون صدقه دخترش می رفت. همشم جلوی کیان ازش تعریف می کرد. مادر و دختر لنگه هم بودن. ساعت ۶ کارا تموم شد. کیمیا گفت:

از کت و کول افتادم. می رم حموم.

_برو خسته نباشی.

_تو هم همینطور. مامانمو ندیدی؟ صدای سهیلا جون اومد: من اینجام.

برگشتیم دیدیم بالای پله ها ایستاده.

کیمیا: کجایی مادر؟ از صبح ندیدمت.

_تو اتاق بودم.

_این همه ساعت چی کار می کردی؟

_استراحت.

_یا ابوالفضل. من جای شما و خاله و سحر از استراحت خسته شدم.

خندید: خودت که می دونی وضعیت منو. پادرد و کمر درد دارم. تازه دکتر گفته بود اصلا

مسافرت یا پیاده روی نرم.

کیمیا: می دونم مامان شوخی می کنم. هر چه قدر دوست داشتی بخواب.

یکم اطرافشو دید زد و آروم تر گفت:

ولی به خواهرت و دخترش بگو یه تکونی به خودشون بدن. خاله که ماشالله از منم سالم تره. اون عجوزه هم همش جلو آینه داره به خودش می رسه و زرت و زرت عکس می گیره. والا حالا انگار.

یهو خالش پشت مامانش ظاهر شد.

کیمیا سریع پیچوند:

انگار نه انگار ما مهمونیم. هی ول می کنه می ره. مامان کم گذاشتی واسه تربیت این پسر. به زور جلو خودمو گرفتم نخندم. سرمو انداختم پایین.

کیمیا: سلام خاله خوبی.

سمانه: سلام. چیه هی غر می زنی.

—هیچی بیخیال.

سهیلا جونم ریز ریز می خندید.

کیمیا: من برم حموم. فعلا.

وقتی دید من می خندم زد تو کمرم و سریع رفت بالا. منم رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم. سهیلا و سمانه رفتن تو حیاط. منم رفتم بهشون گفتم چایی حاضره. هر وقت خواستین صدام کنین. سهیلا جون تشکر کرد اما سمانه عین خیالشم نبرد که من اونجام. نمی دونم چه هیزم تری بهشون فروخته بودم. برگشتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم. یه ذره هم آرایش کردم. خیلی خسته شدم از صبح. کیانم از ظهر رفت بیرون. زود زود دلم واسش تنگ می

شد. جلوی او نا هم که نمی تونستیم درست حرف بزیم بیشتر اذیت می شدم. ای کاش زودتر برن. ساعت نزدیکای هفت بود رفتم بیرون. قبل از اینکه از پله ها برم پایین دیدم کیان نشسته رو مبل و سحرم داره از پشت سرش می ره پیشش. همونجا قایم شدمو از لای نرده ها دیدمشون. دستاشو گذاشت رو چشمای کیان.

قلبم گرفت. کیان گفت:

درسا تویی؟

سحر سریع دستاشو برداشت و رفت رو به روش. طلبکارانه گفت:

درسا؟ مگه خدمتکارت از این کارا هم می کنه؟ اون لحظه راحت می تونستم چهره کیانو تصور کنم.

کیان: این چه کاریه؟ خودت می دونی خوشم نیماذ از این رفتارات.

سحر: اها. حالا اگه درسا بود این حرفو بهش می زنی؟

_ کارا و حرفای من به خودم مربوطه.

داست روزنامه می خوندم. دوباره مشغول خوندن شد. انگار نه انگار که سحر جلوش ایستاده. عاشق این جذبش بودم. سحر کم نیاورد. با ناز نشست کنارش. موهاشم دوتایی بافته بود. یه تاپ و شلوارک بنفشم تنش بود. فکر می کرد با این کاراش می تونه دل کیانو بیره.

سحر با عشوه: کیان؟ کیان: سحر برو حوصله ندارم

روزنامه رو ازش گرفت و گذاشت رو میز.

سحر: ای بابا. بنداز کنار اونو. نگام کن. چرا عزیزم.

نگاش کرد. سحر لبخند دلبرونه ای زد و گفت:

تو که می دونی دوست دارم. پس چرا ازم فرار می کنی؟ انقدر ناخنام به گوستم فشار آورد که

داشت سوراخ می شد.

کیان: سحر. این بحث هیچ فایده ای نداره. ما قبلا حرفامونو زدیم.

سحر: من چی کم دارم. هان؟ خودت که منو خوب می شناسی. تا حالا خطایی ازم سر زده؟

_عشق زوری نمی شه.

_حداقل بهم فرصت بده.

کیان چیزی نگفت. توقع داشتم سرش داد بکشه و بگه نه. نمی شه. من یکی دیگه رو دوست

دارم. اما نگفت. حتی پیشش نزد. سحر دست کشید رو صورتش. نزدیک بود داد بزنم. محکم

دستمو کوبوندم تو دهنم.

سحر: کیان. تو همه کس منی. اگه بدونی این مدت که ازت دور بودم چی کشیدم این کارو نمی

کردی.

اخه یه آدم چقدر می تونه سبک باشه که این همه غرورش خرد شه بازم ابراز علاقه کنه.

سحر: عزیزم چرا ساکتی؟ کیان: چی بگم.

سحر: هرچی دوست داری. می دونم تو هم دلت واسه من تنگ شده بود.

بالاخره دستشو کشید کنار و ازش فاصله گرفت

کیان: سحر اینو بیشتر از صد بار بهت گفتم. ما به درد هم نمی خوریم. من دوست ندارم. یعنی

دارم. اما به عنوان خواهر. نمی تونم تو رو به چشم همسرم ببینم.

سحر: مسخرست. از وقتی یادمه همه ما رو به چشم زن و شوهر هم می دیدن. اونوقت تو می گی

خواهر؟

_لطفا تمومش کن. حرفم یکیه.

سحر دست گذاشت پشتش و گفت: کیان. عزیزم. بخدا ما با هم دیگه خوشبخت می شیم.

دیگه طاقت نیاوردم. داشتم از حرص سخته می کردم. رفتم پایین.

#پارت_صد_وهفده

با صدای پام اول کیان بعد سحر برگشتن سمتم. یه نگاه سرد به کیان انداختم و بی توجه بهش

که زل زده بود بهم رفتم تو آشپزخونه. خودمو به وسایل سرگرم کردم که مثلا حواسم

نیس. فاصله اشپزخونه هم باهاشون زیاد بود و نمی تونستن منو ببین. فوضولی نداشت و رفتم زیر اپن نشستم بینم چی می گن. به زور می شنیدم.

سحر: اصلا از این دختره خوشم نمیاد.

کیان: سحر خوبی؟ مگه چی کارت کرده؟

— پروئه. حس خوبی بهش ندارم. خوب نیست با تو تنها تو یه خونه بمونه.

صدای عصبی کیان اومد:

سحر من بچه نیستم. کارامم فقط و فقط به خودم مربوطه. تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی. آگه نمی خوام و نمی تونی تحمل کنی می تونی برگردی اصفهان یا بری خونه دایی.

حرفاش یکم بهم روحیه داد.

سحر: دوستش داری؟

کیان: سحر برو. داری عصبیم می کنی.

— پس حدسم درست بود. عاشق یه حمال گدا شدی.

دادزد: دهنتو ببند.

سریع بلند شدم. سهیلا و سمانه هم هراسون اومدن داخل. سحر بهت زده به کیان نگاه می کرد. کیانم بلند شده بود. سهیلا جون: کیان؟ چی شده چرا داد زدی؟ سحر زدزیر گریه و رفت بالا. سمانه جوش آورد.

چته تو پسر؟ بذار برسیم بعد با این دختر بیچارم دعوا کن. حیف سحر که تو رو دوست داره کیان: خاله به دخترت بگو جلوی زبونشو بگیره سهیلا جون: کیان خجالت بکش. بزرگتره.

سمانه: خوبه والا. جوونم جوونای قدیم. حیا رو قورت داده به آبم روش. با حرص اونم رفت بالا.

کیان نگام کرد. سرمو انداختم پایین.

سهیلا جون: کیان؟ چرا اینجوری می کنی؟ چی گفت مگه؟ نگاهشو ازم گرفت:

دیگه چی می خواست بگه مادر من؟ باز نیومده شروع کرد.

سهیلا جون: خب دوست داره.

کیان پوزخند زد: مامان یه چیزی بگو که با عقل جور در بیاد. هشت ماه پیش اومدین تهران از اون موقع تا حالا یه بارم بهم زنگ نزد. آمار دوست پسرش از دست خودشم در رفته. خودت می دونی که من از این جور دخترا با این تیپ و قیافه اصلا خوشم نمیاد.

سهیلا جون: چی بگم والا. حالا چند وقت تحمل کن. زشته هرچی باشه فامیلن.

نفسشو فرستاد بیرون و گفت:

فقط بخاطر گل روی شما. چشم.

سهیلا جون: قربونت برم الهی.

_خدا نکنه.

کیمیا از رو نرده ها سر خورد اومد پایین و تند تند گفت:

چی شده؟ چه خبره؟ کی چی گفته؟ بزن بزن بوده من نبودم؟ ای بابا یه حسی بهم می گفت الان

حموم نرم.

همه خندیدن. کیانم خندش گرفته بود.

کیان: یه نفس بگیر. چی میگی؟

کیمیا: صدای عرعر سحر میومد. دمت گرم چی کارش کردی؟

سهیلا جون: این چه طرز حرف زدنه کیمیا. من اینجوری تربیت کردم؟

کیمیا صدای صاف کرد: پوزش مادر گرام. برادر جان. چه بلایی سر اون بدبخت فلک زده

آوردی که داشت زار می زد؟ کیان: هیچی. حرف زد. جوابشو داد.

دستشو گرفت جلوی کیان:

ایول بزن قدش.

دستشونو زدن به هم.

صدای آیفون اومد.مهرداد بود.کیمیا زد تو صورتش.

ای وای خاک بر سرم.من لباس نپوشیدم.

سریع دوید بالا.رفتم درو باز کردم.سهیلا جونم رفت روسری سر کنه.کیان از فرصت استفاده

کرد و اومد پیشم.با اینکه خوب جوابشو داد و تقصیری هم نداشت.اما بازم دوست داشتم

واسش ناز کنم.

اومد پشت سرم وایساد.اروم گفت:

-درسا؟ جوابشو ندادم.

چند؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

چی چند؟

نازت.هرچقدر باشه می خرم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه لبخند پت و پهن نشست رو لبم.مهرداد اومد بالا گفتم:بعدا

حرف می زنیم.

مهرداد یه پیراهن جذب فیروزه ای پوشیده بود با شلوار مشکی و جلیقه مشکی روش. موهاشم یکم بلند شده بود و خیلی بهش میومد. کیانو بغل کرد. خیلی مردونه. به منم دست داد

_سلام زن داداش. خوبی.

من و کیان جفتمون با هم گفتیم:

هییس.

مهرداد: ای وای حواسم نبود.

دور و برش رو نگاه کرد:

خب خدا روشکر کسی نیست گفتم: سلام مرسی شما خوبی؟ _شکر. ببخشد مزاحم شدم.

کیان: نمیاد بهت این حرفا. بیا تو کم زبون بریز.

خندید و اومد داخل.

با کیان نشستن کنار هم.

مهرداد: پس خاله سهیلا کجاست؟

کیان: بالان. الان میان.

گفتم

_من می رم چایی بریزم.

رفتم تو اشپزخونه. به تعداد همه چایی ریختم و اومدم. سمانه و سهیلا جون و سحر همون موقع اومدن. مهرداد بلند شده بود و باهاشون احوال پرسى می کرد. سحر اون قدر آرایش کرده بود که چشای پف کردش معلوم نباشه.

سینی رو گذاشتم رو میز وسط. خواستم برم تو اشپزخونه سهیلا جون گفت:

درسا جان می ری ببینی کیمیا کجا موند؟ یه چشم گفتم و رفتم بالا.

#پارت_صد_وهجده

همون موقع که رفتم بالا در اتاقشو باز کرد. خیلی ناز شده بود. تاحالا با آرایش ندیده بودمش. یه رژ مات قهوه ای زده بود. چشماشم خیلی خوشگل درست کرده بود. لباساشم مشکی بود.

کیمیا: خوب شدم؟ زدم به بازوش و گفتم: وای تو که از من خوشگل تری.

خندید: بله دیگه. تازه کجاشو دیدی.

_خوبه خوبه. حالا پرو نشو. مامانت گفت صدات کنم.

_باش بریم.

با هم رفتیم پایین. همه داشتن با هم حرف می زدن و حواسشون نبود. کیمیا با قدم های شمردہ رفت جلوی مهرداد ایستاد و سلام کرد.

مهرداد چند لحظه نگاهش کرد و بلند شد. با هم دست دادن.

مهرداد: سلام کیمیا خانم. خویین؟ کیمیا: ممنون. شما خویین؟

_مرسی. شکر

همینجور زل زده بودن به هم. یه تک سرفه کردم تا کیمیا به خودش بیاد. همه داشتن نگاهشون

می کردن. کیمیا یه بفرمایید گفت و او مد رو یکی از مبلا نشست. به منم اشاره کرد بشینم اما

گفتم باید برم. رفتم تو آشپزخونه. شیرینی ها رو چیدم تو ظرف. یه بشقاب شکلاتم گذاشتم تو

سینی کنارش و بردم. مهرداد تشکر کرد. خواستم برم بالا که سهیلا جون گفت:

کجا؟

_می رم بالا. کاری داشتن صدام کنین.

_دخترم چرا اینقدر غریبی می کنی؟ بیا بشین. مگه دوست کیمیا نیستی؟ تو هم مثل دختر

خودم.

یه چشم گفتم و رفتم کنار کیمیا نشستم. سحر با نفرت زل زده بود بهم. این بار من چش غره

رفتم و رومو چرخوندم.

کیمیا اروم بهم گفت:

خیلی ضایع شد؟

_فک کنم.

یه نوچ کرد و دیگه چیزی نگفت.

مهرداد: خب خاله شما خویین؟ چه خبرا؟ سهیلا جون: مرسی مهرداد جان. هیچی سلامتی.

_خیلی وقت بود ندیده بودمتون.

_آره ماشالله مردی شدی واسه خودت.

کیان: مامان یه سالم نیستا؟ مرد شده؟ دیگه داره پیر می شه.

همه خندیدن.

سهیلا جون: خب عوض شده.

مهرداد: بله فکر کنم واقعا دارم پیر می شم.

سمانه: چه پیری؟ ماشالله هزار ماشالله دارین جا می افتین. هم شما هم کیان. کیان که کپی پدر

خدایا مرزشه. خوش بر و رو. چهار شونه.

کیمیا: اهم. خاله. هم شیره اش اینجا نشسته ها؟ سحر: حسود.

کیمیا یه نگاه بهش انداخت که گویای هزاران بد و بیراه بود. لال شد.

سهیلا جون: تو به خودم رفتی

کیمیا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خودمونو عشقه مادر.

همه خندیدن. کلا ادا در آوردن تو خونش بود.

مهرداد خیره شده بود به کیمیا.

اما کیمیا زیاد بهش توجهی نداشت.

سهیلا جون:مهرداد مامانت خوبه؟چی کار می کنه؟ مهرداد:اونم خوبه.سلام داره.متاسفانه زیاد

وقت نمی کنم بهش سر بزnm.همش درگیر کارم.

سهیلا:خدا رو شکر.عجب.شما دو تا واقعا خودتونو گرفتار کردین.از همون اول نباید می رفتین

سراغ این شغل.خودتون درک نمی کنین که حرصی به جون خانواده هاتون می کنین.

مهرداد:درسته خاله.ولی وقتی علاقه باشه هیچ کاریش نمی شه کرد.

بعدم نگاه کرد به کیمیا.کیمیا بدجور اخماش رفته بود تو هم.

کیمیا:به جز خودتون خون کسی که قراره باهاتون زندگی کنه رو می کنین تو شیشه.

کیان:کیمیا خانوم.اگه همه بخوان مثل شما فکر کنن که کل جامعه رو فساد برمی داره.

کیمیا:من این حرفا حالیم نمی شه کیان:الله اکبر.

سمانه:ای بابا ول کنین.

می خواستم بگم تو چی میگی این وسط.اما سکوت کردم.

سمانه:الان وقت این حرفا نیست.

سحر:موافقم.

کیمیا زیر لب با حرص گفت:تو شکر می خوری که موافقی.

با خنده گفتم: عه کیمیا خوند تو کنترل کن.

کیمیا: آخه ببینش. لنگای درازشو انداخته رو هم. شیش من هم ارایش کرده. الحمدلله هیچی هم که سرش نیست.

_ تو چرا حرص می خوری؟ کیمیا: هوف. ولش کن.

یکم دیگه باهم حرف زدن. بلند سدم رفتم میز شامو بچینم. کیمیا هم باهام اومد.

#پارت_صد_ونوزده

تا رسید تو آشپزخونه شروع کرد:

دختره ی نکبت عقده ای از خود راضی خپل. خجالتم نمی کشه. خدا می دونه من کی کله اینو بخورم. خندم گرفت. گفتم:

حالا چرا خپل؟

کیمیا با حرص: دلم خواست بگم. وقت گیر آوردیا.

به زور جلوی دهنمو گرفتم که نخندم. مشغول چیدن میز شدم. زیر لب واسه خودش غر می زد. خیلی بامزه حرص می خورد. وقتی دید وایسادم و نگاهش می کنم یهو گفت:

ها؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

نه. الان دیدم. حالا چرا می زنی؟

نشست رو صندلی و شروع کرد به جویدن ناخانش. رفتم کنارش نشستم. دست گذاشتم پشتش و گفتم:

چی شده کیمیا؟ چرا بهم ریختی؟

هیچی.

حدسم درسته؟ نگام کرد:

چه حدسی؟

با یکم مکث گفتم: دوسش داری؟

مهر دادو می گی؟

اره

خیلی قاطع گفتم:

نع.

آخه.

نذاشت حرفمو تموم کنم.

کیمیا: قبلا هم بهت گفتم زن پلیس جماعت نمی شم. به هیچ وجه.

—چی بگم والا.

کیمیا:بیخیال.صداشون کن بیان.

رفتم از آشپزخونه بیرون و صداشون زدم.بلند شدن و اومدن.وقتی همه نشستن منم کنار کیمیا
یه جا پیدا کردم.کیان هر از گاهی نگام می کرد .اما من سریع نگاهمو می دزدیدم که ضایع
نشه.

شامو با شوخی های مهرداد خوردم.البته کیانم جوابشو می داد.وقتی سحر غذاشو تموم
کرد،طبق معمول مثل اون موجود چهار پا سرشو انداخت پایین و رفت بیرون.مامانشم
همینطور.بقیه هم تشکر کردن و رفتن بیرون.نتونستم کیمیا رو بیرون کنم.با هم جمع و جور
کردیم.ظرفا رو گذاشتم تو ماشین و رفتیم بیرون.وقتی وارد سالن شدیم مهرداد و کیان باز
داشتن کل کل می کردن.

مهرداد:مگه دروغ می گم؟خاله بین موهاش داره سفید می شه.

کیان:خودت چی؟شنوایتم مختل شده تازه.باید واسه تولدت عصا و سمعک بخرم.

—نه تو پولاتو نگه دار فقیر نشی.

کیان:زیاد دارم.تو نگران نباش.

کیمیا:ای بابا چقدر کل کل می کنین.بسه دیگه.

مهرداد نگاهش کرد و گفت:چشم.

با تمام احساس گفت. کیمیا خودشو زد به اون راه و به کیان گفت:
کیان؟ چیزی نشنیدم؟ کیان: چی باید بشنوی؟ کیمیا: بگو چشم.

کیان: بله بله؟ دیگه چی؟

کیمیا: هیچی. نگران نباش غرورت خرد نمی شه.

_خواهرم خواهرای قدیم. همین یه کارم مونده.

کیمیا: کیان منو سر لج ننداز

_اوه اوه. نگو ترسیدم. کرک و پرم ریخت.

سحر زد زیر خنده و گفت: وای کیان خیلی باحالی.

ادای اوق زدن در اوردم. فقط کیان و مهرداد که رو به روم بودن فهمیدن و زدن زیر

خنده. سرمو انداختم پایین تا بیشتر از این ضایع نشه. همه با تعجب بهمون نگاه می کردن.

سمانه: چی شده؟ بگین ما هم بخندیم.

سریع بلند شدم:

ام. من برم چایی بریزم.

جیم زدم و رفتم تو آشپزخونه. اول کلی خندیدم. البته بی صدا. بعدم چایی ریختم و واسشون

بردم. الحمدلله بحث خوابیده بود. گرفتم اول گرفتم جلوی سهیلا جون و خواهرش. بعدم کیان و

مهر داد. کیمیا هم بر نداشت. گرفتم جلوی سحر. وقتی رسیدم جلوش عمدا زد به سینی و استکان افتاد و شکست. یکمشم ریخت رو پام و سوختم.

شروع کرد به داد زدن:

هوی چی کار می کنی؟ کیان بین یه چایی بلد نیست درست بیاره. من نمی فهمم واسه چی اینو استخدام کردی.

بهت زده نگاش کردم. زبونم قفل شده بود. کیمیا خیلی جدی و با عصبانیت گفت:

سحر بفهم چی می گی. حق نداری به درسا توهین کنی.

سحر: کیمیا دوستت هست که هست. قرار نمی شه هرکاری کرد هیچی بهش نگین. داره اینجا کار میکنه و حقوق می گیره. پول مفت.

فقط نگاش می کردم. توقع نداشتم اما کیان گفت:

سحر. ببند دهنتو.

اونم توقع این حرفشو نداشت. واسه همین بلند شد و رفت تو حیاط. جو سنگین شده بود.

شروع کردم به جمع کردن شیشه خورده ها. بدجور بغض کرده بودم.

سمانه باز شروع کرد:

کیان تو حق ندازی بخاطر یه غریبه با دختر خالت اینجوری حرف بزنی.

کیان: خاله خودت شاهد بودی دخترت چی کار کرد.

سمانه خواست یه چیزی بگه اما سهیلا جون نداشت

سهیلا: بس کنین لطفا. بیچاره مهرداد پشیمون شد از اومدنش. زشته.

مهرداد: نه خاله جان این چه حرفیه. پیش میاد.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که جلوشون غرورم نشکنه. کیمیا خواست کمکم کنه اما ازش

خواستم بشینه. یه خورده هم کشیده شد به دستم و برید. یه جارو اوردم و اونجا رو تمیز

کردم. با اجازه ای گفتم و رفتم بالا. اول دستمو تو دستشویی راهرو شستم و رفتم تو اتاقم. طاقت

نیاوردم و بغضم شکست. نمی دونم چرا جوابشو ندادم. از دست خودم شاکی بودم. یه ربعی

همونجور گریه کردم. در اتاقمو زدن. کیمیا اومد داخل. وقتی دید دارم گریه می کنم اومد پیشم

و بغلم کرد.

#پارت_صد_ویست

واقعا اون لحظه به یه نفر احتیاج داشتم. چند دقیقه ای گریه کردم. اونم هیچی نگفت و اجازه

داد خالی شم. ارزش جدا شدم. گفت:

عزیز دلم واسه چی با خودت اینجوری می کنی؟ من که بهت گفته بودم. سحر هیچی حالیش

نیست. الانم با این قصد اومده تهران که خودشو قالب کنه به کیان. واسه همین دنبال بهونه

ست. می ترسه یه وقت تو دل کیانو ببری.

تو دلم واسه خودم تاسف خوردم. من زن کیان بودم. ولی هیچ کس خبر نداشت.
 کیمیا: اذیت نکن خودتو. یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه. مهردادم اونا رو میشناسه. پس
 نگران نباش. هرچی هم گفت جلوش کم نیار. حالا بخند.

سرم پایین بود. دوباره گفت:

درسا بخند دیگه.

به زور لبخند زدم. اونم خندید:

آها. حالا شد. با خنده خیلی خوشگل تر می شی. بیچاره داداشم.

خندیدم و گفتم:

مهرداد رفت؟ کیمیا: آره.

بلند شدم.

کیمیا: کجا؟ برم پایینو جمع کنم.

کیمیا: لازم نکرده. بگیر بخواب. از فردا هم به کیان می گم یکی دیگه رو بیاره واسه نظافت.

_وا کیمیا؟

_وا نداره.

_که این طور. پس باید یه فکری به حال خودم بکنم.

– یعنی چی؟

– یعنی اگه اینجا کار نکنم باید برم.

– بری؟ منم گذاشتم. تا وقتی که خودم دستتو نذاشتم تو دست یار هیچ جا حق نداری بری.

– دیگه چی؟

– هیچی.

– شاید من نخوام حالا حالا ها ازدواج کنم.

– ببخود. مگه دست خودته؟ ترشیدی بدبخت. چند سال دیگه از بر و رو میفتی هیچ کس نمیاد بگیرت.

– خودت چی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه من وقت دارم حالا.

– رو که نیست.

خندید.

کیمیا: خیلی حرف زدیم. بگیر بخواب. شبت بخیر.

– ولی به اون گزینه خدمتکار دوم فکر نکن لطفا.

کیمیا: هیس. حرف نباشه. تو از الان به بعد مثل مهمونی واسه من. هیچ کس هم حق نداره بهت حرفی بزنه. حتی کیان. چیزی بگه با من طرفه. با مامانم صحبت کردم. اونم رضایتشو اعلام کرد.

_آخه کی تو خونه ای که خودش مهمونه مهمون دعوت می کنه؟

_من.

_من دیگه حرفی ندارم.

_آفرین. نبایدم داشته باشی. برای بار سوم. شب بخیر.

کیمیا رفت و من چند لحظه ای به دیوونگیاش فکر کردم. واقعا داشتن دوستی مثل اون یه نعمت بزرگ بود. اونم تو شرایط من.

بلند شدم لباسمو عوض کردم. یه تاپ با شلوار راحتی پوشیدم. موهامم دورم باز کردم. می خواستم بخوابم در زدن.

قبل اینکه بگم کیه کیان اومد داخل.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

شما نباید اجازه بگیری بعد بیای تو؟ خیلی جدی گفت: نه.

آروم گفتم: خوشم میاد خواهر و برادر لنگه همن.

کیان: چیزی گفتی؟

_نه.

_خوبه.

تکیه داد به در و زل زد بهم.چند،دقیقه نگاهش کردم.دیدم نه.از رو نمی ره.گفتم:

_پیداش کردی؟

_چی رو؟

_چیزی که تو صورتم گم کردی رو؟

_نه هنوز دارم می گردم.

_کیان ساعت ۱۲ شبه.منم خستم.

_خسته نباشی.

وای.

آروم آروم اومد و نشست کنارم.فاصلش باهام خیلی کم بود.بازم نگاهشو ازم نگرفت.گفت:

درسا؟

بدجنسی رو کنار گذاشتم و مهربون گفتم:

جانم؟

چشمات برق زد.اما چیزی نگفت کیان:ازم دلخوری؟_بذار فک کنم.

یکم بعد گفتم:

نه. دلخور نیستم.

_خوشمزه کی بودی تو؟

_عمم.

خندید. موهایش ریخت تو صورتش. یکم بلند شده بودن. شیطونیم گل کرد و بهمشون ریختم. خودشو کشید عقب و گفت:

عه. چی کار می کنی؟

_هیچی. یه لحظه کرمم گرفت.

_الان خوابید؟

_آره.

با یه حرکت ناگهانی بلندم کرد و منو نشوند رو پاش. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چه سرعت عملی.

_ما اینیم دیگه.

_یه وقت کسی نیاد؟

_بیاد. مهم نیست. دری؟

_بله؟ دری دیگه چه صیغه ایه؟

دوست دارم اینجوری صدات کنم. مشکلیه؟

نه چه مشکلی؟ راحت باش. ولی حیف من نمی تونم استمو خلاصه کنم.

اینم یکی از خاصیتامه.

خیلی خودتو تحویل می گیری؟ دیگه حالم داره بد می شه.

مشکل خودته. همینکه هست. تازه من رعایت تو رو می کنم.

اعتماد به سقفت از پهنا تو طحالم.

بگیر جلوی اون زبونو.

دستمو زدم به کمرم و گفتم:

اگه نگیرم چی می شه؟

خوابوندم روتخت. خیمه زد رومو لبمو با لبش قفل کرد. خیلی یهویی این کارو کرد و فرصت

نکردم عکس العملی نشون بدم. چند دقیقه بعد اروم لبمو گاز گرفت و رفت عقب. چشاشو باز

کرد و گفت:

این می شه.

قلبم تند تند می زد. فقط نگاهش می کردم. اون قدر جذبه داشت که جلوش عاجز ترین آدم

روی زمین بودم. بی حرکت همو نگاه می کردیم. سرشو خم کرد و دم گوشم گفت:

دوستت دارم.

اروم لاله گوشمو بوسید. قبل از اینکه چیزی بگم بلند شد و از اتاق رفت.
کاراش اصلا قابل پیش بینی نبود و با همین چیزا منو دیوونه خودش کرده بود. نگران این بودم
نتونم همه ی خوبیاشو جبران کنم.

#پارت_صد_ویست_ویک

سه روز از اون شب گذشت. روز قبل به خواست کیمیا و پذیرش کیان خدمتکار گرفتن. صبح
چشمامو وا کردم دیدم ساعت یازدهه. زدم تو صورتم و گفتم:
وای خاک بر سرم. صبحونه آماده نکردم.
سریع از رو تخت پریدم پایین. خواستم لباسمو عوض کنم یادم اومد دیگه قرار نیست نقش
خدمتکارو بازی کنم. خیلی خانواده فهمیده ای بودن. البته جز سحر و مادرش. اونا بویی از
انسانیت نبرده بودن. کلی حرص خوردن وقتی فهمیدن دیگه کار نمی کنم. مستخدمم یه خانوم
مسن و مهربون بود.

خوابم پریده بود.

لباسمو با یه پیراهن و شلوار عوض کردم. شال ابی هم رنگ شلوارمم سر کردم. دست و
صورتمو تو راهرو شستم و رفتم پایین. صداشون میومد.

سمانه: مگه دروغ می گم سهیلا؟ آخه دلیلی نداره. تازه ما چند روز دیگه می ریم. خوب نیست یه دختر و پسر جوون تنها بمونن. اونم دختری مثل اون. مطمئنم یه کلکی داره که اومده اینجا. آخه مگه می شه دقیقا دوست کیمیا اتفاقی اینجا رو پیدا کنه و بیاد؟

کیمیا: خاله چرا این قدر بدبینی؟ درسا هیچ کلکی تو کارش نیست. من از بچگی می شناسمش. خانوادش هم خیلی ادمای خویبان نگران نباش. شما رفتین من اینجا می مونم.

سهیلا جون: می مونی؟ پس دانشگاہت چی؟

کیمیا: من که این ترمو نرفتم. همین الانم دیر شده. فوقش یه بار دیگه این ترمو می خونم. سهیلا: آگه همه مثل تو بی غم بودن دنیا گلستون می شد.

سحر: ولی خاله من هنوز دارم می سوزم از دست این کار دخترت. آخه یعنی چی بهش گفته دیگه کار نکن؟ کیمیا: سحر درسا درستمه. دلم نمی خواد کار کنه. اونم تو خونه برادرم.

سحر: باشه کار نکنه. ولی اینجا هم نمونه.

کیمیا: وا. مگه جای تو رو تنگ کرده؟ خونه تو نگهش نداشتم که؟

سحر: آره. منم میگم که با نقشه اومده. با خودش گفته کیان هم پولداره. هم خوشتیپ. هم همه چی تموم. دیگه چی از این بهتر؟

کیمیا: لطفا تمومش کن سحر.

موندن بیشتر رو جایز ندونستم و رفتم پایین. سمانه و سحر وقتی منو دیدن چهرشون باز رفت تو هم. اما کیمیا و سهیلا جون با روی باز سلام کردن.

کیمیا: سلام چطوری؟ خوب خوایید یا

گفتم: سلام. صبح بخیر. آره خیلی وقت بود اینقدر نخواییده بودم. سلام سهیلا جون.

سمانه زیر لب با حرص گفت: خوبه والا. دو روز نشده پسر خاله شد.

سهیلا جون یه چشم غره بهش رفت و گفت:

سلام عزیزم. صبحونه تو آشپزخونه حاضره. برو بخور.

چشم.

سحرم اصلا آدم حساب نکردم. می دونستم از این به بعد چی کار کنم.

صبحونمو مفصل خوردم. خدمتکار اومد و میزو جمع کرد. خواستم کمکش کنم اما نداشت. همون

موقع کیان

اومد. دیدنش بهم روحیه می داد. تنها دلیل حال خوبم اون بود. تپیش با همیشه متفاوت بود. یه

پیراهن سفید مشکی تنش بود با شلوار لی. خیلی خیلی بهش میومد. به همه سلام کرد. سحر

همچین با عشوه رفت پیشش و بهش دست داد که حالم بهم خورد. دختره ی نجسب. کیانم با

اخم و خیلی سرد جوابشو داد.

رفتم تو هال. چشمش افتاد بهم. سلام کردم. اونم جوابمو داد. عادی اما سرد نه. گفت:

من بالا یکم کار دارم. ببخشید.

سهیلا جون: برو پسرم. ولی یادت باشه. همش این ور و اون وری.

_شرمنده مامان. جبران می کنم. سرم شلوغه.

سهیلا جون: دشمنت شرمنده. برو عزیزم.

کیان رفت بالا. سحر با اخم و تخم نشست رو مبل. سمانه وقتی دخترشو دید گفت:

سهیلا آخه اینم بچس تربیت کردی؟ دختر من داره واسش پر پر می شه. اما انگار نه انگار. خیلی مغروره.

سهیلا جون: شیرم حلالش باشه. ماشالله تو این دوره زمونه پسرایی مثل کیان کم پیدا می شه.

سحر داشت خودشو می خورد. وقتی منو دید اونجا وایسادم پرید بهم.

_چیه وایسادی بر و بر مارو نگاه می کنی؟ برو دو تا چایی بریز بیار. حالیت نمی شه بحث

خانوادگیه؟ این بار دیگه کوتاه نیومدم. مثل خودش گفتم:

_ببخشید. اما من کلفت شما نیستم. اگه دوست داری خودت برو بریز.

خشکش زد. توقع نداشت اونجوری جوابشو بدم. کیمیا هم با دمش گردو می شکست. یه نگاه از

اون نگاه های آرام بهش انداختم و رفتم تو حیاط. کیمیا هم دنبالم اومد. صدای داد و بی داد

سمانه بلند شد. سریع رفتم بیرون تا صدای انکراالصواتشو نشنوم.

کیمیا یهو پرید بغلم و گفت:

ایول. کیف کردم. دختری ایکییری.

_هنوز منو نشناخته.

_هرکار دلت می خواد بکن. من پشتتم.

_معلومه خیلی از دستش شکاریا.

_بابا اعصاب واسه هیچ کس نداشتن این مادر و دختر. تو اصفهانم آسایش نداریم.

با هم رفتیم رو تاب نشستیم. بهش گفتم:

راستی تو چرا لهجه نداری؟ یعنی هیچ کدومتون ندارین؟

_خب خیلی وقت نیست ما رفتیم اصفهان. هر سالم میایم یه مدت تهران می مونیم. خودمم

دوست ندارم لهجه بگیرم.

_آها. تا کی می مونین؟

_مامان اینا احتمالا تا هفته دیگه برن. اما شاید من بمونم یه مدت.

غصم گرفت. ای کاش زودتر می رفتن.

دوست داشتم کیمیا بمونه اما دلم نمی خواست بیشتر از این جلوش نقش بازی کنم و بهش

دروغ بگم.

#پارت_صد_ویست_ودو

کیمیا جلوم بشکن زد: هوی حاج خانوم؟ رفتی تو هیروت؟

_نه هستم.

_ناراحت شدی؟

_نه. به خودم فکر می کردم.

_به خودت؟

_نه جا دارم. نه پول. نه سرپناه.

کیمیا: غمت نباشه. من هستم.

_کیمیا تو خیلی خوبی. اما از قدیم گفتن در دیزی بازه. حیای گربه کجا رفته؟

_اصلا به این چیزا فکر نکن. همه چی درست می شه. پاشو بریم تو بینیم جیغ جیغ این ننه و

دختر خوابیده یا نه.

_باشه تو برو. منم الان میام.

_باشه. ولی بشمار سه اومدیا.

بلند شد و رفت داخل.

بلند شدم رفتم سمت گلا. شاید با آب دادن بهشون حالم بهتر می شد. شلنگ آبو برداشتم و

گرفتم سمت درختا. داشتم بهشون آب می دادم که یهو یکی از پشت محکم بغلم کرد و گفت:

سلام ضعیفه. می بینم که از چلمنگی در اومدی.

صدای یه مرد بود. با ترس برگشتم سمتش. خودشم با دیدنم تعجب کرد. یه مرد جوون تقریبا قد بلند جلوم بود. با موهای قهوه ای روشن. تو نگاه اول خیلی خوشگل و جذاب بود. گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم. کیمیا چقدر عوض شدی؟ همنش چند ماه ندیده بودمتا؟ لنز گذاشتی؟ از

لحنش معلوم بود داره شوخی می کنه. اما من جدی و با اخم گفتم:

یعنی واقعا شما تشخیص نمی دی من کیمیا نیستم؟ اصلا شما؟؟

_باشه خانوم چرا می خوری؟

دستشو کشید لای موهایش که مثلا دلبری کنه. داشت ادا در میاورد.

_سهیل صداقت هستم. ۳۰ساله از تهران. دارای دکترای میکرو بیولوژی و در حال حاضر مجرد.

_اسمتونو نگفتم. اینجا چی کار می کنین؟

_کلا اعصاب نداریا؟ در کمال تاسف و شرمندگی. من دایی اون ضعیفم.

_ضعیفه؟ منظور تون کیمیاست؟

_آفرین. بزن قدش.

دستشو آورد جلو. بعدم خودش یه نگاه به دستش کرد و سریع گرفت پشتش. خندم گرفته بود. گفتم:

عذر می خوام نشناختم. خوش اومدین. بفرمایید داخل.

دست به سینه وایساد و گفت: بخشیدم. نصف تهران مال تو.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

سهیل: اهکی. چیش خنده داشت؟ خانوم داشتی درسته منو می بلعیدی حالا می خندی؟ خدایا توبه.

صدای سهیلا جون از بالای بالکن اومد.

_سلام داداش خوش اومدی. بیا بالا اینقدر اون دختر و اذیت نکن. هنوز نیومده شروع کردی؟

سهیل بلند گفت: به. سلام بر خواهر گلم. عه این چه حرفیه جلوی غریبه می زنی؟ الان با خودش فکرای بد می کنه.

یعنی واقعا این دایی کیمیا بود؟ خیلی بامزه حرف می زد. سهیلا جان خندید و ازش خواست بره داخل.

سهیل رو به من گفت: حالا نوبت منه.

چشاشو ریز کرد و گفت:

خانوم کی باشن؟ خندیدم و گفتم:

دوست کیمیا هستم. درسا.

_اوه اوه. خدایا مرزتون. یعنی اون دختر دوستم داره؟ جل الخالق.

_بیچاره چی کار کرده مگه؟

اوپس. بیخیال. من برم تو تا نیومدن سراغم.

خواست بره یهو صدای جیغ کیمیا اومد و همزمان دیدم داره می دوه طرف سهیل. سهیل بلند گفت:

یا جد سادات. آرام.

کیمیا پرید بغلش. اونم بغلش کرد.

سهیل: چته بابا. می دونم خیلی خاطر خواه دارم ولی باور کن فرار نمی کنم.

کیمیا ازش جدا شد و زد تو سرش و گفت:

کی می خوای آدم شی؟

سهیل: فرشته ها که آدم نمی شن.

کیمیا: اوق.

سهیل: کوفت. عوض خوش آمدته؟

کیمیا با ذوق گفت: چه طوری دایی؟ دلم واست یه ذره شده بود.

سهیل: منم.

بعدم برگشت و یه چشمک بهم زد. بلند بلند می خندیدم به کاراشون.

کیمیا: چشمک زدی؟ سهیل: کی؟ من؟ نه.

کیمیا: حیف دلم تنگ شده بود. بریم تو مامان و خاله منتظر تن.

سهیل با عجز گفت: سحر م هست؟ کیمیا: بله متاسفانه.

سهیل دو دستی زد تو سرش و هم من هم کیمیا ترکیدیم.

سهیل: بدبختی یه پسر مظلوم خنده نداره. بریم تو بابا بریم.

کیمیا: شانس آوردی خوابه.

سهیل: خب الحمدلله. پس به مامانت و خالت بگو بیان همینجا سر پا بینمشون یه کار فوری

پیش اومده. فقط بگو سر و صدا نکنن اون گوریل انگوری بیدار شه.

کیمیا با خنده: دیگه خیلی خوشمزگی کردی. نگرانم چشم بخوری. بریم تو.

سهیل خندید و گفت: بریم.

برگشت ستم و گفت:

این خانوم محترم تشریف نمیارن؟ کیمیا: چرا میاد. بیا بریم درسا.

باهاشون رفتم داخل.

سمانه و سهیلا اومدن و شروع کردن به روبوسی و احوال پرسی. خیلی برام جالب بود. کیان با

داییش دو سال اختلاف سنی داشت. وقتی خوش و بششون تموم شد رفتن نشستن. منم طبق

معمول پیش کیمیا جا وا کردم.

سهیل: پس کیان کو؟ سمانه: خونه نیست.

سهیل: می بینن خواهر! سالی یه بارم به داییش زنگ نمی زنه بی معرفت.

سهیلا جون: تو که خبر داری از وضعیت کارش. تو چرا زنگ نمی زنی؟ سهیل: باشه. بالاخره

بزرگتری گفتن. کوچیکتری گفتن.

کیمیا: وای کیان شانس آورد فقط دوسال ازش بزرگتری.

سهیل: تو بگو دو دقیقه. بالاخره من بزرگترم.

کیمیا: باشه بزرگتر.

سهیل: سهیلا اینو حمله بودی چی می خوردی شیش متر زبون در آورده؟

سهیلا جون با خنده گفت: باز خوبیش اینه کیمیا از پس تو بر میاد. از بس منو از بچگی حرص

دادی خدا اینو فرستاد واسم.

کیمیا: دمت گرم مامان.

#پارت_صد_ویست_وسه

صدای اف اف اومد. گفتم:

من باز می کنم.

کیان بود. با لبخند درو باز کردم. جلوی در ایستادم تا بیاد. با دیدنم لبخند زد. منم جوابشو دادم.

کیان: سلام.

_سلام کیان خان.خوش اومدین.

اومد داخل.سهیل با دیدنش گفت:

سلام.چطوری خواهر زاده.

کیان:سلام سهیل خان.پارسال دوست امسال آشنا.

سهیل:به به.کی به کی می گه.یکم حیا هم خوب چیزیه ها.

سهیل بلند شد.کیانم رفت جلو و همو بغل کردن.تقریبا هم قد بودن.اصلا معلوم نبود دایی و

خواهر زاده باشن.

کیان:مگه اینکه خواهرات بیان یاد من بیفتی.

سهیل:اختیار داری.من شبا هم خوابتو می بینم.

کیان:تو که راست می گی.بشین من برم لباسمو عوض کنم پیام.

سهیل نشست.کیانم رفت بال و چند دقیقه بعد با اخم همراه سحر اومد پایین.حدس زدم باز

اون چهره درهم زیر سر سحر باشه.سحر با جیغ جیغ اومد پیش سهیل .بغلش کرد.وقتی قیافه

سهیلو دیدم برگشتم به کیمیا نگاه کردم.اونم نگام کرد و با هم زدیم زیر خنده.با دیدن ما

لبشو گزید که ضایع نشه.ازش فاصله گرفت.سحر با صدای نازکش گفت:

وای دایی دلم خیلی خیلی واست تنگ شده بود

سهیل:آره از رنگای پی در پیت معلوم بود.گوشیم سوخت از بس تو زنگ زدی.

سحر باز قیافش آویزون شد.

سحر:عه.دایی.

کیمیا:سحر کم لوس کن خودتو.بیا بشین.

سحر:هر وقت گفتم جسد پیر وسط.

کیان اجازه نداد بحث کش پیدا کنه.

کیان:چه خبر دایی؟خوش می گذره؟ سحر اومد نشست کنار ننش.

سهیل:آره خوش که می گذره.ولی.

بهم نگاه کرد:

سهیل:اگه یه زنم بگیرم دیگه همه چی تکمیله.

کیان دست گذاشت و صورت سهیلو چرخوند سمت خودش و گفت:

تخت سیاه این طرفه برادر.فکر نمی کنی دیگه پیر شدی؟ سرمو انداختم پایین.احتمال زیاد

سرخ شده بودم.

سهیل:پیر؟هه.تازه اول جوونیمه.

سمانه:آره داداشم کجاش پیره.

کیان:نه اصلا پیر نیست خاله سهیلا جون:کیان سر به سرش نذار

سهیل: می بینی خواهر؟ اصلا هیچ کس دوسم نداره.

کیما: اه اه. جمع کن خودتو. لوس.

سهیل: بفرما. درسا خانوم شما شاهد باش. فردا پس فردا اگه خبری ازم نشد بدونین یکی از اینا

سر به نیستم کردن. مخصوصا این ضعیفه.

جوابم بهش فقط خنده بود. سهیل از اون پسرای بود که آرزوی هر دختریه.

کیان: کم چرت و پرت بگو. بعد ماهی سالی اومدی خانوادتو ببینی.

سهیل: راس می گی. جدی باشین دیگه. بسه گفتیم خندیدیم.

سهیل یه نیمچه اخم کرد و دست به سینه نشست.

اول از همه کیان با دیدن قیافش خندید. بعدم خودش و بقیه.

کیان: بیخیال اصلا جدی بودن بهت نیومده.

گفتم:

من می رم چایی بیارم.

وقتی بلند شدم سهیل یکم بلند شد و گفت:

شرمنده کردین. شما بشینین سحر هست.

سحر: عه سهیل؟؟؟

با خنده رفتم تو آشپزخونه. به تعداد چایی ریختم و برگشتم. کاراش واقعا بامزه بود.

چایی گرفتم جلوشون.بازم سهیل دست از شوخی برنداشت.

سهیل:به به چه چای خوش رنگی.مچکرم.

_نوش جان.

گرفتم جلوی سهیلا جون و سمانه.سمانه با اکراه برداشت.سهیلا جونم تشکر کرد.گرفتم جلوی

کیان.چند ثانیه نگام کرد و با اخم برداشت.نمی دونم چرا.خطایی ازم سر نزده بود.

گرفتم جلوی سحر.اومد برداره نگاش رفت سمت خالکوبی رو دستم.یکم بعد با پوزخند گفت:

خالکوبی داری؟بهت نییاد.

باز هم سکوت.خودمو جمع و جور کردم.سینی رو گرفتم عقب و گفتم:

اتفاقا به خانواده کیان خان هم نییاد دختری مثل شما داشته باشه.

سحر:مگه من چمه؟

_چت نیست گلم.دماغ عملی.لپ شتر..ببخشید پروتز.دیگه بازش نکنم.

بلند شد رو به روم و ایساده.انگشت اشارشو گرفت جلوی صورتم و تهدید وار گفت:..دفعه آخرت

باشه درمورد من اظهار نظر می کنی یا جوابمو می دی.

سهیل:آقا صلوات بفرستین.

دستشو گرفتم آوردم پایین و گفتم:

شما هم دفعه آخرت باشه منو تهدید می کنی. این بار به احترام این جمع چیزی بهت نمی گم. دفعه بعد حواستو بیشتر جمع کن.

کیان: بسه دیگه.

سمانه بلند شد. در کمال ناباوری یکی خوابوند در گوشم. دستمو گذاشتم رو صورتم و فقط نگاهش کردم. صدای "هین" گفتن کیمیا بلند شد سمانه با داد گفت: دختره ی سلیطه. تو به چه حقی با دختر من اینجوری صحبت می کنی؟ سهیل: سمانه این چه کاری بود کردی؟ خجالت بکش مهمونه.

سمانه: همین مونده تو طرفشو بگیری. معلوم نیست از کدوم جهنم دره پاشده اومده اینجا. آسایش نداشتته واسمون.

کیمیا با عصبانیت داد زد: خاله دیگه داری شورشو در میاری؟ این دختر با شما و دخترت چی کار کرده که دلت نمی خواد حتی بینیش؟ من درسا رواز خودمم بیشتر می شناسم و بهش اعتماد دارم. هرکی هم بخواد اذیتش کنه با من طرفه.

اشکم سرازیر شد.

سمانه: چشمم روشن کیمیا خانوم. حالا دیگه خالتو به یه دختر بی سر و پا می فروشی؟ دستت درد نکنه. از الان به بعد یا جای من تو این خونست یا جای این.

با بغض برگشتم سمت کیان. نگام کرد. گفتم: کیان خان. ممنون که این مدت منو تحمل کردین. از تو هم ممنوم کیمیا جان. خیلی بهتون زحمت دادم. من می رم. تا همین الانم زیاد موندم. ببخشید.

خواستم برم بالا کیان محکم گفت:

درسا. تو هیچ جا نمی ری

#پارت_صد_ویست_وچهار

همونجا ایستادم. برگشتم سمت کیان. می دونستم اگه گوش ندم بدجور دعوا می کنه.

سحر با بهت گفت: کیان؟ سمانه داشت سخته می کرد

سمانه: مردم فامیل دارن ما هم فامیل داریم. سحر برو وسایلتو جمع کن. می ریم خونه سهیل.

سهیل یهو گفت: نه. یعنی چیزه. حالا چیزی نشده که. بابا الکی واسه خودتون کدورت درست نکنین.

سمانه: چیه؟ نکنه مزاحمم سهیل؟

سهیل: من غلط بکنم چیزی بگم. بیا قدمت روچشم.

سمانه: سحر. یه حرفو چند بار بهت بزنم. برو دیگه.

سحر با اکراه رفت بالا. معلوم بود دلش نمی خواد بره.

سمانه با کنایه گفت: دستت درد نکنه آقا کیان زحمت دادیم.

کیان تا اومد حرف بزنه نداشت.

بعد رو به سهیلا جون که با دلخوری نگاهش می کرد کرد و گفت:

سهیلا من یه چند روزی خونه سهیل می مونم بعدم می رم اصفهان. خواستم بلیط بگیرم بهت خبر می دم.

سهیلا جون: سمانه کوتاه بیا. کجا می ری اخه؟ چرا دعوا درست می کنین بیخودی.

سهیل: والا منم همینو می گم.

سهیل داشت تلاش می کرد سمانه و سحر نرن خونش.

سمانه: نه خواهر. حرمتا از بین رفت دیگه. خیلی جلوی خودمو گرفتم این چند روز. بسه

دیگه. سمانه می خواست بره بالا بهم تنه زد. خیلی هم بد نگام کرد.

وقتی رفت بالا کیمیا گفت:

آخیش. خدا خیرت بده درسا. کاش زودتر باهاش دعوا می کردی.

سهیل: بابا بدبختی من خوشحالی نداره کیمیا.

سهیلا جون: وا سهیل؟ خواهر ته ها؟ _بابا تو که می شناسی اینا رو آجی.

کیان بهم نگاه کرد و گفت:

بیا بشین.

گفتم:

همش تقصیر منه. بگین بمونن من...

کیان: گفتم بیا بشین.

سهیلا جون یه جوری به کیان نگاه کرد. خدا خدا می کردم با این کاراش کسی چیزی نفهمه.

رفتم رو مبل نشستم. سهیل یکم نگام کرد و گفت:

آخ آخ رد انگشتاش موند رو صورتش. من عذر می خوام درسا خانم.

کیان: تو واسه چی عذر می خوای؟ یکی دیگه باید معذرت خواهی کنه.

سهیل یه نگاه به همه کرد و عین این بچه های مظلوم سرشو انداخت پایین. تحت هیچ شرایطی

دست از شوخی بر نمی داشت

قشنگ مشخص بود داره حرص می خوره از دست سهیل. خب سهیل از رابطه من و اون خبر

نداشت بیچاره.

سکوت بینمون برقرار شد. حدود ده دقیقه بعد سمانه و سحر اومدن پایین. هی کلش کلش راه

می رفتن که مثلا یکی بگه نرین ولی هیچ کس بهشون محل نداد. با همه خدافظی کردن جز من

و کیان. البته سحر باز رفت خودشو واسش لوس کنه اما کیان بهش اهمیت نداد. سهیلم وقتی

اونا رفتن بیرون الکی ادای گریه در آورد. باهامون خداحافظی کرد و رفت.

جای دست سمانه رو صورت تم گز گز می کرد. سهیلا جون بدون اینکه با کسی حرفی بزنه رفت بالا. کیان هم کتشو برداشت و رفت بیرون. خیلی کلافه بود. دلم نمی خواست اونجوری بینمش. کیمیا اومد پیشم و بهم گفت:

بخشید درسا. این رسم مهمون نوازی نبود.

— تو رو خدا این حرفو نزن. اصلا دلم نمی خواست اینجوری شه. با موندنم به اینجا همه چی بهم ریخت. کاش اصلا چیزی نمی گفتم.

کیمیا: اتفاقا خوب کاری کردی. با این کارت باعث شدی بفهمن همه ازشون بیزارن. خودشون کردن. خودشون خواستن که اینجوری شه. می دونم سهیلا اینقدر سر به سرشون می ذاره که تا فردا پس فردا کلافه می شن و برمی گردن اصفهان. تو غصه نخور.

— هی.

— چه اهی هم می کشه. پاشو جمع کنیم بریم یکم خوش بگذرونیم. تو دلم عروسیه.

خندیدم

— از دست تو.

دو ساعت تمام اینقدر از دست کیمیا خندیدم که دل درد گرفتم. آهنگ می داشت. می رقصید. جوک می خوند. ادای سحر و در میاورد. کلا لا کاراش غم و غصه هام یادم می رفت. دیگه اخرش خودش خسته شد. گفت می ره می خوابه و باز میاد پیشم. وقتی رفت اتاقمو جمع و جور

کردم. دلم واسه کیان شور می زد. خیلی بهم ریخته بود. طاقت نیاوردم. گوشیمو برداشتم و بهش اس ام اس دادم:

کیان کجا رفتی یهو؟ یه دقیقه بعد جواب داد:

قبرستون.

استرس گرفتم. تحمل سردیشو نداشتم.

جواب دادم: یعنی چی؟ تو رو خدا هر جا هستی بیا حرف می زنیم.

سریع جواب داد: نه. کیان مرد. همتون فراموشم کنین.

دیگه داشت گریم در میومد. شروع کردم به قدم زدن تو اتاق. یهو در وا شد و کیان پرید تو. تا خواستم جیغ بکشم سریع دوید و دست گذاشت رو دهنم.

کیان: هیس. چته مگه جن دیدی؟

هم خوشحال بودم که حرفاش جدی نبود هم دلم می خواست کلشو بکنم. بهش اشاره کردم دستشو برداره. آروم دستشو برداشت. شروع کردم به غر زدن:

خدایی خیلی بیشعوری کیان. خدا خیرت نده. داشتم سگته می کردم. جدی جدی باید میومدی و منو می بردی قبرستون.

کیان: اینقدر زر نزن. خب؟ دیگه نیبم حرف از مرگ بزنی.

— یعنی چی این کارات؟ مگه بچه ای؟ مجبور بودیم آروم حرف بزیم.

کیان: تا تو باشی دیگه منو حرص ندی.

بعدم ادامو در آورد:

کیان خان. ممنون که این مدت منو تحمل کردی.

خیلی باحال ادا در میاورد. اصلا با اون جذبه وقتی اینجوری حرف می زد دلم می خواست زمینو گاز بزنم.

کیان: نخند. جدی دارم حرف می زنم.

— کلا خانوادگی استعداد دارین تو ادا در آوردن.

— خوبه دیگه. حسابی روحت شاد شد این مدت.

— به همون اندازه هم حرص خوردم.

اومد نزدیک. دست کشید رو جای سیلی سمانه. خم شد و روشو بوسید.

#پارت_صد_ویست_وپنج

و باز هم آرامش بود که بهم تزریق شد.

کیان: جبران می کنم.

نگاش کردم و از ته دل گفتم:

خیلی وقته جبران کردی. آگه تا آخر عمرم بخاطرت سختی بکشم بازم کمه.

کیان: چرا اینقدر خوبی؟

چون تو خوبی. کیان خیلی دوست دارم.

من بیشتر.

بغلم کرد. دستامو محکم دورش حلقه کردم. چند دقیقه ای همونجوری ایستادیم. بالاخره ازش

دل کندم. گفتم: بیا بشین پاهات خسته شد.

نشوندمش رو صندلی میز تحریر. خودمم نشستم رو تخت. گفتم:

اصلا به سهیل نیاد داییت باشه.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت: خوب شد یادم انداختی. تو با اجازه کی با دایی بنده دل و قلوه رد

و بدل می کنی؟

وا کیان؟ من کی دل و قلوه دادم؟

کیان: تو اون بشرو نمی شناسی. تخصصش توی مخ زنیه. نه میکروبیولوژی.

خب به من چه؟

خلاصه حواستو جمع کن. خودم بینمش بهش میگم قضیه رو.

دهن لق که نیست؟

کیان: مریض هست. اما نه. دهنش قرصه.

_خب خوبه. راستی. از وحید چه خبر؟

_دنبال کاراش هستیم. ایشالله به زودی گیر میفته.

_ولی حساب من هنوز باهاش صاف نشده.

_میشه. صبر داشته باش.

_باند بارکد چی؟

_گمشون کردیم.

_چی؟!

_جاشونو عوض کردن. بچها دنبالشن. و همچینین خودم. یه سر نخ هایی پیدا کردیم.

دلم گرفت.

_اگه بگیرینشون.. منم گیر میفتم؟ معلوم بود دلش نمی خواست بگه آره.

_خدا بزرگه. نگران نباش.

_هعی.

_آه نکش.

_اه نکشم چی کار کنم.

با من حرف بزن.

یه لبخند تلخ زدم.

چشم.

چشمت بی بلا.

یکم تو سکوت به هم نگاه کردیم. خودش سکوتو شکست.

مهرداد امشب شام دعوتمون کرده رستوران.

حالا چرا امشب؟

درگیریم هر جفتمون. دیگه فرصت نمی شه. گفت تا مامان و کیمیا هم هستن می خواد دعوت

کنه.

که اینطور. یه چیزی بگم؟

دو تا بگو.

غلط نکنم مهرداد خاطر خواه شده.

می دونم.

جدا؟ یعنی واقعی؟

آره. خیلی وقته کیمیا رو دوست داره. اما به روم نیاره. یه بار خودم بهش گفتم. اما پیچوند.

کیمیا که می گه من زن پلیس نمی شم.

– چی بگم. مهرداد خیلی پسر خوبییه. واقعا قبولش دارم. حالا هر جور خودشون می خوان.
 – مهم اینه که راضی هستی. اگه بفهمم کیمیا هم دوشش داره خودم وصلتو جور می کنم.
 کیان: پس دست به خیرم هستی.

– پس چی؟

در زدن. پشت بندش صدای سهیلا جون اومد.

– درسا جان. خوابی؟

محکم زدم تو صورتم. کیانم بی صدا می خندید. صدامو صاف کردم و گفتم:

سلام سهیلا جون. الان میام جلوی در.. ببخشید لباس تنم نیست.

– راحت باش دخترم.

کیان فقط می خندید. به زور بلندش کردم و کردمش تو کمد.

– ببین چی کار میکنی اخه؟ هیچی نگو جان من.

– باشه بابا چرا قسم می دی.

چشم غره رفتم و در کمدو بستم. دررفتم جلوی در. سهیلا جون گفت:

ببخشید دخترم. بدموقع مزاحمت شدم.

– ای وای این چه حرفیه. بابت امروزم واقعا عذر می خوام.

_تقصیر تو نبود گلم. همه اون دو تا می شناسن. حالا خودم بعدا از دلشون در میارم. میگم تو
کیانو ندیدی؟ _کیان؟ نه. نیستن مگه؟

_نه والا. دیدم اومد بالا ولی الان هرچی می کردم پیداش نمی کنم. انگار آب شده رفته تو زمین.
_عجب. مگه می شه؟ شاید رفتن حموم.

_نه اونجا هم نیست. چمی دونم والا. می رم یه بار دیگه بچرخم بینم هست یا نه.

_بفرمایید. منم الان میام. عجیبه. پیش کیمیا جان نیستن؟

_کیمیا که خوابه. اونجا هم دیدم. باشه دخترم. من برم.

چه قشنگم دروغ می گفتم:

باشه بفرمایید.

وقتی رفت درو بستم. کیان اومد بیرون و بلند زد زیر خنده. هی می زدم تو صورتت و می گفتم
ساکت باشه.

کیان اخرش ابروی منو می بری. بدو بیا برو بیرون تا برنگشته.

_اینقدر حرص نخور. پوستت چروک می شه.

رفت سمت در. خواستم بزمنش سریع با خنده رفت بیرون.

دیوونه بود. عکسشو از زیر بالش برداشتم. نگاهش کردم و گفتم:

کی شدی همه زندگیم؟

عکسو بوسیدم و گذاشتم سر جاش. ساعت سه بود و تا وقت شام خیلی وقت داشتیم. باید به ملیحه خانوم، مستخدم جدید می گفتم دیگه شام درست نکنه.

#پارت_صد_ویست_وشیش

رفتم پایین. کیان و سهیلا جون پیش هم نشسته بودن. کیان منو که دید یه لبخند ریزی زد. رفتم

پیش سهیلا جون و گفتم: پیداشون کردین بالاخره؟

سهیلا جون یه نگاه به کیان کرد و گفت: بله آقا رفته بودن تو انباری. درم قفل کرده بودن.

خندم گرفت. هرچی باشه پلیس مملکت بود و می دونست چی کار کنه. گفتم:

من می رم به ملیحه خانوم بگم شام درست نکنه.

کیان: زحمت نکش. من گفتم.

_عه گفتین؟ باشه.

خواستم برم بالا سهیلا جون گفت:

کجا دخترم؟

_می رم تو اتاقم.

_اگه کار خاصی نداری تنها نشین تو اتاق. بیا پیش ما.

کیانم با چشماش تایید کرد. رفتم رو به روشون رو مبل تک نفره نشستم.

سهیلا جون تا اومد حرف بزنه کیمیا از بالای پله ها داد زد:
سلام بر اهل خونه.

وقتی دیدمش غش کردم از خنده. آستین لباسش کلا کج شده بود. لباسشم برعکس پوشیده بود. موهاشم پف کرده و ژولیده دورش بود. رژش هم پخش شده بود. وقتی دید دارم می خندم گفت:

کیمیا: درد. چرا می خندی؟

کیان: این چه قیافه ایه؟ تو بلند می شی خودتو تو آینه نگاه نمی کنی؟ کیمیا: نه آینه می خوام چی کار؟ می دونم تو هر شرایطی خوشگلم.

کیان: بر منکرش لعنت. ولی با این قیافه اجنه و ارواح هم نمیان بگیرنت.

کیمیا حمله ور شد سمت کیان. وقتی رسید بهش کیان خیلی ریلکس گفت:

دستت بهم بخوره عاقبتت پای خودت.

کیمیا با حرص گفت: حیف. حیف که پلیسی و پارتیت کلفته. وگرنه خودم سرتو می کردم زیر آب.

کیان: وای مامان ترسیدم. منو از دست این قاتل نجات بده. برو جوجه بذا باد بیاد.

کیمیا: مامان!!

سهیلا جون: از اون هیكلتون خجالت بکشین. مثل بچه های دوساله بحث می کنن.
 کیمیا: راست می گی مامان. با هر کی باید در حد خودش صحبت کرد.
 بعدم یه پشت چشمی واسه کیان نازک کرد و اومد پیش من. محکم زد پشتم و گفت:
 چطوری جیگر؟؟

اینقدر محکم زد که سیخ نشستم سر جام.

کیان: کیمیا دست نیست که پنجه بوکسه. یکم آرام تر.

کیمیا: تو رو سننه. دوست خودمه. دلم می خواد.

سهیلا جون: زشته کیمیا.

گفتم: نه بابا اشکال نداره.

کیان: برو یکم به خودت برس کیمیا شب دعوتیم.

کیمیا: کجا؟

کیان: مهرداد دعوتمون کرده رستوران.

با ذوق گفت: جدا؟

همه با تعجب نگاهش کردیم. خودشو جمع و جور کرد

کیمیا: خیلی وقت بود دلم رستوران می خواست.

کیان: تو که راس می گی. برو بدبخت با این ریخت تو رو بیینه از دنیا ناامید می شه.

کیمیا:وا.از خدایم باشه.درسا ول کن اینا رو.پاشو بریم حاضر شیم.

درسا:زود نیس؟

سهیلا جون:راست میگه کیمیا زوده.

کیمیا بلند شد دستمو گرفت و گفت:

ساعت چند می ریم؟ کیان:هفت راه میفتیم.

-کیمیا:باشه.ما هفت میایم.بریم درسا به زور منو کشوند و برد بالا.سهیلا جون گفت:

کیمیا دلم به حال این دختر می سوزه.اخرش دیوونه می شه از دست تو.

خندیدیم و رفتیم بالا.

کیمیا گفت:

امشب خودم می خوام آرایش کنم.

-آرایش واسه چی؟

کیمیا:وا.حرف بزنی می زنم تو دهنتم.

-باشه بابا آروم باش.حالا فعلا که زوده.

کیمیا:من کلا رو آرایش کردن وسواس دارم.دو ساعتی طول می کشه.بشین رو صندلی حرف

نزن.

ای خدا

رفتم نشستم جلوی میز آرایشم. موهامو با کلیپش جمع کرد کیمیا: چشاتو ببند. تا وقتی هم که

نگفتم باز نکن.

باشه. ولی منم باید تو رو آرایش کنما.

اوکی.

چشامو بستم. شروع کرد.....

دیگه داشتم کلافه می شدم. گفتم:

وای کیمیا مگه داری عروس درست می کنی؟ کیمیا: غر نزن اینقدر. کم مونده.

ای بابا.

حدود فک کنم یه ربع بعد که واسه من یه قرن گذشت گفت:

چشاتو باز کن..

آروم چشمامو باز کردم. وقتی خودمو دیدم دهنم وا موند.

بعد مدتها یه آرایش غلیظ رو صورتم جا خوش کرده بود. خط چشم ضخیم. سایه ترکیبی

آبی، رژ زرشکی مات. ریمل مژه هام رو چند برابر نشون می داد. با رژ گونه آجری. در کل خوب

بود.

کیمیا دستاشو زد به هم و با ذوق گفت: به به. چی ساختم.

ابروهام تمیز کرده بود و مداد کشیده بود.

— خیلی خوب شد. دستت درد نکنه. ولی خیلی غلیظ نیست.

— نه. خیلی هم خوبه. عجب چیزی شدی درسا. آخرش خودم می گیرمت.

— خجالت بکش. حالا نوبت توئه.

— بشین موهاتم درست کنم.

— نمی خواد. خودم می بندمشون.

— باشه.

نشست جای من. منم شروع کردم. اول صورتشو بند انداختم. بعدم رفتم سراغ آرایش. یه

آرایش ملیح و دخترونه در عرض بیست دقیقه. وقتی گفتم تموم شد باورش نمی شد. خودشو

دید با ذوق پریدبگلم.

کیمیا: خیلی خوب شد... مرسی.

— خواهش می کنم. امشب دیگه مهرداد یه حرکتی می کنه. حالا ببین.

غم مهمون چشاش شد. نمی دونم چرا. سریع به حالت قبل برگشت و گفت:

اوه اوه. ساعت شیشه. من برم حاضر شم.

— برو.

گونمو بوسید و گفت:

دستت طلا. خیلی خوب شدم.

_کاری نکردم. خودت خوشگلی که بهت میاد.

خندید و با ناز و عشوه الکی رفت...

#پارت_صد_ویست_وهفت

رفتم سراغ کمد لباسام. یه مانتو بلند. کاربنی ساده با شلوار مشکی پارچه ای قد نود برداشتم و

پوشیدم. یه روسری مشکی هم برداشتم. ساعت و دستبند مشکی هم بستم. یکمم عطر

زدم. حاضر بودم. ساعت شیش و نیم بود.

رفتم سراغ کیمیا. دو تا تاقه به در اتاقش زدم. داد زد:

بیا تو.

رفتم داخل. تا رفتم تو دو تا روسری کردتو حلقم و گفت:

وای قرمز یا سفید؟

_باشه بابا آروم. ببینم چی پوشیدی؟ مانتو قرمز پوشیده بود با شلوار سفید. گفتم:

_سفید.

او کی.مرسی.

روسریشو با وسواس سر کرد.خیلی ناز شده بود.گفت:

ای بابا می دونم خیلی جیگر شدم.

چه خودشم تحویل می گیره.

عجب.خواهر من از خودم تعریف نکنم کی کنه.

ایشالله همسر آینده.

ولم کن بابا.خوبم؟ برگشت سمتم.

پرفکت.

مقسی خواهر.بریم پایین ببینم حاضرن یا نه

بریم.

باهم رفتیم پایین.کیمیا هی می زد بهم می گفت با غرور راه برو.کج شو.صاف شو.خلاصه پدرمو

در آورد تا رسیدیم پایین.کیان هنوز نیومده بود.ولی سهیلا جون آماده نشسته بود.داشت با

تلفن حرف می زد.

سهیلا جون:حالا چرا اینقدر زود؟خیلی کینه ای هستی...قبول کن دیگه.خودت شروع کردی.

کیمیا چند تا بشکن جلوش زد.یعنی کیه.آروم گفت سمانه.

کیمیا یه ایش گفت .بعدشم داد زد:

ام...مامان دیر شدا.

سهیلا جون زد تو صورتش و لبشو گزید.

سهیلا جون: نه بابا چه کاری...نه...ای بابا سمانه...چی بگم بهت...باشه واسه منم بگیر...نه

کیمیا می مونه...باشه شب بخیر...سلام برسون...

تلفنو قطع کرد...

سهیلا: ذلیل نشی الهی...یکم حیا هم بدنیست. خالته.

کیمیا: گیر نده مامان. چی میگه؟

فردا یا پس فردا داره برمیگرده..منم باهاش می رم.

کیمیا: حالا شما بعدا برو.

نمی شه دیگه. تنها دوست ندارم برم.

کیمیا: چی بگم. باشه.

سهیلا جون: تو چند وقت می مونی؟ نمی دونم. منم یکی دوهفته بعد میام. شایدم زودتر.

سهیلا جون: باشه. ای وای سرگرم بودم ندیدمتون درست. ماشالله چقدر ماه شدین. چشم نخورین

ایشالله.

گفتم: مرسی سهیلا جون. لطف دارین.

سهیلا جون: خوشبخت شین ایشالله.

صدای پای کیان اومد. سرمو بلند کردم. وقتی دیدمش نفسم بند اومد. تیپ سفید زده بود. واسه اولین بار. بدجور بهش میومد. بوی عطرش قبل خودش رسید. مست شدم. اونم وقتی سرشو بلند کرد و منو دید در حد یکی دو ثانیه وایساد. بعد دوباره اومد پایین. ولی نگاهشو ازم نگرفت. وقتی رسید بهمون کیمیا گفت:

_اهم... آقا کیان ما هم هستیم.

سرمو با خجالت انداختم پایین. اما هنوزم سنگینی نگاهشو حس می کردم.

کیان: بریم. دیر شد.

کیمیا: باشه بیچون. دارم برات. بریم.

از خونه رفتیم بیرون. ملیحه خانوم خونه بود. کیان وایساد. چندتا توصیه بهش کرد بعد

اومد. بهمون که رسید گفت:

با کدوم ماشین بریم؟ کیمیا: ۲۰۷.

کیان: باشه.. بریم.. سوار شدیم. سهیلا جون جلو نشست. منو کیمیا هم عقب... همین که نشستیم

کیمیا گفت:

کیان شادش کن...

کیان از تو آینه اول منو نگاه کرد. بعد رو به کیمیا گفت:

بذار بشینی بعد.

تا برسیم از دست کیمیا و کیان کلی عرق کردم. کیمیا مسخره بازی در میآورد. کیانم هی از تو اینه نگام می کرد. خلاصه آب شدم. بالاخره رسیدیم. رستوران پارکینگ داشت و ماشینو برد داخل. باهم پیاده شدیم. کیمیا رژشو تمدید کرد. گفت:

—خوبم دیگه؟

—آره عالی.

همه به ما نگاه می کردن. کیمیا هرچقدر هم شوخ بود، اما بیرون خیلی ترسناک می شد. کسی جرأت نمی کرد

نزدیکش شه. کیان و سهیلا جونم پیاده شدن و باهم رفتیم تو رستوران. کیان اون لا به لا از فرصت استفاده کرد و دور از چشم بقیه گفت:

—شانس بیاری خونه نرسیم.

—چرا؟

—امشب خیلی خواستنی شدی.

لبخند رو لبم نقش بست. ازش فاصله گرفتم تا ضایع نشه. رفتیم داخل رستوران. به هیچ کس نگاه نمی کردم. حوصله نگاهها و تیکه هاشون رو نداشتم. مستقیم رفتیم سمت میزی که مهرداد نشسته بود. نزدیک میز که شدیم بلند

شد. کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود. موهاشم داده بود بالا. اونم خیلی خوشتیپ شده بود. با

همه سلام و احوال پرسی کرد.

نشستیم. مهرداد گفت:

خوش اومدین. خویین خاله جان؟

سهیلاجون: مرسی پسرم. شکر. شما خوبی؟

مهرداد: الحمدلله. بله خوبم. بفرمایید چی میل دارین؟ کیان: من چلو کباب مهرداد: شما چی خاله؟

_منم باقالی پلو.

مهرداد: چشم.. شما چی درسا خانوم؟

_منم چلو کباب می خورم.

مهرداد: شما کیمیا خانوم؟ کیمیا: من زرشک پلو. _چشم. من برم سفارش بدم.

گفتم: به زحمت افتادین.

مهرداد: این چه حرفیه. الان بر می گردم.

مهرداد که رفت آروم به کیمیا گفتم:

دیدی چه چشمی بهت گفت؟ کیمیا: ای بابا درسا ولم کن.

_چه بی احساسی تو.

_همینه که هست.

چند دقیقه بعد مهرداد برگشت. اونم خیلی محکم و با غرور راه می رفت. گفت:

گفت نیم ساعت طول می کشه..شاید کمتر.شرمنده کیان:دشمنت پسر.این چه حرفیه.چه

خبر؟ مهرداد:خبره که دست شماست جناب سرگرد.

#پارت_صد_ویست_وهشت

کیان:زبون می ریزی.خبریه؟

مهرداد با خنده گفت:ببین.خودت نمی خوای محترمانه صحبت کنم باهات.

کیان:من که از خدومه.ولی بعید بود ازت.

مهرداد:مرسی واقعا.

کیان:خواهش می کنم.قابلی نداشت.

سهیلا جون:کیان.من فردا یا پس فردا بر میگردم.

کیان:چرا این قدر زود مامان؟

_خالت داره بر می گرده.منم باهاشون می رم.

کیان:خب برن اونا.شما بعدا برو.

_نه دیگه.اونجا یکم کار دارم.برم بهتره.

مهرداد یکم پکر شد. به کیمیا نگاه کرد. اما کیمیا سریع نگاهشو دزدید. کیان صداش زد و مجبور شد نگاهشو از کیمیا بگیره. یکم باهم حرف زد. کیمیا هم گوشیشو در آورد. یکم عکس دوستاشو بهم نشون داد و باز با حرفاش منو خندوند. کمتر از نیم ساعت بعد شامو آوردن.

مهرداد غذای هرکی رو گذاشت جلوش. تو سکوت مشغول خوردن شدیم. کیان هی نگام می کرد. اروم اشاره می کرد بینه چیزی می خوام یا نه. منم ابرو بالا می نداختم. مهردادم پشت سر هم می پرسید چیزی می خوام یا نه. از هر سه بار. دوبارشو به کیمیا تعارف می کرد.

خندم گرفته بود دیگه. بعد شام دسرو آوردن واسمون. بعد تموم شدن دسر. یکم با هم گپ زدیم. وقتی سکوت شد مهرداد گفت:

_با اجازه خاله جان. و اقا کیان... می خواستم یه مسئله ای رو مطرح کنم امشب...

سهیلا جون: بفرما مهرداد جان.

معلوم بود براش سخته. اولش سرش پایین بود.

_راستش. امیدوارم جسارت نشه... اما... می خواستم اگه بشه.. امشب... در حضور شما کیان

جان. و شما سهیلا خانوم.....

زل زد به کیمیا:

از کیمیا خانوم خواستگاری کنم..

کیمیا یهو خشکش زد....اون دو تا فقط به هم نگاه می کردن. ما هم به اون دو تا...کیان که یه لبخند کج گوشه لبش بود.سهیلا جونم معلوم نبود خوشحاله یا تعجب کرده.من که داشتم ذوق مرگ می شدم....

مهرداد این بار به خودش گفت:کیمیا خانوم...با من ازدواج می کنین؟ کیمیا:نه.....

هممون زل زدیم بهش...دهنم وا مونده بود...خود مهردادم باورش نمی شد.آروم زدم به کیمیا.خیلی جدی نگاهش می کرد.

یکم بعد بلند شد و گفت:بابت امشب ممنون...بخشید.

بلند شد و از رستوران رفت بیرون...

#پارت_صد_ویست_ونه

دلم واسه مهرداد کباب شد.بیچاره هی دست می کشید به ریش و موهاش.کیان وقتی به خودش اومد دست گذاشت رو شونه مهرداد و گفت:

کیمیا رو که می شناسی.خودم باهاش حرف می زنم.

صداشون اومد پایین و نمی فهمیدم چی میگن.سهیلا جونم نگاه کرد به من و سر تکون

داد.یعنی از دست کیمیا.یکم بعد سهیلا جون گفت:

پسرم فرصت بده بهش. معذرت می خوام بابت امشب.

مهرداد سعی داشت نشون نده ناراحتیشو اما چندان موفق نبود.

_ای وای خاله جان نزنین این حرفو. شما ببخشید اگه جسارتی شد. شاید بدموقع گفتم. اما وقتی

فهمیدم می خواین برگردین با خودم گفتم شاید دیر شه. من.....من پسر ۱۸.۱۷ ساله

نیستم. مطمئن باشین وقتی ایشون رو انتخاب کردم یعنی تا پای جونمم مراقبشونم و نمی

ذارم آب تو دلشون تکون بخوره.

کیان: می شناسمت. نگران نباش. درستش می کنم.

مهرداد لبخند تلخی زد و گفت: ممنون. تا آخر عمرم مدیونتم.

گوشیم لرزید. از تو کیفم درش آوردم. کیمیا اس داده بود:

زود بیاین بیرون.

سرمو بلند کردم. دیدم کیان داره نگام می کنه. سهیلا جونم بحثو کشونده بود سمت اصفهان و

خاطراتش و داشت با مهرداد که معلوم بود حواسش جاییه که دلش هست حرف می زد. آروم

به کیان گفتم:

کیمیا می گه بریم.

اخم کرد و گفت:

باشه.

چند دقیقه بعد کیان گفت:

دستت درد نکنه آقا مهرداد. به زحمت افتادی. بریم دیگه.

مهرداد: خواهش می‌کنم. دیگه ببخشید به هر حال.

سهیلا جون: شما ببخش پسر م.

منم گفتم:

دستتون درد نکنه. ایشالله جبران می‌کنیم. نگران کیمیا هم نباشین. رگ خوابش دست منه.

مهرداد رو به من با لبخند گفت: خواهش می‌کنم. ایشالله. ممنونم از تون.

بلند شدیم. مهرداد رفت حساب کنه. سهیلا جون گفت:

کیان چی کارش کنیم این دختر و؟ تو که می‌شناسیش. بگه نه یعنی نه.

کیان: باهاش حرف می‌زنیم. حالا خیلی وقت دارن. اگر نخواست دیگه زوری نمی‌شه که.

مهرداد اومد. با هم از رستوران خارج شدیم. کیمیا رفته بود جلوی رستوران روی یکی از صندلی

ها نشسته بود. ما رو که دید سریع دست کشید رو صورتش. معلوم بود داشت گریه می

کرد. مهرداد از همونجا ازمون خداحافظی کرد و رفت. سمت کیمیا نیومد. کیمیا با این کارش لگد

به بخت خودش می‌زد. مهرداد همه چی تمومه. پسرای مثل اون کم پیدا می‌شن. با رفتن

مهرداد کیمیا هم به ما ملحق شد. سوار ماشین شدیم. تا اومدم حرف بزنم گفت:

کیمیا: فعلا هیچی نگو. خواهش می‌کنم.

دیدم حالش خوب نیست. منم چیزی نگفتم. کیان بدجوری اخم کرده بود. کیمیا سرشو تکیه داد به شیشه و چشاشو بست. تا وقتی برسیم هیچ کس حرف نزد. جو سنگینی شده بود....

کیان ماشینو برد تو حیاط. کیمیا زود تر از همه پیاده شد و رفت سمت خونه. کیانم سریع ماشینو خاموش کرد و اومد پایین. وقتی رفتیم تو کیمیا داشت می رفت بالا. کیان گفت:

کیمیا بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم کیمیا رو پله ها وایساد و گفت:

کیان خواهش می کنم. اگه می شه بذار واسه یه وقت دیگه.

کیان: کیمیا.

یهو قاطی کرد:

کیمیا: چی می خوای بگی؟ من جوابمو گفتم همونجا. گفتم نه یعنی نه.

کیانم مثل خودش داد زد: صداتو بیار پایین. دلیلی جواب نه ای که دادی رو می خوام بدونم.

کیمیا: چون نمی خوام. از هرچی پلیسه بیزارم سهیلاجون: خجالت بکش دختر. یعنی چی.

کیمیا: مامان یعنی چی؟ این شغل پدرمو ازم گرفت. تو رو بی همدم کرد. بردارمو سالی یه بار به

زور می بینم. حسرت شنیدن صداش رو دارم. کی وقت کرد به من زنگ بزنه؟ هان؟ جواب بده.

گریش گرفت:

نمی تونم. تا الان کم نکشیدم. بخاطر شغل بابا حتی مدرسه رفتن من هم به مشکل

خورد. مجبور شدم با اسم جعلی برم مدرسه. هیچ دوستی نتونم پیدا کنم. خودتون که شاهد

بودین؟ مامان خودت کی شد یه شب خواب راحت داشته باشی؟ یا استرس بابا رو داشتی یا گل پسر تو. خسته نشدی؟ هیچ کس چیزی نگفت

کیمیا: من نمی تونم با یه مردی برم زیر یه سقف که تموم زندگیش خطره. طاقت دیدن داغ عزیزو ندارم. دیگه تحمل استرس و نگرانی رو ندارم. می خوام با یکی ازدواج کنم که تو زندگیم آسایش داشته باشم. شب بخیر....

کیمیا رفت بالا. کیان کلافه دستی لای موهاش کشید و نشست. راست می گفت. بیچاره کل عمرشو بخاطر شغل باباش عذاب کشید. بیچاره سهیلا جونم اشکش روون شد. نشوندمش رو مبل و گفتم:

گریه نکنین سهیلا جون.

رفتم براش آب قند درست کردم و آوردم. تشکر کرد. کیانم نشسته بود کنارش و دلداریش می داد. یه دستمال بهش دادم. دیدم بهتره تنها باشن. بلند شدم و رفتم بالا.

#پارت_صد_وسی

احساس کردم از اتاق کیمیا صدای گریه میاد. در زدم.

کیمیا: کی هستی؟

_منم.

— بیا تو.

درو باز کردم. پشت به من رو تخت نشسته بود. فقط آباژور کنار تختش روشن بود. رفتم کنارش نشستم. داشت گریه می کرد. با دیدنم خودشو رها کرد تو آغوشم. اروم شروع کردم به نوازش موهاش. هنوز لباساش تنش بود. آرایششم پخش شده بود. گفتم:

تو که جوابشونو دادی. دیگه چرا گریه می کنی عزیز دلم؟

کیمیا: خسته شدم دیگه درسا.

— از چی گلم؟

— از همه.

— جای من بودی چی کار می کردی؟ خدا رو شکر کن که یه خانواده خوب و فهمیده داری. همشون هم درکت می کنن. مطمئن باش.

هیچی نگفت. گذاشتم گریه کنه تا خالی شه. وقتی آروم شد گفت:

درسا رفتارم خیلی بد بود؟

— چی بگم. یکم آره.

کیمیا: اون لحظه نفهمیدم دارم چی کار می کنم. به نظرت مهرداد ناراحت شد؟ چرخوندمش

سمت خودم و گفتم:

کیمیا نگام کن.

سرشو بلند کرد. گفتم:

تو مهردادو دوست داری؟ نه؟ جوابمو نداد.

_کیمیا؟ خواهش می کنم بگو. ببین اون شغلش هرچی باشه مهم اینه که دوست داره. تحصیل کردست. موفقه. خوشتیپه. خلاصه همه چی تمومه. اشتباه نکن. شما اگه همو دوست داشته باشین همه سختی های زندگی رو تحمل می کنین. و براتون شیرین می شه.

سر تکون داد.

_حالا بگو ببینم. دوستش داری؟ کیمیا: راستش.....خب....

_حاشیه نرو... آره یا نه.

بازم گریه شد و گفت: خیلی.....

با خوشحالی محکم بغلش کردم.

گفتم: مبارکه عزیز دلم. مهردادم معلومه واقعا دوست داره. خوشبخت می شین کنار هم.

دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

خیلی وقته که دوستش دارم. اما این فکرای مزاحم. ترس از آینده. ترس از دست دادنش. همش دیوونم می کنه. درسا اون قدر دوستش دارم که با خودم می گم اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد تو زندگیمون منم پر پر می شم. بخاطر همینه که نمی خوام قبول کنم.

—کیمیا اون شغلش هرچی باشه تو اگه دوشش داری باید به پاش وایسی. باید اونو با همون شرایط بخوای. تازه شغل مهرداد خیلی هم خوبه. خیلی شغل های پر خطر تر از اونم هست. با این افکار سوم آیندتو خراب نکن.

کیمیا: چی بگم. من که از خدومه. اما حق بده نگران باشم.

—بهت حق می دم. هر چقدر هم که دوست داری با خودت خلوت کن. کم کم به این ترس غلبه کن بعد جواب بده.

کیمیا با لبخند نگام کرد و گفت: مرسی که هستی.

—مرسی از تو.

—اها. وقتی من بلند شدم رفتم عکس العمل مهرداد چی بود.

—اصلا یادش میفتم دلم کباب می شه. خیلی بدجور خورد تو ذوقش.

—الهی بمیرم براش.

—اووو بهت نیامد.

—دله. چی کارش می شه کرد.

یکم همینجوری سوال پیچم کرد. منم سر به سرش گذاشتم تا از اون حال و هوا در بیاد.

بالاخره از هم دل کندیم. خواستم برم تو اتاقم صدای کیانو شنیدم. خیلی اروم حرف می

زد. جلوی در اتاقش بود. بهم اشاره کرد برم پیشش. دورو برم نگاه کردم و سریع پریدم تو

اتاقش. درو آروم بست.

گفت:

چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

_بعله.

_خب چی گفت؟

_بعله.

_چی بعله؟

_بله رو داد دیگه؟ مشکوک نگام کرد.

_به همین سرعت!؟

_به همین سرعت. منو دست کم گرفتی.

کیان: به به. ترشی نخوری یه چیزی می شی.

_بله پس چی.

_حالا چرا قبول نمی کرد؟

_خیلی دوشش داره. اما سر همون مسائلی که گفت می ترسه زنش شه.

کیان: اگه واقعا دوشش داشته باشه ترسو می ذاره کنار.

_آره اتفاقا بهش گفتم. مهرداد پسر خوبییه. امیدوارم خوشبخت شن.

– حتی بهتر از منه؟

– ام.....

کیان: ام و کوفت. من اینو گفتم باید سریع بگی نخیر. مگه بهتر از تو هم هست؟

– کلا خانوادگی خیلی خودتونو تحویل میگیرین نه؟ خندید. تو دلم قربون صدقش رفتم.

وسط اتاقش وایساده بودم. دست به سین شد و آروم آروم اومد سمتم.

– خب.... بریم سر اصل مطلب.

– اصل مطلب؟

– آره. یادت رفت تو رستوران چی بهت گفتم؟

– من چیزی یادم نمیاد.

– عه؟ بهتر. الان یادت می ندام.

خیز برداشت سمتم. نمی دونم چه جوری اما از لای پاش سر خوردم و از اتاق رفتم بیرون. اومد

جلوی در اما بیرون نیومد. خیلی یواش گفت:

این بارو شانس آوردی. دفعه بعد غل و زنجیرت می کنم که نتونی فرار کنی.

دستمو گرفتم جلوی دهنم که صدای خندم بلند نشه. در اتاقمو باز کردم. هنوز جلوی در

بود. قبل بستن در چشممو واسش چپ کردم. دمپاییو در آورد خواست پرت کنه سریع درو

بستم.

بلند زدم زیر خنده.عاشق همین کاراش بودم دیگه.....

#پارت_صد_وسی_ویک

روز بعد سمانه زنگ زد گفت واسه سهیلا جونم بلیط گرفته و قراره شب حرکت کنن.سهیلا جون به زور کیانو راضی کرد که با هم برن و کیان از دل سمانه در بیاره.کیمیا هم رفت حرف دلشو به مامان و داداشش زد.اونا هم همین حرفای منو بهش گفتن.دیگه تصمیمشو گرفته بود.هم دیگه رو دوست داشتن.از ته دل واسشون آرزوی خوشبختی کردم.

سهیلا جون تا عصر وسایلشو جمع کرد و آماده رفتن شد.خواستن حاضر شن برن خونع سهیل.هرچی هم گفتم من نیام کیمیا قبل نکرد.خلاصه منم به زور حاضر شدم و باهاشون رفتم.کیان که آیفنو زد.سهیل برداشت.

سهیل:بابا چند بار میای دم در؟همین نیم ساعت پیش اومدی گفتی جلوی خونتو تمیز کردم پول بده.

آیفونش تصویری بود.باز داشت اذیت می کرد.

کیان:باز کن خجالت بکش.

با خنده درو زد و رفتیم بالا.خونش تو یه آپارتمان نزدیکای الهیه بود.اول سهیلا جون و کیمیا رفتن داخل.بعدم منو کیان.ساک هاشون جلوی در آماده بود.سهیل به همه سلام کرد.به من که رسید خواست شروع کنه به پاچه خواری کیان صداش زد:

_ام.سهیل.یه لحظه بیا.

سهیل نوچ کرد و رو به من گفت:

می بینین.نمی دارن آدم درست احوال پرسى کنه.الان برمی گردم.

خندیدم.خیلی با مزه بود.سمانه رو یکی از مبلا نشسته بود.اما سحر نبود.با دیدنم چشم غره رفت و روشو برگردوند.منم دیدم آدم نیست یه سلام خشک و خالی کردم و نشستم.جوابم نداد.به درک):

سهیلا جون گفت:

چه خبر سمانه؟خوب ما رو گذاشتی اومدی اینجا.

سمانه با حرص گفت:هرچی باشه اینجا متن رو سرم نیست.الکی هم حرص نمی خورم.

منظورش من بودم.همون بهتر که داشت می رفت

سهیلا جون:سحر کجاست؟

سمانه:تو اتاقه.داره لباساشو جمع می کنه.بچم کلی گریه کرد این چند وقت.

کیمیا:چرا؟

سمانه: چرا داره؟ دخترم دلشو باخته. الان باز داره بی جواب برمی گرده.

دلم می خواست بلند شم دونه دونه گیسای خودش و دخترش رو بکنم. دختر تو غلط کرده دلش رو باخته.

سهیلا جون: چی بگم آخه. کیان یه دنده اس. به این راحتیا نمی شه راضیش کرد.

سمانه: مطمئن باش پای کسی وسطه آجی. وگرنه دیگه داره دیر می شه.

نگاه سمانه چرخید سمتم. منم خیلی ریلکس نگاش کردم. انگار نه انگار با منه. کور خوندن بتونن کیان روازچنگم در بیارن.

سهیلا جون: من که نتونستم چیزی از زیر زبون این بچه بکشم.

کیمیا: خاله جون اگر کسی رو زیر سر داشته باشه هممون می دونیم که آدم درستی رو انتخاب کرده. کیان همیشه تصمیم های زندگیش درست و حساب شده بوده.

قشنگ با این حرفش سمانه رو شست و گذاشت کنار. دوست داشتم اون لحظه محکم بغلش کنم و قربون صدقش برم. همون موقع کیان و سهیل از یکی از اتاقا اومدن بیرون. سهیل گفت: عذر می خوام تنهاتون گذاشتم.

کیمیا: نه بابا. نمیاد بهت.

سهیل: یه بار خواستم مودب باشما. خودتون نمی ذارین.

رفتن نشستن. کنجکاو بودم بینم چی می گفتن. نگام به نگاه کیان گره خورد. خیلی ریلکس و با اعتماد به نفس نشسته بود. حداقل خیالم راحت شد اتفاق خاصی نیفتاده. سهیل گفت:

خب. درسا خانوم. چه خبر؟

نگاهش یه جووری بود. با معنا و شیطون. گفتم:

_سلامتی. شما چه خبر؟

_سهیل:هیچی. سلامتی شما.

رو به سهیلا جون گفت:

خب آجی. مثل اینکه می خوامی بری.

سهیلا جون:آره دیگه. زیاد موندیم سهیل:تنگ می شه دلمون.

کیان:کم خالی ببند سهیل.

سهیل:تو که تا اطلاع ثانوی حرف نزن.

کیان با لبخند معنا داری گفت:

سهیل سهیل:مرگ.

کیمیا:مشکوک می زنین. چی شده؟ سهیل:هیچی. قضیه بین خواهر زاده و داییه. حل شد.

سمانه:ما هم که غریبه.

سهیل لبشو گزید و گفت: اوا خواهر این چه حرفیه.

کیان بحثو عوض کرد: ساعت چند پروازه دقیقا؟ سهیل: هشت و بیست دقیقه و سی و دو ثانیه.

کیمیا: یعنی واقعا ثانیه هم داره؟

سهیل: نه حدسی گفتم.

سمانه: کم نمک بریز.

سهیل: چشم.

سحر از اتاق او مد بیرون. بیزار بودم ازش. خیلی سرسنگین به همه سلام کرد و نشست.

مشغول گپ و گفت شدن. سحر هی بهم نگاه می کرد و چشم غره می رفت. داشت می مرد از

حسودی. حالا خوبه خبر نداشت من زن کیانم. وگرنه سخته می کرد.

دم رفتنشون کیان گفت:

واسه این مدت اگه بهتون بد گذشت عذر می خوام. به خاطر شرایط کاریم اعصابم یکم ضعیف

شده. امیدوارم دفعه بعد جبران کنم.

معلوم بود از ته دلش نمی گه. اما بازم سخر کلی خر کیف شد گفت:

کیان جان تو همه جوهره خوبی.

سمانه هم عادی گفت: ممنون.

سهیل با دمش گردو می شکست. از هم خدافظی کردن. منم مجبور شدم ازشون خدافظی کنم. خواستم باهاشون برم کیان گفت:

درسا پیش دایی بمون. میام اینجا بهم برمی گردیم.
دیدم خودش می گه منم مخالفتی نکردم.

#پارت_صد_وسی_ودو

تا دم در با سهیل بدرقشون کردیم. وقتی رفتن سهیل تعارف کرد برم تو. وقتی رفتیم خونه و درو بست. گفت:

آخیش. راحت شدم.

خندیدم و گفتم:

مگه چیکار می کردن؟

سهیل: بگو چی کار نمی کردن. سحر خیر سرش داره پیر می شه بازم عین بچه ها. تو همه سوراخ های خونه سرک می کشه. سمانه هم که ماشالله. من نگرانم این سرطان فک بگیره از بس حرف می زنه و غیبت می کنه. بشین برم چایی بیارم.

با خنده نشستیم. این که داداششه اینجوری می گه. دیگه وای به حال من.

چند دقیقه بعد سهیل با دو تا چایی برگشت. وقتی نشست با لحن شیطنت آمیزی گفت:

خب. مبارک باشه.

با تعجب گفتم:

چی؟

با لحن باحالی گفت:

سهیل: خودتو به اون راه نزن.

_ خب چی؟ شما بگین.

سهیل: شما چیه؟ راحت باش.

منم از این به بعد دایی خودت بدون.

حدس زدم کیان یه چیزایی گفته باشه.

سهیل با خنده گفت: اونجوری نگام نکن. آره کیان گفت همه چی رو.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

سهیل: ترسیدی؟

_ نه.

چرا از چشات معلومه.

خب نترسیدم.

باشه بابا نزن. اتفاقا به هم میان. شانس آوردی. خدا بهت رحم کرد. اون اجوزه خانم نفهمید.

سحر؟

باریکلا. اصلا گاو پیشونی سفیده اون بشر. کلی سحر و جادو کردم تا اون نشه زن کیان. وگرنه اینجا می موند و فاتحه هممون خونده بود.

چرا اینجورین؟

سمانه از بچگی حسود بود. البته من که زیاد در جریان نیستم ولس بقیه می گن.

چرا؟

چرا داره؟ چون وقتی مادر شوهر گرامیتون رفتن خونه بخت منم زاییده شدم. دیگه نمی دونم تو بچگی چه سلیطه هایی بودن.

وقتی گفت مادر شوهر نمی دونم چرا خجالت کشیدم.

سهیل زد تو صورتش و با لحن زنونه ای گفت: اوا خواهر خجالت نداره که.

خندیدم. گفت:

یه دو روز با من بگردی درست می شی.

کیان همه چی روبهتون گفته؟

همه چی. از ب بسم الله.

_مثلا.

_مثلا... ازدواج کردین.

_خب.

_خب..دیگه... ازدواج کردین.

_خب اینو که یه بار گفتم.

سهیل:خب من بیشتر از این در جریان نیستم.

فقط می دونم ازدواج کردین.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.

سهیل:رو آب بخندی.

خودمو کنترل کردم.جدی شدو گفتم:

از شوخی گذشته براتون آرزوی خوشبختی می کنم.کیان آدم ازدواجی نبود.بر عکس من.وقتی

بهم گفتم خیلی جا خوردم.ولی همیشه انتخاب هاش فرق نداشته.مثل اون ازدواج قبلش.ولی

خب..

_چی چی؟؟ ازدواج قبل.

_آره.مگه نمی دونی؟

— آقا سهیل. خواهش می کنم بگین.

سهیل: عجب. آگه بگم دیگه معلوم نیست چه بلایی سرم میاد. ولی انسانیت حکم می کنه که بگم. کیان سه سال پیش زن گرفت.

— خب.

— زن گرفت دیگه.

کلافه گفتم: می شه کامل تر بگین؟ کی بود؟ چی شد که تصمیم به ازدواج گرفت.

— خب یه خانوم خیلی متشخصی بود. پولدار. خوشگل. تحصیلات عالی. خلاصه هیچی کم نداشت.

— چ... چرا طلاق گرفتن؟

— هنوز دقیق نمی دونم. ولی مثل اینکه کیان ازش خسته شده بود.

— دروغ می گی.

— ای وای. خاک عالم. به می گی دروغ گو؟

— من مطمئنم کیان همچین آدمی نیست. حتی کیمیا هم حرفی نزد.

— به خواست کیان بوده.

گفتم: باشه. الان معلوم می شه.

با اینکه اعتباری به سهیل نبود اما بازم نگران شده بودم.

سهیل: تو رو جون هر کی دوست داری چیزی بهش نگیا. وگرنه می گم طلاق بده.
_وا. حالتون خوبه؟

_نه.. یعنی آره. نمی دونستم دهن لقی. وگرنه نمی گفتم.

دیگه مطمئن شدم داره خالی می بنده. حالانوبت من بود که اذیتش کنم.

_خب. کیان آدمی نیست که از کسی بترسه. اگه واقعا چیزی باشه بهم میگه. منم واسم مهم نیس. چون مال قبل بوده.

سهیل: جدا؟ ولی زنشم خیلی دوست داشته ها؟ هنوزم گاهی بهش فکر می کنه و به یادش اشک می ریزه.

_وا. خدایا توبه. همین الان گفتمی ازش خسته شده بود.

_حالا من نمی خواستم تو زیاد حالت گرفته شه.

_اشکال نداره.

_حتی اگه بدونی بچه هم داره؟ خونسرد گفتم:

حتی اگه بدونم بچه هم داره. خودم بزرگش می کنم.

_لا اله الا الله. بابا بیخیالش شو بیا برو زندگیتو بکن.

_دایی شما مشکلی داری؟

با؟

وصلت من وکیان.

نه چه مشکلی فقط.

فقط...

کیان لقمه بزرگ تر از دهنش برداشته می ترسم تو گلوش گیر کنه.

منظورش من بودم. اف افو زدن.

سهیل: یا امام زاده بیژن.

درو باز کرد. یکم بعد کیان و کیمیا اومدن بالا. کیمیا سریع اومد تو. وایساد جلوم و زل زد

بهم. همه جامو چک کرد. گفت:

کیمیا: سالمی؟

خوبی کیمیا؟ مگه باید طوریم شده باشه؟

خیلی کم سابقه اس کسی رو بذاریم پیش سهیل و وقتی برمی گردیم از لحاظ روحی یا

جسمی سالم باشه. بزرگترا رو روحی اذیت می کنه کوچیکا رو جسمی.

کیان نشست. سهیل از پشت سر کیمیا اشاره می کرد چیزی نگم. منم با بدجنسی گفتم:

فکر کنم این بارم آروم ننشستن.

#پارت_صد_وسی_وسه

کیمیا برگشت سمتش. دستشو به کمر زدو گفت:

سهیل. با زبون خوش بگو چی بهش گفتی.

کیان: باز چه گندی زدی سهیل؟

سهیل: چایی عطر دار می خورین یا بدون عطر؟ کیمیا: نییچون.

سهیل: کم رنگ یا پر رنگ.؟!

کیان: سهیل.

سهیل: گرفتم. الان میام.

وقتی سهیل رفت تو آشپزخونه

کیان گفت:

چی بهت گفته؟

_بهم گفت شما سه سال پیش ازدواج کردین. بچه هم دارین.

کیان چشمش چهار تا شد. کیمیا هم غش غش زد زیر خنده.

کیمیا:وای سهیل خدا نکشتت.فک کن...کیان...ای خداا. کیانم یه نیمچه خنده ای کرد.بعدم گفت:

سهیل.فاتحت خوندس.

بلند شد رفت تو آشپزخونه سهیل وقتی دید اومد سریع از رو این پرید تو پذیرایی.عین بچها دنبال هم می دویدن.بالاخره بعدچند دقیقه دویدن و با التماس های سهیل بیخیال شدن و نفس نفس زنون نشستن.کیان یکم که نفسش تازه شد گفت:

حالا نوبت منه.بشینین می خوام از هنر ها و افتخارات آقا سهیل بگم.

سهیل:اهم...عه دایی زشته جلو غریبه.

کیان:اتفاقا زشت نیست.همه می شناسن چه جونوری هستی.آقا یه بار.

سهیل سرفه کرد.کیان باز گفت:

یه بار.

بازم سرفه کرد.

کیان:یه بار دیگه پارازیت بندازی اونی که نباید می گما.

سهیل:اوه اوه.باشه..

کیان رو به من گفت:

چون مادر و پدر سهیل به رحمت خدا رفتن، هر سری خواست بره خواستگاری یا با من می رفت یا با خواهراش. یه سری یه هفته تمام رفت رو مخم که من عاشق شدم و این حرفا. خلاصه به زور رفتیم خواستگاری دختره. بماند که چقدر با سبک بازیاش آبرو ریزی کرد. دیگه آخرش بلند شد گفت:

ما می ریم یه چرخ می زنیم و برمی گردیم.

بابای دختره هم اعصاب نداشت بیرونمون کرد. فکر کن من، پلیس مملکت، چقدر کوچیک شدم بخاطر این دراز بی لیاقت.

سهیل خودشم همراه ما می خندید.

کیان: باز چند وقت بعداومد گفت قبول نکردم. رفت سراغ مامانم. اون بدبختو از اصفهان کشوند آورد تهران.

منم مامانم به زور برد.

کیمیا: آها! یادم اومد. هنوزم یادم میفته خندم می گیره.

کیان: رفتیم خواستگاری. هی نشستیم. هی نشستیم. دیدیم خبری نیست. مامانم گفت:

بخشید عروس خانوم تشریف نیارن؟ مرده هم گفت:

عروس خانوم؟ مگه از طرف آقای نمی دونم چی چی نیومدین.

حالا اونا هم منتظر یه نفر بودن. ما هم گفتیم نه اومدیم برای این شازده خواستگاری. یارو گفت منیه دختر دو ساله دارم یه پسر هفت ساله. اونجا هم کلی کف شدیم. آخرم فهمیدیم آقا ادرسو اشتباه داده. تا خود خونه مامانم بهش بد و بیراه گفت.

از این مدل کارا کم نکرده.

سهیل: به من چه. خودش پلاکواشتباه داده بود.

کیان: آها. اونوقت تو خانوادش رو نمی شناختی؟

نه.. خود دختره رو هم به زور می شناختم. چهار روز بود آشنا شده بودیم.

کیان: خدایا اگه شفافش بدی خیلیا نجات پیدا می کنن.

کیمیا: اینم خودش واسمون تعریف کرد. یه سری هم با یه دختره دوست شده بود. بعد دو ماه که اون حسابی عاشقش شده بود و ول کن ماجرا نبود. گفت من ایدز دارم و دارم میمیرم. اگه با من ازدواج کنی بدبخت می شی. دختره هم گفت اشکال نداره من دوست دارم و از این حرفا. آخرشم سهیل زیر بار نرفت. اون بدبختم خودکشی کرد. خدا رو شکر نجات پیدا کرده بود.

از تعجب دهنم اندازه غار باز مونده بود. نمی دونستم بخندم یا چی.

کیمیا با خنده گفت:

این یکی رو که خودمم حال کردم. یه سری بدجور سحر و ترسوند. حاضر شدیه هفته در مطبشو باز نکنه اما نقششو عملی کنه. بیچاره سحر یه هفته تو بیمارستان بود.

گفتم: وای باورم نمی شه. چه جوری ترسونده بودش حالا.

سهیل: بذا خودم بگم.

کیان: چه افتخارم می کنه.

سهیل: واسش یه فیلم خیلی ترسناک گذاشتم. از اونجایی که خیلی زود باوره خودمم یکم شر و ور گفتم اونم باور کرد. از اون روز به بعد هرروز با یه شماره ناشناس زنگ می زدم بهش. هرسری هم یه صدای ترسناک پخش می کردم. پیامای تهدید آمیز می فرستادم.

داشت میمرد از ترس. سری آخرم رفتم خونه کیان اینا. با کیمیا هم هماهنگ کرده بودم درو واسم باز کرد. همون شب واسش پیام فرستاده بودم که ساعت دوازده و دوازده دقیقه و دوازده ثانیه باید بلند شه آهنگ عربی بذاره و برقصه. اون اسکلم جدی جدی باور کرده بود بلند شد راس ساعت همین کارو کرد. منم که از قبل تو اتاقش بودم از زیر تخت هم ازش فیلم گرفتم. هم اول همون صدا ترسناکه رو با گوشیم پخش کردم و اومدم بیرون. سرتا پا هم سیاه پوشیده بود. چنان جیغی زد که از اون روز به بعد شنواییم یکم مختل شده. هیچی دیگه رفت بیمارستان و یه مدت بستری بود.

الانم اون فیلمه رو دارم ازش.هنوز هر سری چیزی ازش می خوام با همون تهدیدش می کنم و ازش میگیرم.سمانه کهتا چند وقت پیش به خاطر این کارم باهام حرف نمی زد.به سرم زده یه کلک دیگه بزنم که یه چندماه دیگه هم از دستشون خلاص شم.

از خنده داشتم زمینو گاز می زدم.کیما هم دلشو گرفته بودومی خندید.

گفتم:خیلی خوب بود.ولی چقدر خطرناکی .

سهیل:اختیار داری.نظر لطفته کیان:یه بار سر منو شکوند.

سهیل:اون دیگه تقصیر خودت بود.

کیان:تقصیر من؟

سهیل:می خواستی ماشینتو بهم بدی.

#پارت_صد_وسی_وچهار

کیان:عجب رویی داره ها.

کیما:وای خدا چقد خندیدم.

سهیل:بله.اگه من نباشم شما ها همه افسردگی می گیرین.

کیان:خیلی حرف زدی.واسه اون کارتم منتظر تلافی باش.بچها بریم سهیل:کجا؟بودین حالا؟

کیمیا: نه گناه داری. سمانه و سحر به اندازه کافی پدرتو در آوردن.

سهیل: آی گفتی. شب تا صبح عین جغد می نشستم فکر می کردم چه جوری اینا رو زودتر راهی کنم برن.

یکم دیگه هم حرف زدن و بالاخره رضایت دادن که بریم. تو ماشین نشسته بودم که کیان زنگ زد به مهرداد و وصلکرد به ماشین. صداش تو ماشین پخش شد.

مهرداد: الو؟ سلام داداش کیان: سلام چطوری؟

کیمیا نیشش تا بناگوشش باز بود.

مهرداد: بد نیستم ممنون.

کیان: کجایی؟

_ اداره بودم. دارم می رم خونه.

_ راهو کج کن. بیا همون کافی شاپ همیشگی.

مهرداد: خبریه؟ کیان: خیره ایشالله.

مهرداد: باشه الان میام. فقط کیان: فقط چی؟

مهرداد: مامانت اینا رفتن؟ کیان: آره. دو ساعت پیش راهیشتون کردیم.

مهرداد صداش گرفته شد: هی. باشه. میبینمت. فعلا.

کیان: فعلا.

گوشیشو قطع کرد. کیما گفت:

وای بیچاره چقد حالش گرفته شد. چیزی که نگفتی بهش؟ کیان: نه. ولی شما میگی.

کیما: جان من بذار می خوام اذیتش کنم.

کیان: بچه شدی؟ به اندازه کافی اذیتش کردی.

کیما: گفتم جان من نه نیار. باشه؟ کیان: از دست تو.

کیما: قربونت برم الهی.

کیان از تو آینه نگام کرد. منم با لبخندم همراهیش کردم.....

رسیدیم به کافی شاپ. باهم رفتیم تو. بازم مهرداد زودتر از ما رسیده بود. با دیدن کیما خشکش زد. کیما سرشو انداخت پایین. مهرداد نمی دونست چه جوری خوشحالییش رولحاظ کنه. کیان از سختی موقعیت نجاتشون داد:

کیان: می دونم حرف نگفته زیاد دارین. تنهاتون می داریم. درسا.

سر تکون دادم و با کیان رفتیم و تو ماشین نشستیم.

گفتم:

آخی. مهردادو دیدی؟

کیان:اره.مهرداد آدمی نیست که سر هر چیزی احساساتی بشه.یا به این راحتیا نم پس بده
واسه چیزی

_می دونم.هرچی باشه پلیسین جفتتون.الان بدجور فوضولی داره قلقلکم می ده.

کیان:فکر اونجاشم کردم.

کیان گوشیشو برداشت و بعد چند لحظه وصلش کرد به ماشین.در کمال ناباوری صدای

مهردادو کیمیا پخش شد مهرداد:چرا؟ کیمیا:چون نمی شه.

_مهرداد:خب میشه دلیلش رو بدونم؟ کیمیا چرا نمی خوای باورم کنی؟ تو از بچگی منو می

شناسی.خودت می دونی چه قدر سر این مسائل حساسم.کی دیدی به دختری نگاه کنم؟کی

دیدی با دختری از روی قصد و نیت بد حرف بزنی؟تا حالا خطایی ازم دیدی؟کورم کچلم.چی

ام؟ کیمیا:قضیه هیچ کدوم از اینا نیست.

مهرداد:خب بگو.می شنوم.هرچی باشه.

کیمیا:من نمی تونم کنار یه پلیس زندگی کنم.

مهرداد:عجیبه واسم.

کیمیا:خیلی هم عجیب نیست.

مهرداد: قرار نیست شغل من باعث عذاب یا سختی تو بشه. خیالت راحت.
 کیما: مهرداد تو توی بخش پر خطری مشغولی. درست مثل پدرم. مثل کیان. پس چه تضمینی
 وجود داره؟ مهرداد بعد یکم سکوت گفت:
 اگه بدونم تنها دلیلت واسه رد کردنم اینه. درستش می کنم.
 کیان گوشیشو قطع کرد. معترض گفتم:
 عه. تازه داشت جالب می شد.
 کیان: صبور باش عزیزم.
 زنگ زد به مهرداد. مهرداد جواب داد
 مهرداد: جانم؟
 کیان: مهرداد بزن رو آیفون.
 مهرداد: اینجا؟
 کیان: آره. صداشو کم کن.
 مهرداد: رو اسپیکره. بگو.
 کیان: مهرداد دروغ می گه. می خواد خودشو واست لوس کنه. ما باهاش حرف زدیم. خودشم
 گفت مشکلی نداره.

صدای کیمیا در اومد: کیان؟ زشته این چه کاریه؟ چه جوری داری حرفامونو می شنوی؟ کیان با

خنده گفت: دیگه دیگه. اینم از قابلیتامه. کمتر اذیت کن مهردادو.

مهرداد که فقط می خندید.

کیمیا: مگه دستم بهت نرسه. درسا یکی از طرف من بزن تو سرش خندیدم.

کیان: کیمیا خانوم تا تو باشی کارای داییتو تکرار نکنی. زود جمعش کنین.

مهرداد: از دست تو کیان.

کیان با خنده گوشه رو قطع کرد.

گفتم: کیان تو هم؟ کیان: آره منم.

_خب بزن بقیشو گوش بدیم.

_نه دیگه خصوصیه ادامش.

_عه. یکم دیگه.

-عجب.

بازم گوشیشو وصل کرد. کیمیا داشت می گفت:

آخه منم چیزی بهم وصل نیست. کیه این بشر.

مهرداد: احتمالاً شنود وصل کرده بهت. دیگه تا اینجاشو که شنیدن. بذار بقیشم بشنون.

جفتشون خندیدن. منم خندیدم. کیانم یه لبخند قشنگ گوشه لبش بود.

مهرداد: خب کیمیا خانوم. دستت رو شد. دیگه چی. من چی بگم بهت کیمیا: به هر حال. خودت

گفتی که یه کاریش می کنی.

مهرداد: باشه چشم. اما یکم زمان می خوام.

کیمیا: قبوله.

مهرداد: کیمیا.

کیمیا: بله.

مهرداد: خیلی دوستت دارم.

کیمیا با یکم مکث گفت: من بیشتر.

مهرداد: عاشقتم بخدا.

بعد یکم سکوت صدای مهرداد اومد.

مهرداد: این بار مستقیم به خودت می گم. با من ازدواج می کنی؟ کیمیا: وای چه خوشگله.

مهرداد: به پای شما نمی رسه.

گفتم:

حتما بهش حلقه داد.

کیمیا! با اجازه خودم. بله.

مهر داد خندید. خیلی خوشحال بودن.

#پارت_صد_وسی_وپنج

کیان: خب. بریم سراغ خودمون.

چرخیدم سمتش: من در خدمتم.

کیان: خیلی وقته بدون نگرانی تنها نبودیم.

_الانم همچینا راحت نیستیم.

کیان: می خوام بگم.

_چیو؟

_همه چیو. به کیمیا.

_چه یهوویی.

کیان:تا من هستم نگران هیچی نباش.کیمیا واقعا دوست داره.هرچی هم راجع بهت بشنوه
نظرش عوض نمی شه.از خدایه که تو زن من بشی.باورت نمی شه چقد وقتی تو نبودی هی
ازت تعریف کرد.

_جدا؟

_والا.

_خیلی دختر ماهیه.

_مثل داداشش.

_ای خدا باز شروع کردی.

_دروغ می گم مگه؟

_کیان؟

_جوونم؟

_اوه چه غلیظ.یادم رفت همه چی.

خندید.از ته دل.

_اول بگم خیلی ناز می خندی.عاشق خنده هاتم.

_واقعا؟

_دروغم چیه؟

_خب. دوم؟

_دوم.....عاشقتم....

کیان یه دستشو گذاشت رو سینش و گفت: ما بیشتر.

با هم خندیدیم.

کیان: حالا من بگم؟ _بفرمایید جناب سرگرد کیان: منم عاشقتم.

زل زدیم به هم. تو نگاه جفتمون عشق موج می زد. اگه یه روز برسه که نباشه میمیرم.

تو حال و هوای خودمون بودیم که مهرداد زد به شیشه سمت کیان. کیان برگشت و شیشه رو

زد پایین. مهرداد با خنده گفت:

شرمنده مزاحم خلوتتون شدیم.

کیان: زبون نریز. چی شد؟ حرفام کار ساز بود.

مهرداد: آره خدا خیرت بده.

کیمیا زد بهش.

مهرداد خندش گرفت.

کیمیا خم شد تو ماشین.خواست کیانو بزنه.اما کیان عقب نشینی کرد.

کیمیا:ای خاک بر سر من.خیر سرم برادر دارم.مرسی که ضایعم کردی.

کیان:خواهش می کنم.قابلی نداشت.

کیمیا گیر داد به من:تو نباید یه کاری بکنی؟مثلا رفیق منی ها.

گفتم:چی کار می کردم خب.خودمم نمی دونستم چه خبره.

کیان:الکی بهونه نگیر.تا تو باشی ناز نکنی.

خب.کی بریم خرید؟

کیمیا سرخ و سفید شد.مهرداد گفت:

زوده هنوز داداش.کلی وقت داریم.

کیان:نه به اون موقع که داشتن بال بال می زدن نه به الان.بشینین بریم کارتون دارم.

مهرداد:من ماشین دارم.

کیان:برت می گردونم باز.پیرین بالا.

من خواستم برم عقب مهرداد گفت بلند نشم.نشستن عقب.کیان آروم گفت:

بخاطر خودشون گفت.نگران نباش.

خندم گرفت.وقتی نشستن کیمیا گفت:

به چی می خندین؟

کیان:تو کار بزرگترا فضولی نکن.

کیمیا:عه؟باشه.اون کارتم تلافی می کنم کیان خان.حالا دیگه به من شنود وصل می کنی؟ولی هنوز نمی دونم کجام وصله.

کیان:بله ما اینیم دیگه.زیر یکی از مروارید های پشت شالته.

برگشتم دیدم کیمیا داره می گرده.اخرش با کمک مهرداد پیداش کردن.

کیمیا:ذلیل نشی الهی.خدایا وقتی داشتی شانسو بین بنده هات تقسیم می کردی من کجا بودم؟

کیان:اتفاقا موقع تقسیم شانس اول صف بودی.زیادم بهت رسید.یکی از شانس های زندگیتیم منم.اما موقع تقسیم عقل.متاسفانه به تو نرسید.

منو مهرداد از خنده ریسه می رفتیم کیمیا هم حرص می خورد.تا رسیدن یا مهرداد ما رو خندوند یا کیمیا.هنوز هیچی نشده داشتن سر اینکه چه جوری ست کنن بحث می کردن.

#پارت_صد_وسی_وشش

کیمیا و مهرداد مشغول کل کل بودن که کیان وایساد. یکم دقت کردم فهمیدم اومده بام تهران.

کیمیا: کیان. اینجا اومدیم واسه چی؟ کیان: پیاده شو می فهمی.

هممون پیاده شدیم چون شب بود یکم شلوغ بود. رفتیم و رسیدیم بالا. بعد یکم پیاده روی

رسیدیم به یه جای خیلی خلوت. هیچ کس نبود. جایی هم نبود که بشینیم. مهرداد گفت:

کیان نکنه می خوای پرتمون کنی پایین.

کیان: شاید.

کیان رفت لبه پرتگاه وایساد. همونجور که پشتش به نگاه کنجکاو ما بود گفت:

می خوام یه اعترافی بکنم کیمیا.

کیمیا به من و مهرداد نگاه کرد و گفت:

می شنوم. چه اعترافی.

کیان برگشت. نگاهش به من بود اما مخاطبش کیمیا.

کیان: من عاشق شدم.

با اینکه اولین بار نبود اعتراف می کنه اما قلبم داشت میومد تو دهنم. مهر دادم با یه لبخند
قشنگ نظاره گر بود. کیمیا نگاهش بین منو و کیان می چرخید.

کیان: خودم هنوزم بعضی وقتا باورم نمی شه. اما دلمو باختم. به دختری که همه چیزشو باخت.

به کسی که تنها پشتوانش منم. به کسی که خودم شاهد تک تک کاراش بودم. به کسی که
بدجور تو دلم جا خوش کرد. بدون اینکه خودم بخوام.

نگاهشو ازم گرفت. از استرس عرق کرده بودم. رو به کیمیا گفتم:

کیمیا من و درسا زن و شوهریم.

چهره کیمیا واقعا دیدنی بود. چشمامو بستم. طاقت دیدن عکس العملشو نداشتم.

کیمیا: کیان؟ سرکارم باز یا جدی جدی؟

کیان: نه. جدی جدی. مهر دادم می دونه. درسا خودش وقتی رفتیم خونه چیزایی رو که نمی دونی

رو بهت می گه. الان اینو بدون که اون خدمتکار نبود. همه ی اینا نقشه بود.

کیمیا: نمی فهمم. آخه چرا؟ چه جوری؟ واسه چی قایمش کردی؟ می دونی اگه مامان بفهمه.

کیان: مامان با من.

کیمیا: آخه... یعنی... وای.

مهرداد خندید و گفت: مگه خودت نمی خواستی درسا با کیان ازدواج کنه؟

کیمیا: من که از خدام بود. اصلا قصدم از موندن این بود که این دوتا رو به هم نزدیک کنم. اما

الان دارم یه چیز دیگه می شنوم. درسا چرا به من نگفتی؟ خواستم جوابشو بدم اما کیان

نذاشت:

کیان: من ازش خواستم. بذار بریم خونه. همه رو بهت می‌گیم. الان فقط می خواستم. اینجا. جلوی

شما. یه بار دیگه به عشقم اعتراف کنم. چون شما هم به این درد دچارین و درک می کنین.

من. کیان محسنی. کسی که تمام زندگیش غرورش بود و کارش. الان دلیل وجود اون دو تا هم

یه دختره. درسا.

سرمو بلند کردم.

کیان: جلوی مهرداد و کیمیا می گم. برای بار چندم. خیلی دوستت دارم.

مهرداد گفت: به به. مبارکه.

کیمیا اخم کرد و خیلی جدی گفت: هیچی نگو مهرداد. به اندازه کافی شنیدم. درسا. این بود

جواب خوبیم؟ زبونم بند اومد یه لحظه. مگه چی کار کرده بودم؟

کیمیا: پس سحر راست می گفت. اومدی که داداشمو بدزدی.

کیان: کیمیا هیچ می فهمی چی می گی؟ مهر داد: عه. کیمیا

کیمیا: گفتم شما چیزی نگین. آره می فهمم.

گفتم: کیمیا توضیح می دم.

کیمیا داد زد: نیازی به توضیح نیست.

بی حرکت فقط نگاهش می کردم. بدجور عصبانی بود. حدس می زدم. دلم نمی خواست نظرش

راجع بهم عوض شه. یهو نیشش تا بناگوشش وا شد و با جیغ دوید سمتم. جوری پرید بغلم که با

هم پرت شدیم رو زمین. بدجور تو شوک بودم. کیمیا هی بوسم می کرد و می گفت:

وای خیلی خوشحالم. همیشه دلم می خواست تو بشی زن داداشم. مبارکه. سلیقه کیانم ایول داره.

#پارت_صد_وسی_وهفت

داد زدم سرش:

خیلی دیوونه ای کیمیا. سگته کردم.

کیمیا: من عادتَم سگته دادنه.

کیان: مریض. حالا بلند شو خفش کردی.

کیمیا از روم بلند شد. کل هیکلم خاکی شده بود. منم بلند شدم.

مهرداد: حالا نوبت منه.

نگاهمون رفت سمت مهرداد. مهرداد اومد رو به روی کیمیا و ایسادی. زل زده بودن به هم. صحنه خیلی عاشقونه ای بود. مهرداد گفت: می خوام جلوی شما اعتراف کنم. خیلی عاشقتم کیمیا. تا لحظه مرگم هم عاشقت می مونم.

کیمیا: منم همینطور.

خیره شده بودن به هم. انگار نه انگار ما هم هستیم.

کیان: خب دیگه خیلی احساسیش نکنین. خداروشکر که بخیر گذشت. همین جا. همین امشب. پیمان عشقمون رو تمدید کردیم. هر سال همین موقع امیدوارم باهم بیایم و خاطرات رو مرور کنیم.

کیمیا: ایشالله.

این بار من گفتم: اوه اوه چه غلیظ. کیمیا ترشیده بودیا.

کیمیا: زبون باز کردی؟ یه خواهر شوهر بازی ای در بیارم واست.

کیان اومد کنارم. دستشو انداخت دورم و گفت:

اگه می تونی در بیار. اون وقت منم برادر زن بازی در میارم.

مهرداد: عه کیان؟ کیمیای منو اذیت نکن.

منو کیان همزمان به هم نگاه کردیم زدیم زیر خنده.

کیمیا: نوبت خنده منم همیشه. واسه من جاسوسی می کنین نه؟ از من همه چی رو قایم می کنین؟
کیان: خشم پشه.

حتی خود کیمیا هم کلی خندید.
مهرداد: دیگه دیر شد. بهتره برگردیم.

باهم برگشتیم پایین. تفاوتش با موقع اومدن این بود که حالا دستم تو دست کیان بود. دیگه کسی نبود که نگران باشم جلوش آبروم بره. کیمیا واقعا دختر ماهی بود.

کیان مهردادو رسوند جلوی کافی شاپ تا با ماشینش برگرده. خیلی بهش گفتیم بیاد اونجا. دوست داشت بیاد اما ادب و منشش اجازه نداد. کیمیا هم دلش می خواست بیاد. از مدل خدافظی کردنش معلوم بود.

وقتی رفت کز کرد یه گوشه تا برسیم. کیان از تو آینه نگاش کرد و گفت:
چی شده؟ چرا کشتی هات غرق شدن؟ کیمیا: هیچی.

کیان: هیچی؟

کیمیا: میگم هیچی دیگه.

گفتم:

معلومه از دوری حضرت یاره.

کیمیا: تو حرف نزن. ۲۴ ساعته چسبیدی به آقاتون نبایدم صدات در بیاد. چقدرم خوب نقش بازی می کردین. کیان تو باید می رفتی بازیگر می شدی.

ما ریز ریز می خندیدیم و اون حرص می خورد. پس حدسم درست بود. دلش اقا مهردادو می خواست.

گفتم: این قدر حرص نخور. بذار برسیم. تا صبح باهات حرف دارم.

کیمیا: هی. چه کنیم دیگه. باشه.

کیان: الله اکبر.

وقتی رسیدیم کیان گفت می ره بخوابه. چون هم خسته بود هم واسه این که ما راحت باشیم. ما هم لباسمون رو عوض کردیم و برگشتیم تو سالن. کیمیا زودتر اومد و چایی ساز رو هم زد برق. چند دقیقه بعد با یه سینی چایی برگشت.

کیمیا: خب. می شنوم.

کل ماجرا رو به طور مفصل واسش تعریف کردم. اونم کامل گوش کرد. یه جاهایی چشاش گرد می شد از تعجب. یه جاهایی حرص می خورد. یه جاهایی هم گریه میکرد. آخرش گفت:

بہت برنخوره. ولی خیلی بدبختی. وای نه... یعنی.

_آره.. از دست قانون نمی تونم در برم.

کیمیا: یعنی چی. پس کیان چی کارست این وسط؟

_اگه کیان نبود معلوم نبود چندسال باید حبس می کشیدم. کیان باعث شد خیلی از جرم کم شه.

_الهی خودم حمید و دارو دستش روبالای چوبه دار بینم. البته نه. دستش درد نکنه یه

جورایی. اگه نبود تو نمی شدی زن داداشم. باز هم دیگه رو پیدا نمی کردیم.

_راست می گی. اما باعث بانی این اتفاقات اول بابامه. بعد اون.

کیمیا: گذشته ها گذشته. خیر نمی بینن تو زندگیشون. تو بخش سخت زندگیتو

گذروندی. خودمونم کمکت می کنیم. کیان خیلی دوست داره. نمی ذاره تو زیاد تو زندان بمونی.

_می دونم. کیان واقعا فرشته نجات من بود. تا آخر عمرم مدیونشم.

_کیمیا: درسا اینو از ته دلم می گم. خیلی خوشحالم که کسی مثل تو نصیب کیان شد.

_چرا؟ من که هم خلافاکرم. هم گذشته سیاهی دارم.

کیمیا: اون اتفاقا هیچ کدوم به خواست خودت نبوده. هم من وهم کیان تو رو خوب می

شناسیم. هر کی ندونه من خوب می دونم چه دل پاکی داری.

_مرسی..واقعا مرسی.

بغلم کرد.یکم دیگه هم گپ زدیم.آخرشم گفتم:

تو نمی دونی خالکوبی هام رو باید چی کار کنم؟یعنی هیچ راهی نداره بتونم پاکشون کنم؟

کیمیا:راه که داره.بذار فک کنم.

یکم که فکر کرد گفت:

من یکی رو می شناسم که می دونه چه جوری باید پاکشون کنه.اگه بتونم پیداش کنم ازش
واست وقت می گیرم.

با خوشحالی گفتم:وای مرسی.خدا خیرت بده.

ساعت دو نصفه شب بود که رضایت دادیم بریم بخوابیم.رو تختم دراز کشیدم و به اتفاقات بام
تهران فکر کردم.واقعا روز شیرینی بود.امیدوار بودم بازم این لحظه های خوب تکرار شن.

#پارت_صد_وسی_وهشت

سه روز دیگه هم گذشت.کیمیا هرروز یا با مهرداد می رفتن بیرون،یا اون میومد خونه
کیان.طبق صحبت هایی که بین خودشون شده بود،قرار بود بعد تموم شدن کار آخر کیان و

مهر داد که درگیرش بودن یا مهر داد بره اصفهان برای خواستگاری یا باز مامان کیمیا بیاد. و اگه شد سه ماه بعد هم عقد کنن.

...

شب آخری بود که کیمیا کنارمون بود و باید بر می گشت. هم بخاطر مادرش و هم دانشگاه. خیلی ناراحت بود. بهش حق می دادم. عشق اونا هم یکی دو روزه نبود. قرار بود این شب آخر که کیمیا کنارمونه تا آخر شب دور هم باشیم و خوش بگذرونیم. منو کیمیا تو سالن منتظر نشسته بودیم تا بیان.

دیروز هم همراه کیمیا رفتیم آرایشگاه واسه پاک کردن خالکوبی هام. و خوشبختانه با لیزر همش از بین رفت. با اینکه بی حس کننده زد ولی بازم یکم درد کشیدم. اما ارزشش رو داشت.

ساعت از هشت هم گذشت اما نیومدن. کیمیا با نگرانی گفت:

یکم دیر نکردن؟ هر شب قبل هفت میومدن.

چرا. ولی شاید کارشون تو اداره تو طول کشیده.

کیمیا: ولی من دلم شور می زنه.

بذار الان زنگ می زنم به کیان.

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. منم دلم شور می زد.

بعد چند تا بوق طولانی صدای مهرداد تو گوشم پیچید. ضربان قلبم رفت بالا مهرداد: الو سلام.

_ الو سلام خوبی. کیان کجاست؟

_ صداش یه جوری بود. هم خسته هم جدی: کیان همینجاست. داریم میایم. ببخشید پشت فرمونم فعلا.

قطع کرد. گوشی رو آوردم پایین.

کیمیا: چی گفت؟ مهرداد بود؟

_ آره.

_ خب چرا اون برداشت؟ مگه به کیان زنگ نزدی؟

_ چرا. گفت داریم میایم. بعدم قطع کرد کیمیا: واای من خیلی نگرانم.

_ دیگه گفت دارن میان. نترس.

من از اون حال بدتر بود. اما جلوش خودم رو نگه داشتم که بیشتر نمک به دلش نزنم. یه ربع

دیگه هم گذشت. اما خبری نشد.

من هی از این طرف سالن می رفتم اون طرف. کیمیا هم یا ناخن می جوید یا با پاش رو زمین

ضرب می گرفت.

بالاخره صدای ماشین کیان اومد. هر دو مون هجوم بردیم سمت در. مهربود درو باز کرد و سریع دوید سمت در شاگرد. به کیان کمک کرد پیاده شه. وقتی تو اون حالت دیدمش ناخودآگاه جیغ کشیدم. پیراهنش خونی بود و دست گذاشته بود رو دلش. مهربود صورتش زخم شده بود. کیمیا هم داشت می لرزید کیمیا: کیان. داداش چی شده؟

کیان دستش دور گردن مهربود بود و داشتن میومدن بالا. رنگش پریده بود. سرشو بلند کرد. وقتی دیدمش یهو نمی دونم چی شد. چشم سیاهی رفت و همونجا افتادم.

صدای جیغ و گریه های کیمیا رو می شنیدم. صدای کیانم شنیدم:

درسا!! مهربود ولم کن برو کمک کن ببرینش تو.

مهربود: تو رو ولت کنم می خوری زمین. کیمیا بلندش کن ببر تو.

صداها رو می شنیدم اما نمی تونستم چشمامو باز کنم.

کیمیا سعی داشت بلندم کنه. منم به زور یکم خودمو سبک کردم. منو برد داخل. چند دقیقه بعد به طعم شیرینو زیر زبونم حس کردم. بعدم آب پاشیده شد تو صورتم. کم کم تونستم چشمامو باز کنم. اولش دیدم تار بود. بعد کم کم خوب شدم. کیمیا کنارم بود و داشت گریه می کرد. سرمو چرخوندم. دیدم کیان با چهره ای نگران رو مبل نشسته و همونجور داره ازش خون می ره. گریم گرفت و گفتم:

کیان چی شدی؟ برین زخمشو ببندین داره ازش خون می ره.
 کیمیا: تو خوبی؟ اروم باش مهرداد رفته وسایلو بیاره زخمشو ببنده.
 با گریه خواستم بلند شم اما کیمیا جلومو گرفت. مقاومت کردم و رفتم پیش کیان. سرم بدجور
 گیج می رفت.
 کیان نفس نفس زنون گفت: خوبم درسا. تو برو بشین.
 داد زدم: ساکت شو....
 پیراهنشو باز کردم. صورتش از شدت درد جمع شد. شکمش تیر خورده بود. قلبم درد گرفت با
 گریه گفتم: کیان تو تیر خوردی. باید بریم بیمارستان.
 کیان: زنگ زدم دکترم بیاد.
 گفتم: کیمیا آب قند بیار واسش.
 دستشو محکم گرفتم. منم دستم خونی شد. چشماشو بسته بود. معلوم بود خیلی داره درد می
 کشه.
 _الهی بمیرم تو رو اینجوری نبینم. کی این کارو کرد؟ کجا بودین مگه؟

واسش سخت بود حرف بزنه. گفتم:

نه تو هیچی نگو. از مهرداد می پرسم.

مهرداد و کیمیا اومدن. آب قندو از کیمیا گرفتم و آروم چند قلوپ بهش دادم. کیمیا هم هنوز گریه می کرد.

کیمیا: کار کی بود مهرداد؟ نگا کن کیانو.ای خدا.

مهرداد: درسا بلند شو من زخمشو ببندم تادکتر بیاد.

از جلوش بلند شدم.

مهرداد نشست جای من و همونجور که تند تند وسایلو آماده می کرد گفت:

از ستاد داشتیم میومدیم بیرون. ماشین کیان بیرون پارک بود. داشتیم می رفتیم سمت ماشین

که یهو یه مرده رو دیدم از پشت سرمون نشونه گرفته سمت کیان. به خودم اومدم و پرتش

کردم کنار اما بازم تونست بزنه. خداروشکر جای حساسی نخورد. بچه های ستاد افتادن

دنبالش. منم کیانو سریع نشوندم تو ماشین و اومدیم سمت خونه تا بیشتر از این ازش خون

نره. بعد یکی از سرگردا زنگ زد گفت فرار کرد. یه نفرم نبودن. طرف سریع با دارو دستش در

رفت.

گفتم: نفهمیدین کی بود؟ مهرداد: نه. سرشو بسته بود.

#پارت_صد_وسی_ونه

کیمیا: به کسی مشکوک نیستین؟

مهرداد: چرا. ولی باید صبر کنیم تا فردا بریم اداره.

ایفونو زدن. کیمیا سریع دوید درو باز کرد. دکتر کیان بود. یه مرد خوش پوش حدودا ۴۰ساله. اومد پیش کیان. همه سلام کردیم اونم با خوش رویی جوابمون رو داد. کیان خیلی بی حال بود. دکتر نشست جلوش و گفت:

چطوری مرد؟؟ کیان: سلام دکتر.

چه بی حال. سابقه نداشت کیانی که من می شناختم این قدر زود از پا در بیاد.

کیان: خوبم دکتر. درد دارم فقط.

_از رنگ و روت معلومه.

رو به مهرداد گفت:

ببرینش تو اتاق. رو تخت دراز بکشه منم الان میام. همکارمم تو ماشینه. بی زحمت صداش کنین.

مهرداد یه چشم گفت و رفت سمت کیان. منم رفتم کمکش و باهم بردیمش تو اتاقش. خیلی

جلوی خودمو گرفتم تا باز نزنم زیر گریه. کیمیا رفت همکار دکتر و صدا کرد. مهرداد سریع

کت و پیراهن کیانو در آورد و خوابوندش رو تخت. دکتر با همراهش اومد داخل و گفت:

خانوما بیرون باشن.

کیمیا: نمی شه بمونیم؟

دکتر: بایا خجالت بکشین. این پسری که من می شناسم به این راحتیا چیزیش نمی شه.

کیان خودشم خندیدم. ما رفتیم بیرون و درو بستیم.

رفتم نشستم رو مبل. اما کیمیا فین فین کنان طول و عرض اتاقو می رفت و برمی گشت. یعنی کار کی می تونست باشه؟

فکر کشیده شد سمت حمید. احتمالش زیاد بود. حالا شاید کار حمید نبود اما از حسام الیاس بقیه بچه ها بعید نبود. البته مهرداد و کیان دشمن زیاد داشتن. شایدم کار وحید بود.

هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. چون گزینه ها زیاد بود. اما همونجا قسم خوردم اگه کار اونا باشه نذارم یه آب خوش از گلوی هیچ کدوم پایین بره.

نه من نه کیمیا یه کلمه هم باهم حرف نزدیم. هر دو تو حال خودمون بودیم. حدس می زدم اونم به همین چیزایی که فکر منو مشغول کرده فکر کنه.

یه ساعت بعد در اتاق باز شد و مهرداد و دکتر بالب خندون اومدن بیرون. مثل برق از جام پریدم. مهرداد گفت:

خدا رو شکر به خیر گذشت. نگران نباشین.

کیمیا: خدایا شکرت.

از ته دل خدا رو شکر کردم. واقعا خدا بهش رحم کرد. اگه چند سانت جا به جا خورده بود....

حتی نمی توانستم بهش فکر کنم. دکتر رو به هممون گفت:

تیر جای حساسی نخورده بود اما باید احتیاط کنه. یکم خون ازش رفته. الان بهش خون وصل

کردیم. تا یه هفته چیز سنگین نباید بلند کنه و به خودش نباید فشار بیاره. بهش برسین و

غذاهای خون ساز بدین. به امید خدا بهتر از قبل سرپا می شه.

مهرداد: دکتر چند روز باید بخوابه و استراحت بده؟

دکتر با خنده گفت: همین الان می تونه بلند شه فوتبال بازی کنه.

مهرداد: خب خداروشکر. خودتون که می شناسینش. کله شقه. باز خوبه که مشکلی نیست.

_بله. می شناسمش. من دیگه برم.

_مهرداد: زحمت کشیدین واقعا ازتون ممنونیم. بمونین حالا خسته هم شدیدین یه چیزی دور هم

بخوریم.

_نه باید برم مریض دارم. خدا نگه دار.

ازشون خدافظی کردیم. مهرداد تا جلوی در همراهیشون کرد.

منو کیمیا رفتیم تو اتاقش. شکمش باند پیچی بود. ساعدشو گذاشته بود رو سرش و چشماشو

بسته بود.

کیمیا آروم گفت: خوابه. بیا بریم اذیت نشه.

گفتم: باشه. تو برو منم الان میام.

کیمیا: باشه. زود بیا.

کیمیا رفت بیرون. اروم رفتم نشستم رو صندلی کنارش. سرشو چرخوند و چشماشو باز کرد. با دیدن نگاهش دلم قنچ رفت.

کیان لبخند بی جونی زد و گفت:

سلام خانوم غشی.

بغض کردم. نمی دونم چرا.

_سلام. خوبی؟ کیان: نیینم صدات بلرزه. من خوب خوبم. نگران نباش.

_الهی باعث و بانیش بره زیر تریلی.

کیان: آدمی نیستم که بذارم قسر در بره.

_نمی دونی کار کی بود؟

_نه. اصلا ندیدمش. ببخشید شبتونم خراب شد.

_کیان کاری نکن بدون مراعات حالت جفت پا پیرم رو شکمت

کیان: اوه اوه. باشه پوزش. بذار یکم دیگه می ریم تو حیاط آتیش روشن می کنیم.

_منم گذاشتم.

_درسا جان خوبم به خدا.

– من نمی دونم باید استراحت کنی.

کیان: رابطه با خواب و استراحت خوب نیست. جنب و جوش داشته باشم زودتر خوب می شم.

– خیلی عجیبی.

– می دونم.

– خیلی دوست دارم کیان. آگه یه روز چیزیت بشه من....

بغض مانع ادامه حرفم شد..

کیان: به قول دکتر من هفت تا جون دارم. نترس. حالا هم چندتا نفس عمیق بکش. دیگه هم

نبینم بخاطر من گریه کنی..

– چشم.

– چشمت بی بلا.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

کیان: آخی. خیلی چسبید.

خندیدم: پرو.

کیما و مهردادم اومدن و یکم باهش حرف زدن. هرکار کردیم نتونستیم تو اتاق نگهش

داریم. بلند شد و با هم رفتیم تو حیاط

معلوم بود درد داره اما به روی خودش نمیآورد. کیان و مهرداد نشستن رو تخت. گفتم:

شما بشینین ما آتیش درست می کنیم.

کیان: پس مهرداد چی کارس؟ کیمیا: زورت به شوهر من رسیده؟ مهرداد با لذت به کیمیا نگاه

کردگ.

کیان: دختره حیا رو قورت داده یه آبم روش. بذار اول شوهرت بشه بعد.

مهرداد: فدایی داری کیمیا.

کیمیا: نوکرم حاجی.

با شوخی و خنده یکم چوب جمع کردیم و آتیش درست کردیم. خودمونم نشستیم رو تخت کنارشون. مهرداد و کیان تا ما کارمون تموم شه کلی باهم حرف زدن. اما صداشون درست نمی رسید. فقط فهمیدم دارن درباره همون اتفاقی که افتاد حرف می زدن

#پارت_صد_و_چهل

وقتی نشستیم مهرداد گفت:

خسته نباشین.

گفتم: سلامت باشین.

کیان: خب. فکر کنین هیچ اتفاقی نیفتاده. برنامتون واسه امشب چی بود؟

کیمیا: برنامه خاصی نداشتیم.

کیان: خب نظر بدین.

مهرداد: مشاعره چطوره؟

کیمیا: وای نه من تو شعر و ادبیات فلجم. آهنگو هستم.

کیان: آهنگ؟

_آره دیگه. به جای شعر آهنگ بخونیم.

گفتم: منم موافقم.

کیان: باشه. بریم. خودم شروع می کنم.

کیان یکم فکر کرد و گفت:

دوست دارم. من بیچاره. مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره. هـ بده مهرداد.

مهرداد: هرچی گفتم. اگه می شه نرو نشنیدی. بگو حال منو فهمیدی. یـ بده درسا.

(به ترتیبی که نشسته بودیم می چرخید). (هیچی یادم نمیومد.

کیمیا: بدو وقتت داره تموم می شه.

_باشه هولم نکن.

کیانو نگاه کردم. زیر لب بهم رسوند.

— یکی الان اونقدر خوشحاله که اصلا نگاهمو یادش نیست نه. هـ کیمیا: هوای تو داره دلم. بیقراره
دلم. کیان مـ بده

کیان: می شه نگام کنی. راحت شه زندگیم. چشم برنندار ازم. می پاشه زندگیم.
هر کدوممون به عشقمون نگاه می کردیم و می خوندیم. باتموم احساس.
مهرداد: من نه می خوام نه می تونم تو رو از یاد ببرم. با تو هر لحظه به لحظه خوبمو عاشق ترم.
نوبت من بود.

— من. خودم اونیم که هر شب بغضمو قورت می دم. من. شبام سیاه و تاره. روشنایی واسه من فقط
یه خیاله. هـ بدی کیمی

کیمیا: ای بابا هـ یادم نمیاد.
گفتم: وقتت داره می ره ها. بجنب.

کیمیا هی دنبال امداد غیبی بود اما هیچکس چیزی یادم نمیومد. گفتم:
وقتت تموم شد. باختی.

کیمیا: اه. اصلا مهم نیست.

مهرداد: منم به نشونه اعتراض انصراف می دم.

کیان: بشین زن ذلیل بازی در نیار. ادامه می دیم.

مهرداد: الان باید از هـ بگیریم؟

کیان: نه م. تونی نگی. سراغی از ما نگیری. نپرسی که چه حالیم. مهرداد مـ مهرداد: من اونیم که

سایه هم نداشت. تـ

ـ تا کی دوری. تا کی صبوری. اروم باشم. بی تو چه جوری. یـ کیان: یه روزی یه جایی. بین این

همه تنهایی.) به من اشاره کرد (با خجالت سرمو انداختم پایین.

کیمیا: همه خودی ان. سرخ و سفید شدن تو ننگه دار واسه روز مبادا. چیزی نگفتم مهرداد: دوست

دارم. وقتی که. چشماتو می بندی. با من به دردای این دنیا می خندی. یـ کلی به مغزم فشار

آوردم تا یادم اومد: یه جوری می رم. بمونی با خیالم زندگی کنی. کیان یـ کیان هرچی فکر کرد

چیزی یادش نیومد و گفت:

یادم نمیاد.

مهرداد: ایول. کیانم باخت. درسا منتظر یه باخت جانانه باش

ـ هه. باشه.

مهرداد: سلام علیکم سلام علیکم عذرا خانوم یا الله.

همه غش کردن از خنده.

مهرداد: هـ بده.

_هوش از سرم می پرونی.هی منو می ترسونی ی

مهرداد: قفلی زدیم رو چندتا حرفا. ی. ی

گفتم: یادت نمیاد؟ قبول کن باختی.

مهرداد: یادم نمی ره اون آخر هفته. یادت باشه همه قولات فقط حرفه.

کیمیا: مهرداد تواز این آهنگ ها هم گوش می دی؟ مهرداد: مال دوران جاهلیته. درسا هـ

واقعا دیگه چیزی یادم نمیومد. دلم نمی خواست ببازم. شروع کردن به شمردن.

مهرداد: ده . نه. هشت. هفت. شیش. پنج. چهار. سه. دو. یک. تمام. باختی

کیانم داشت فکر می کرداما به نتیجه ای نرسید.

مهرداد: بزن قدش کیمیا.

گفتم: باشه حالا. کیان بین خودش فهمید به چه حریف قدری برده که اینقدر خوشحاله.

کیان: آره بابا. ولشون کن. تو همیشه برنده ای.

_فدایی داری....

تا ساعت سه نصفه شب با هم گفتیم و خندیدیم. شام کیمیا قورمه سبزی درست کرده

بود. خوشمزه شده بود. مهردادم اینقدر به به و چه چه کرد که اشتها مون وا شد و زیاد

خوردیم. هم شب خوبی بود هم بد. خوب، چون بهمون خوش گذشت و خطر از کیان دور شد، بد هم بخاطر اون اتفاق شوم. امیدوار بودم دیگه تکرار نشه.....

#پارت_صد_وچهل_ویک

با صدای کیمیا چشممو باز کردم.

کیمیا: درسا جونم؟ دارم می رما نمی خوای پاشی؟

گیج خواب بودم. نشستم رو تخت و گفتم: کجا؟ ساعت چنده مگه؟ کیمیا: ساعت ۱۱.

_وای چقدر خوابیدم. چرا زودتر بیدارم نکردی؟

_دلم نیومد بیدارت کنم. ما داریم می ریم فرودگاه. دیگه نتونستم خداحافظی هم نکنم. برو

دست و روتو بشور بیا پایین منتظرتم.

دلم گرفت. دوست داشتم بمونه. گفتم:

ای کاش می موندی.

کیمیا: فکر کردی می رم دیگه نیام؟ چشم به هم بزنی باز بیخ ریشتم. بزو بیا پایین.

_باشه اومدم.

کیمیا که رفت منم دست و صورتمو شستم. لباسام عوض کردم و رفتم پایین. کیان داشت به کیمیا می گفت:

چیزی که جا نداشتی؟ کیمیا: نه.

کیان متوجه حضورم شد.

کیان: سلام خانوم خرس. ساعت خواب؟ _ سلام. ببخشید خیلی خسته بودم.

کیان: نماز صبحم که خواب موندی

_اره می خونم قضاشو.

کیان: ما دیگه باید بریم. کیمیا دیرش میشه. کیمیا من تو ماشین منتظرم.

کیمیا: باشه برو.

گفتم: نمی شه منم پیام کیان؟

کیان: هم کیمیا دیرش می شه هم اینکه اومدنت الکیه. تا یه صبحونه ای بخوری من برگشتم.

_باشه. زخمت بهتره؟

کیان: آره خوبم. من رفتم. خداافظ کیان که رفت هموبغل کردیم.

کیمیا: خیلی دوست دارم درسا.

منم همینطور عزیزم. امیدوارم موفق باشی.

تو هم همینطور.

از هم جدا شدیم.

کیمیا: مواظب داداشم باشیا.

چشم.

چشمت بی بلا. برم دیگه. الان صدای کیان در میاد.

همون موقع کیان صداش زد. خندیدم و گفتم:

باشه برو. ایشالله به سلامتی برسی. رسیدی حتما بهم زنگ بزن.

باشه. خدا حافظ. مواظب خودتون باشین.

تو هم همینطور.

یه کاسه آب برداشتم و تا دم در باهاشون رفتم. وقتی رفت ابو ریختم پشتشون و برگشتم داخل.

رفتم تو آشپزخونه. صبحونه رو میز آماده بود. داشتم یه دلی از عزا در میاوردم که صدای اف اف او مد. تعجب کردم. کیان و کیمیا که تازه رفتن. بلند شدم و رفتم سمت اف اف. یه مرد بود. نمی شناختم کیه. برداشتم و گفتم:

کیه؟

سلام. منزل آقای محسنی؟

بله. شما؟

_یه بسته دارن.

_بسته چی؟

_من نمی دونم.اگه می شه بیاین تحویل بگیرین.

_باشه چند لحظه صبر کنین الان میام.

از سر چوب لباسی یه مانتو برداشتم و پوشیدم.شالمم سرسری انداختم و رفتم جلوی در.هیچ کس نبود.هرچی این طرف و اون طرف دیدم کسی رو پیدا نکردم.بلن گفتم:آقا؟ پرنده هم پر نمی زد.

_مردم آزار.

داشتم می رفتم داخل که یهو یکی از پشت گرفتم.تا اومدم داد بزدم یه دستمال نم گرفت جلوی دهنم.هرچی دست و پا زدم بی فایده بود.نمی دونم چرا یه دفعه خیلی خوابم گرفت ودیگه هیچی نفهمیدم.....

#پارت_صد_وچهل_ودو

آروم چشمامو باز کردم.همه جا تاریک بود.حتی یه نور کوچیکم نبود.استرس بدی به جونم افتاد.یکم فکر کردم تا یادم اومد چی شد.از جام بلند شدم.کورکورانه رفتم جلو.دیوارو که پیدا

کردم انقدر گشتم تا چراغو پیدا کردم. نور چشممو زد. یکم پلک زدم تا درست شد. تو یه اتاق بودم با حداقل امکانات. خیلی قدیمی و کثیف بود. یه تخت کهنه و فلزی گوشه اتاق بود. با یه کمد و یه میز. کفشم موکت بود. رفتم پشت در. هرچی دستگیرشو کشیدم باز نشد. محکم پشت سر هم کوبیدم به در و داد زدم:

آهای.. درو باز کنین. کی منو آورده اینجا؟

هرچی داد و بی داد کردم بی فایده بود. یه لگد زدم به در و همونجا نشستم.

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای چرخش کلید تو قفل از پشت در بلند شدم. در باز شد و کسی که دیدنش خیلی هم دور از انتظارم نبود جلوم نمایان شد.

-به به .سلام. آرام خانوم.

زیاد فرقی نکرده بود. فقط یکم موهای بغل شقیقه هاش سفید شده بود. با دیدنش یه جوری شدم. نمی دونستم اون لحظه دقیقا حسم بهش چی بود. خیلی جدی گفتم:

واسه چی منو آوردین اینجا؟

-عوض سلام علیکته؟

اصلا یادت میاد من کی ام؟ فکر کیان یه لحظه هم رهام نمی کرد

–الیاس.بذار برم.

–بری؟کجا؟تازه اومدی.هستیم در خدمت.

چی از جونم می خواین؟

آرام چی میگی؟منم الیاس؟!به همین راحتی ..

–من درسام.نه آرام.

پوزخند زد و با حرص گفت:به به.می بینم که شسشتوی مغزیت داده.قاپتم دزدیده نه؟

–الیاس.

داد زد:چی؟الیاس چی؟الیاس مرد.همون شبی که گفتمی نمی خوایش مرد.

اومد جلو.داشت جلوی خودشو می گرفت که داد نزنه.رفتم عقب

–چرا این کارو با من کردی؟چرا منو ندیدی؟

–الیاس.من هیچ تعهدی به تو نداده بودم.خودت خوب می دونستی.

–ما یه گروه بودیم.قرار بود مثل دونه های دومینو باشیم.اما تو همه چی رو به هم ریختی.

–دیگه جوش آوردم.هولش دادم و داد زدم:من؟من یا اون حمید مفت خور؟من یا اون عوضی

حروم خور؟کوفتش بشه هرچی گرفت.انگار نه انگار یه سال واسم زحمت کشید.خودش منو

ساخت.تف تو ذاتش.

_تقصیر خودت بود.همون شب که اومدم بهم می گفتی.حتی یه بارم سراغمو نگرفتی.بینی مردم.زندم

_الیاس من دیگه دلم نمی خواد برگردم.خواهش می کنم ازت بذار برم.به تو هم پیشنهاد می کنم ازشون بکشی بیرون.

_حدس زدم.خالکوبی هاتم پرید.

خواستم از کنارش رد شم .سفت بازومو گرفت.اینقدر فشار داد نفسم گرفت.ریلکس گفت: همه چی تموم شد.الان فقط دلم میخواد ذره ذره آب شدنتون رو ببینم.مخصوصا اون جناب سر گردو.مادر نزاییده کسی که بخواد سر منو شیره بماله.

با کنایه گفتم:

چرا زاییده.همون دختری که سر کارت گذاشت.

منو چرخوند و خوابوند تو گوشم و گفت:خفه شو-

پرت شدم رو زمین.طعم شوری خون روحس کردم.دست کشیدم دیدم گوشه لبم پاره شده.شالمم افتاد و موهام تو صورتم پخش شد.

از عصبانیت می لرزیدم.داد زدم:

ولم کن بذار برم عوضی.حالم ازت بهم می خوره.

اومد از پشت موهامو گرفت تو دستش و کشید.از درد جیغ کشیدم.

الیاس:چیه؟نگران اون پسره ای؟

_اون پسره اسم داره.

محکم تر کشیدشون.لبمو گزیدم که صدام در نیاد دوباره.

فاصلش با صورتم چند سانت بیشتر نبود.

_بین.پشت گوشتو دیدی اون پسره رو هم دیدی.بمیرم نمی ذارم دستش بهت برسه.موهامو

ول کرد و رفت.درو هم محکم کوبید و قفلش کرد.

بلندشدم و هجوم بردم سمت در.هی در زدم و گفتم:

باز کن این در.من عمرا اینجا نمی مونم.می گم باز کن لعنتی.

هرچی در زدم بی فایده بود.گرم گرفت.رفتم گوشه اتاق کز کردم.

حالم بد بود.دلم کیانو می خواست.تازه قرار بود با هم تنها شیم.بعد مدتها یکم آرامش بگیرم.

یه ساعتی رو گریه کردم.نگران کیان بودم.اگه بلایی سرش میاوردن چی؟اگه جدی جدی نمی

داشتن بینمش چی؟دیگه دووم نمیاوردم.اینقدر گریه کردم که بی حال شدم.رو تخت

دراز کشیدم. اونقدر سفت بود که اگه یه شب تا صبح روش می خوابیدم مهره های سه و چهار
کمرم می زد بیرون. ضعف کرده بودم. یه ساعت گوشه اتاق بود که نمی دونستم درسته یا
نه. هشت شب رو نشون می داد.

#پارت_صد_وچهل_وسه

دل درد گرفته بودم. یکم که گذشت صدای باز شدن در اومد. حسام بود. با دیدنش سریع بلند
شدم. خوشحال شدم از دیدنش. با التماس گفتم:

حسام تو رو به همون خدایی که می پرستی قسمت می دم. بذار من برم. بخدا دق می کنم اینجا.

فقط با اخم نگاهم می کرد. گفتم:

یه چیزی بگو دیگه. چرا ساکتی؟ واسه چی منو آوردین اینجا؟ بازم اشکم در اومد.

_حسام. تو رو خدا. الان فقط امیدم به توئه.

حسام: گریه نکن.

_باشه. کمکم کن برم.

حسام: کاری از دستم بر نیاد.

جیغ کشیدم:

_ دروغ میگی. همتون دروغ میگین. تو هم یکی هستی مثل اونا. من خرو بگو دارم به تو التماس می کنم.

حسام: راست میگم. حمید خون جلو چشاشو گرفته. باورش نمی شه این همه مدت رو دست خورده.

_ خب به من چه ربطی داره؟ مگه من باید تاوان خرید اونو بدم؟

_ فکر می کنه تصویر توئه. چند وقت پیش پلیسا ریختن تو گاراژ. شانس آوردیم زود فهمیدم و فلنگو بستیم.

_ تقصیر من؟؟

_ به همه مشکوکه. حتی الیاس که این همه ساله می شناسش.

_ همتون الان اینجاییین؟

_ چیزی نپرس.

_ هه. می ترسین لوتون بدم؟

یکم مکث کرد. معلوم بود بهش گفتن هیچی نگه.

_ بچهاتو شهر پخشن. از رامینم خبری نیست. یا مرده یا گیر افتاده.

_ تا کی می خواین فرار کنین؟

_ دیگه هیچی واسم مهم نیس. از وقتی وارد این باند شدم همه چی واسم تموم شد.

— ولی حسام تو هنوزم فرصت داری.

— حسام با پوزخند گفت: تو به فکر خودت باش. بشین الان یه چیز میارم بخور نمی ری.

رفت بیرون. خواست درو باز بذاره. اما تردید داشت. درو بست و رفت. با حرص نشستم رو تخت. باید یه فکری می کردم. اتاقش حتی یه پنجره هم نداشت. تصمیم گرفتم یکم از حسام حرف بکشم. البته فکر نکنم اونم نم پس بده.

بعد ۱۰ دقیقه برگشت. یه سینی باهاش بود. سینی رو گذاشت کنارم رو تخت. خواست بره گفتم:

— میشه یکم بمونی؟ حسام: کار دارم. بگو — ام... الان کجاییم.

— یه جایی. تو چی کار داری؟

— نباید بدونم منو کجا آوردین؟

— نه.

تیرم به سنگ خورد. گفتم:

حمیدم اینجاست.

— آره. شانس آوردی نیومده سراغت تا الان.

چیزی نگفتم.

حسام:همین؟

_الان هرچی بگم جواب نمی دی.خیلی عوض شدی حسام.

_خودت خواستی آرام.اگه همون روز که اومدم دنبالت باهام میومدی اینجوری نمی شد.غذاتو بخور میام ظرفشو می برم.

درو بست و رفت.

نگاهی به ظرف غذا انداختم.یه ذره برنج بود که معلوم بود تازه نیست.با یکم خورش قیمه و یه لیوان آب.هم گرسنم بود هم چیزی از گلوم پایین نمی رفت.به زور دو سه تا قاشق خوردم.با یکم آب.حالت تهوع داشتم و هر لحظه ممکن بود معدم همه رو پس بزنه.سینی رو گذاشتم پایین و رو تخت دراز کشیدم.گوشه لبم می سوخت.سرم داشت می ترکید.دلم هوای کیانو کرده بود.یعنی الان کجا بود؟چی کار می کرد؟بیچاره حتما تا الان خیلی نگرانم شده.

تو فکر کیان و اتفاقاتی که در کنارش واسم افتاد بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.....

#پارت_صد_وچهل_وچهار

احساس کردم بوی سیگار میاد. ولی زورم میومد چشمامو باز کنم. بوش کلا تو بینیم بود. بالاخره از خواب دل

کندم. چشمامو که باز کردم دیدم حمید رو صندلی کنارم نشسته و داره سیگار می کشه. سیخ نشستم سر جام. حمید خندید و گفت:

چرا می گرخی؟ منم حمید.

واقعا دیگه هیچ کدومشون رو نمی شناختم. از همشون بدم اومده بود.

کل اتاقو دود سیگار برداشته بود.

به سیگارش نگاه کردم. رد نگاهمو گرفت و گفت:

بوش اذیت می کنه؟ می خوای خاموشش کنم؟

فقط نگاهش کردم. خم شد سمتم و روی پیشونیم سیگارو خاموش کرد. جیگرم آتیش

گرفت. دستام مشت شد اما دم نردم.

حمید: دیدی خاموشش کردم؟

پیشونیم بدجور می سوخت. اشک تو چشمام حلقه زد. اما عمرا اگه می داشتم جلوی حمید

غرورم بشکنه.

حمید: چرا چیزی نمی گی؟ نکنه لال شدی؟ جوابم بازم سکوت بود.

حمید: شنیدم دوری از ما خیلی بهت ساخته. آدم شدی. راسته؟ بازم چیزی نگفتم. بلند شد. شروع کرد به قدم زدن.

_تازه یه چیز دیگه هم شنیدم. وقتی بچه ها بهم گفتن نیم ساعت تمام خندیدم. وایساد. چرخید سمتم و با پوزخند گفت:

شنیدم عاشق شدی. آرام و عشق؟ نگاهشو دوخت به جلوش و یکم دیگه قدم زد و گفت:

تا از زبون خودت نشنوم باورم نمی شه. اون دختری که من ساختم، عشق و عاشقی ازش بعیده. بالاخره زبون باز کردم:

اون دختر مرد.

_به به. می بینم که لال نشدی. دیگه داشتم ناامید می شدم. عه کی مرد؟ حتما از وقتی که جناب سرگرد دلشو برد. نه؟ ترس رو کنار گذاشتم و با گستاخی بلند شدم و گفتم:

نه. از همون شبی که رئیس مفت خورش اونو فروخت.

اومد سمتم و محکم زد در گوشم. جوری که گوشم سوت کشید. خون دوباره از لبم راه افتاد. جای سیلی الیاس هنوز کبود بود.

حمید: به اندازه کافی از دستت شکارم. الان فقط باید بشینی دعا کنی که سالم از اینجا بیرون بری. با هر حرف اضافه یه روز از عمر خودت کم می کنی. از من گفتن بود.

سرمو چرخوندم و با نفرت زل زدم بهش. گفتم:

خیلی پستی حمید.

حمید: یکم دیر فهمیدی. مونده تا طعم پستی منو بچشی.

_نمی بخشمت. هیچ وقت.

بلند خندید و گفت: وای نه. خواهش می کنم ازم بگذر.

داد زد:

الیاس

یکم بعد الیاس اومد داخل. بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

بله حمید.

حمید: گوشه رو بردار بیار. بازی از همین الان شروع شد.

تمام ترسم بخاطر کیان بود. دیگه من مهم نبودم. فقط اون سالم بمونه از دست این حیوونا.

الیاس با یه گوشه دکمه ای معمولی برگشت. داد دست حمید. حمید گفت:

نوبت توئه.

الیاس اومد سمتم. رفتم عقب. اینقدر رفتم چسبیدم به دیوار. دو تا دستاشو گذاشت دو طرف

صورتم. فاصلش باهام خیلی کم بود. زل زد تو چشمام و گفت:

خیلی دلم می خواست مال من شی. اما حیف.

لبشو گذاشت رولبم. وحشیانه و با خشونت. حالم داشت بد می شد. احساس گناه می کردم. هرچی پشش می زدم بیشتر خودش رو بهم می چسبوند. لبمو گاز گرفت. یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد. با تمام توانم هولش دادم. چند قدم رفت عقب. محکم دست کشیدم رو لبم و از ته دل داد زدم:

کثافت حروم زاده. حالم ازت بهم می خوره الیاس.

غم مهمون چشماش شد. حمید گفت:

زنگ زدم. بگیرش.

الیاس دوباره اومد سمتم. موهامو از پشت گرفت تو دستش. غریدم:

ولم کن عوضی.

محکم تکونم داد:

خفه شو.

#پارت_صد_وچهل_وپنج

درد داشتم اما دم نزدم. حمید گوشی رو گذاشته بودرو اسپیکر و تواتاق قدم می زد. بعد سه تا بوق صداش تو اتاق پیچید. انگار تازه فهمیده بودم چقدر دلم واسش تنگ شده. حتی دردی هم که داشتم یادم رفت. صداش خش داشت.

کیان: الو.

حمید وایساد روبه روم و شروع به صحبت کرد. به الیاس اشاره کرد دهنمو بگیره.

حمید: به به. سلام جناب سرگرد. پارسال دوست امسال آشنا.

صدای دادش باعث شد حمید یکم گوشه رو از خودش دور کنه.

کیان: آشغال عوضی. دعا کن دستم بهت نرسه حمید. به ولای علی خودم می کشمت.

حمید: آی آی. نداشتیما.

تند تند نفس می کشید. سعی داشت خودشو کنترل کنه.

کیان: درسا اونجاست؟

حمید: آره. اتفاقا سلام می رسونه.

همون موقع با اشاره حمید الیاس دستشوازرودهنم برداشت و با زانو محکم زد تو شکمم. چون

غافلگیر شدم از ته دل جیغ کشیدم.

کیان باز داد زد: نکنین. تو رو خدا نکنین. درسا؟ درد تو کل وجودم پیچید. صدام درد نمیومد.

حمید: حالش خوبه. نگران نباش. تازه اولشه. مونده تا ذره ذره جون بده.

کیان با عجز گفت: خواهش می کنم کاری باهاش نداشته باش.

باورم نمی شد. اون کیان بود که داشت خواهش می کرد؟؟ اونم از حمید؟!!

حمید: کیان خان. چی شده که داری سنگ یه خلافتارو به سینت می زنی؟ مثل اینکه یادت رفته آرامم یکی از ماست؟

کیان: حمید الان وقت این حرفا نیست. تو به اندازه کافی پات گیر هست. کارو خراب تر نکن.

حمید: خودت داری میگی. جرمم سنیگنه. خیلی هم سنگین. منو از چی می ترسونی؟

چند لحظه سکوت کرد. فقط صدای نفساش میومد. منم بی جون رو زانو نشسته بودم و موهام و دست الیاس بود.

کیان: حالش چطوره؟

حمید: عالی .

کیان: گوشی رو بده بهش.

حمید: فقط سی ثانیه.

نشست روتخت و گوشی رو گرفت جلوم. بغض داشتم. صدام از ته چاه در میومد. گفتم:

الو.

نگرانی تو صداش موج می زد

_الو. درسا؟ خوبی؟

نگاه کردم به حمید. با همون نگاهش داشت تهدیدم می کرد. خوب معنیشون رومی فهمیدم

_خوبم.

کیان: اصلا نترس خب؟ یادت نره بهت چی گفتم. خیلی زود این سختیا تموم می شه. دیگه کم مونده.

_می دونم. کیان.

_جان کیان؟ به سختی گفتم:

دوست دارم.

منم عزیزم.

بغض صداشو حس کردم.

همون موقع الیاس از پشت لگد زد تو کمرم. صدام دیگه در نیومد.

کیان: نمی دونی کجاییین؟ می تونی بگی....

گوشی رو سریع از رو اسپیکر برداشتو خودش باهاش حرف زد. دلم می خواست صداشو بشنوم.

حمید: نه دیگه. نشد. تاهمین الانم خیلی بهتون لطف کردم.

.
.
. .
—

حمید: خودت خوب می دونی.

پس قیدشوبزن.

از من گفتن بود. به پیشنهادم فکر کن. وگرنه هرروز باید شاهد جون دادن عشقت باشی. هه. زوج جالبی می شین. ازدواج سرگرد محسنی با یه حلقه از گروه هدفش. همیشه تیترا اول روزنامه.

داد نزن. حنجرت خراب میشه.

حمید: اینا به ضرر درسا جونت تموم میشه.

این بار خود حمید اومد و با لگدزد تو شکمم. بار اول صدام در نیومد. دفعه دوم محکم تر زد و صدای آخ گفتنم بلند شد.

_ دیدی؟ حالا خود دانی. امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیری. بدرود جناب سرگرد.

گوشی رو قطع کرد. از شدت درد رو زمین دراز کشیدم. موهامو ول کرد. حمید سیم کارتو از تو گوشی در آورد و شکست. می ترسیدن ردشونو بزنی. الیاس نشست جلوم. موهامواز صورتم کنار زد و گفت:

خیلی دوست داره. درست مثل من. اما حیف که قرار نیست به هم برسین.

بعدم خندید و رفت بیرون. چشمام نیمه باز بود. حمید اومد بالا سرم. یه پاشو گذاشت کف دستم و وایساد. صدای شکستن استخونامو شنیدم. اما حتی حال داد زدنم نداشتم. گفت:

بازم برمیگردم. فعلا فرشته ی زیبا.

با یه فشار پاشو برداشت و اونم رفت.

#پارت_صد_وچهل_وشیش

کل بدنم درد می کرد. چون تکون خوردنو نداشتم. قطره های اشک بی صدا پشت سرم هم رو صورتم سر می خوردن. فشارم افتاده بود. خواستم دستمو بلند کنم اما نشد. انگشتم جورب تیر کشید که جیگرم آتیش گرفت.

کم کم چشمام تار شد | از حال رفتم.....

سه روز از اون روز گذشت. دو تا از انگشتم شکسته بود. روز بعد حسام اومد و برام آتل گرفت. دل درد شدیدم داشتم. خیلی وقت بود تمرین نکرده بودم و بدنم اون آمادگیش رو از دست داده بود. این سه روز فقط یا حسام یا الیاس میومدن یه چیزی واسم میاوردن و می رفتن. اون مدت شاید کلا ده تا قاشق غذا خورده بودم.

فقط واسه دستشویی می داشتم برم بیرون. اونم همراه یکی.

رو تخت نشسته بودم و زل زده بودم به یه نقطه نامعلوم. کلید تو قفل چرخید و در باز شد. وقتی برای بار دوم دیدمش همه ی حس های دنیا یه جا بهم هجوم آورد. خشم. نفرت. ترس. نگرانی.

صندلی رو گذاشت وسط و برعکس روش نشست.

حمید: قبلا سلام بلد بودی.

_خودت داری میگی قبلا.

_شیر شدی.

_با هر کی مٹ خودش. یادت رفته؟

_نه. یادمه. ولی من هر کی نیستم.

_تو هیچی نیستی.

صدای سایش دندوناش رو کاملا حس کردم.

حمید: ببین خیلی دارم جلوی خودمو می گیرم. کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که...

پریدم وسط حرفش. دستمو نشونش دادم و گفتم:

_از این بدتر؟؟

هیچی نگفت. دلم پر بود.

_دلم واسه خودم می سوزه که عمرمو به پای تو تلف کردم. حیف اون پولایی که ریختم تو

حلقومت.

_مگه خودتم نخواستی؟ بعدشم. یادت رفته عین یه توله ناله می کردی از بی کسی؟ از بی

پولی؟ کی نگهت داشت؟ کی نداشت دست خورده شی؟ باید همون روز اول به بچهها می گفتم

کارو یه سره کنن. که الان واسه من شیش متر زبون در نیاری.

_ای کاش. منم همون روز خودمو می کشتم و ازشر این زندگی نکبتی خلاص می شدم.
 _هنوزم دیر نیست. خودم می فرستم اون دنیا. بهت می فهمونم تقاص کسایی که به حمید
 خیانت می کنن چیه.
 _من خیانت کردم؟؟ خدایا. یا منو بکش یا اینو.
 _فکر کردی نفهمیدم از اول دستت با اون دو تا تو یه کاسه بود؟ سری از روی تاسف تکون
 دادم و گفتم:

برات متاسفم. هیکت سه برابر منه اما قد یه مورچه هم عقل تو کلت نیست. اونوقت ادعا می
 کنه همه رودرس می ده.

حمید: حالیت می کنم.

داد زد: -حسام. الیاس.

حسام و الیاس اومدن تو اتاق. حمید بلند شد و گفت:

زیاد بلبل زبونی می کنه. زبونشو کوتاه کنین.

خودش رفت بیرون. اون دو تا اومدن جلو. با ترس خودمو جمع کردم. الیاس گفت:

نترس. زیاد کاریت نداریم. بلند شو.

با ترس گفتم:

واسه چی؟

الیاس: پاشو میفهمی.

حسام رفته بود گوشه اتاق و با گوشیش داشت فیلم می گرفت. نگران آبروم بودم. آگه دستشون بهم می خورد، قبل اینکه منو بکشن، خودم خودمو می کشتم. الیاس داد زد:

گفتم بلندشو.

از جام بلند شدم. رو به روش وایسام. گفتم:

تو هنوز دوسم داری. مگه نه؟ حالت این عاشقای دیوونه رو داشت. گفتم:

نه. حالم ازت به هم می خوره.

با مشت زد تو شکمم. از درد جمع شدم اما نذاشتم صدام در بیاد. فحش می داد و می زد.

الیاس: آشغال کثافت. اون مرتیکه فکر کرده می تونه صاحب بشه؟ کور خونده.

افتاده بودم رو زمین. با لگد زد پشتم. نفسم بند اومد. اومد جلو و شروع کرد به لگد زدن تو شکمم. اشکام همینجور میومد. خیلی سعی کردم داد نکشم.

الیاس: حیوونای عوضی. حالیتون می کنم. عروسیتونو می کنم عزا.

با لگدی که به دست شکستم زد از ته دل جیغ کشیدم. خودمو رو زمین جمع کردم. فکر کنم دلش سوخت. چون دیگه نزد. با گریه گفتم:

الیاس ...خ... خیلی نامردی... این... اینجوری ادعا می کنی دوسم داری؟

الیاس نفس نفس می زد.

حسام گفت:

بسشوه. ولش کن. بیا بریم.

الیاس: خیلی دلم می خواد قیافه کیانو بعد دیدن این فیلم بینم.

با ناله گفتم:

نه... خواهش می کنم ازتون. هر کار می خواین با من بکنین. ولی... با کیان کاری ..

یه لگد دیگه زد تو پام و گفت:

تف تو ذاتت. یه بار دیگه اسم اون مرتیکه رو جلوم بیاری...

حسام: الیاس... بریم.

الیاس با عصبانیت نگام کرد و رفتن بیرون. ضجه می زدم و خدا رو صدا می کردم. کل بدنم درد

می کرد. گریه می کردم و نفرین. دستم دردش بدتر شده بود. کمرم خیلی درد می کرد. نمی

تونستم از رو زمین بلند شم.

اصلا باورم نمی شد این قدر عوض شده باشن. عجیب تر از اون الیاس بود. هم می گفت دوسم

داره هم نه. بعد چه جوری حاضر می شد این بلا ها رو سرم بیاره.

#پارت_صد_وچهل_وهفت

به زور خودمو کشوندم یه گوشه. ای کاش می تونستم فرار کنم. یا یه جوری به کیان بفهمونم
کجام. که اونم ممکن نبود.....

به بهونی دستشویی حسامو صدا زدم بیاد. کلی داد زدم تا اومد.

حسام: چی میگی؟ چرا اینقدر داد می زنی؟

_دستشویی دارم.

حسام: ای بابا. بلند شو.

به سختی از جام بلند شدم. کل بدنم کوفته بود. به زور راه می رفتم. گوشه چشمم هم کبود شده
بود. دستمو گرفت و باهاش رفتم. با دقت تمام همه جا رو دید زدم تا ببینم راهی هست یا نه. یه
راهرو بلند و سیاه بود. همه جا هم تار عنکبوت بسته بود. چند تا در دو طرف راهرو بود. آخرین
در هم دستشویی بود. جلوی در دستشویی وایساد و گفت:

زود بیا.

طلبکارانه گفتم:

این تو هم نمی تونم راحت باشم؟

چیزی نگفت. رفتم تو و درو بستم. بعد مدت هاتو آینه به خودم نگاه کردم. چشمم گود رفته
بود. پای چشم راستم کبود بود. لبم پاره شده بود. اینقدر هم لاغر شده بودم که خودمم خودمو
نشناختم.

موهای پریشونم رو کنار زدمو دنبال راه فرار گشتم. اونجا هم راهی جز هوا کش نداشت. قطعا از اونجا هم رد نمی شدم. با ناامیدی سیفونو کشیدم که مثلا کارمو انجام دادم. دست و صورتمم اب زدم و رفتم بیرون. اون دستم که انگشتاش شکسته بود رو با احتیاط شستم.

حسام دوباره بازومو گرفت و برد. از جلوی یکی از اتاقا که رد می شدم صدای الیاسو شنیدم. انگار با گریه حرف می زد.

الیاس: بسه حمید. تا همینجا هم دست خودم نبود. جنون بهم دست می داد.
حمید: قرارمون این نبود.

خواستم و ایسم اما حسام دستمو کشید و برد تو اتاق.

درو بست و قفل کرد. دلم می خواست بینم الیاس و حمید چی می گن. یکم تو اتاق قدم زدم تا پام نگیره. دوباره رو تخت دراز کشیدم. حالم داشت از خودم به هم می خورد. دلم یه دوش آب داغ می می خواست. دلم بدجور گرفته بود. داشتم به خاطراتی که با کیان داشتم فکر می کردم، بلکه یکم حالم بهتر شه. همون موقع در باز شد و الیاس اومد تو.

پشت سرشم حمید و حسام. دیگه فهمیده بودم وقتی میان بازم یه درد جدیدو می خوان واسم رقم بززن.

نشستم رو تخت. الیاس یه مدلی بود. مثل این ادمای مست. به هم نگاه کردن. حمید گفت:
مال خودت.

تپش قلب گرفتم.

الیاس آروم آروم اومد سمتم. واقعا اون لحظه ترسیده بودم. این بار حمید گوشیشو در آورد. الیاس اومد نشست رو تخت. یه غمی تو چشماش بود. اما اصلا با حرفاش همخونی نداشت.

_ترس. قول می دم بهت خوش بگذره.

دست کشید رو گونم. محکم دستشو پس زدم. خندید.

اومد جلو تر. دستشو گذاشت زیر چونم. آروم داشت میومد جلو. مثل قدیم خیلی فرز از رو تخت اومدم پایین. تهدید وار گفتم:

_بخدا اگه دستت بهم بخوره خودت می دونی.

الیاس بلند شد و گفت:

چقدر می خوای فرار کنی؟

رفتم گوشه اتاق. اونم هجوم آورد سمتم... از شدت ترس، کل تنم شروع کرد به لرزیدن و افتادم زمین.

صداهاى گنگى از شون شنیدم:

حسام: یا خدا تشنج کرد.

الیاس: آرام آرام من غلط کردم. حمید وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد. آرام.....

#پارت_صد_وچهل_وهشت

چشامو که باز کردم اتاقم عوض شده بود. جام نرم بود. وقتی اتفاقی که داشت میفتاد یادم اومد سریع بلند شدم. نکنه بلایی سرم آورده باشن؟ داشت گریم می گرفت شلوارم که هنوز همون بود. یه تی شرت بزرگم تنم بود. دردم نداشتم. یکم خیالم راحت شد. اما بازم می ترسیدم.

این اتاق پنجره داشت و می تونستم بیرون رو ببینم. لنگون لنگون بلند شدم و رفتم سمت پنجره. پایینو نگاه کردم سرم گیج رفت. ارتفاع خیلی زیاد بود. تا جایی هم که چشم می دید جاده خاکی بود. انگار وسط بیابون بودیم. دستگیره پنجره رو کشیدم. اما اینقدر سفت بود که خود حمیدم نمی تونست بازم کنه. منم که یه دستم ناقص بود. تازه اگه بازم می شد یه حفاظ فلزی ضخیم جلوی پنجره بود که باعث می شد نتونم کاری کنم.

دوباره نشستم رو تخت. همه جا رو دقیق نگاه کردم. یه اتاق کامل بود. حتی آینه هم داشت. رفتم نشستم جلوی آینه. داغون شده بودم. خیلی داغون. شونه رواز رو میز برداشتم و کشیدم رو موهام. از بس تو هم بودن شونه لاشون نمی رفت. با هر بدبختی ای بود یکم خودمو شکل آدمیزاد کردم. ساعت ۱۱ صبح بود. دیگه داشتم دق می کردم اونجا. از یه طرفم نگران بودم باز بیان سراغم و بخوان همون کارو تکرار کنن. این دفعه دیگه به تشنج نمی کشم. یا اونو می کشم. یا سخته می کنم.

طاقتم سر اومده بود. فقط دعا می کردم زودتر تکلیفم مشخص شه. یا این وری یا اون وری. چند روز بود نماز هم نخونده بودم. به اون حیوونا هم که نمی تونستم بگم. دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار.

چی می شد چشمامو ببندم و باز کنم ببینم همه اینا یه کابوس بوده. من هنوزم تو خونه پیش کیانم. معلوم نیست این مدت چقدر اذیت شده. همه اینا بخاطر منه. اصلا کاش وارد زندگیش نمی شدم. اونم حق زندگی داشت. اونم حق داشت با یه دختر همه چی تموم ازدواج کنه. نه من.. منی که بودم فقط دردسره.

.....

تا عصر خبری از کسی نبود. اشتها هم کلا کور شده بود. آگه سه روزم بهم هیچی نمی دادن گرسنم نمی شد. ساعت نزدیکای شیش بود که در باز شد. قفل نبود. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.

حسام بود. وقتی دیدمش با نفرت رومو برگردوندم و گفتم:

برو بیرون.

اهمیت نداد. درو بست و اومد تو. داد زد:

نشینیدی چی گفتم؟ گمشو بیرون.

حسام: صداتو بیار پایین. هیچ کس نیست. حمید نمی دونه من اومدم پیشت.

چی؟ نکنه نوبت توئه یه بلای جدید سرم بیاری.

حس کردم بغض داره: پس اون فیلما چی بود. درسا به خدا صد بار مردم و زنده شدم.

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد. حسابی به صدای نفساش گوش دادم..

_کیان؟

_جانم؟؟

_می...می شه برام بخونی؟

حسام نگام کرد. اما من سریع نگاهمو ازش گرفتم. با یکم مکث شروع کرد به خوندن

کیان: عشق من ناز نکن بغض ما پایون می گیره یه روزی دست زمونه تو رو از من می گیره

وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه.

تو رو دیدن تو رو خواستن رو کی از من می گیره عشق من قلب این عاشق با تو اروم می گیره.

همه ناله های من از اون نگاهت دوریه تو رو دیدن تو رو خواستن تو رو هر جا می بینم بی تو و

عشق تو من همیشه تنهامی مونم.

عشق من عاشقتم. تکرار هر شبانته همه حرفام بخدا از عشق و از صداقتت با تو بودن توی دنیا

واسه من نهایته عشق من بی کسی و شب با تو پایون می گیره.

همه رگ هام از حرارت نگات خون می گیره.

با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته.

خیلی با حس می خوند. اشکام همینجور پشت سر هم صورتمو خیس می کردن. وقتی تموم شد گفتم:

خیلی دوست دارم کیانم. اگه نتونستم بینمت....

داد زد:

خفه شو درسا. قرار نیست اتفاقی بیفته. دیگه داریم به هدف نزدیک می شیم. راستی. وحیدم گرفتیم.

_خبر خوبی بود. مرسی.

_درسا. دیدم که زدنت. الان درد نداری؟

داشتم. خیلی هم درد داشتم. اما دلم نیومد ناراحتش کنم.

_نه کیان. همش نمایشی بود. نگران نباش.

کیان: ولی حسم بهم یه چیز دیگه میگه.

حسام اشاره کرد سریع تمومش کنم. دلم می خواست تا شب باهاش حرف بزنم. اون بخونه و من گوش کنم. یا اصلا چیزی نگه. فقط صدای نفس هاشو بشنوم.

صداش منو به خودم آورد. کیان: درسا هستی؟؟

_آره.کیان من باید قطع کنم.

_کسی کنارتَه؟ نمی دونی کجایی؟

_اره .حسام پیشمه.نه نمی دونم.

_اشکال نداره.با بچها سخت پیگیریم.چیزی نمونه گیرشون بندازیم.

_خدا کنه.کیان.خیلی دوست دارم.

_منم دوست دارم عزیزم.خیلی زیاد.

#پارت_صد_وچهل_ونه

کیان:تا از این ماجرا ها خلاص شیم سور و سات عروسی رو به پا می کنم.

لبخند تلخی زدم.اگه خلاص شیم.گفتم:

کاری نداری؟

کیان:نه.ولی اگه جون من واست عزیزه گریه نکن.خب؟ به زور بغضمو قورت دادم:

خب.خدافظ.مواظب خودت باش.

تو هم همینطور.

گوشی رو دادم بهش. انگار داشتم جونمو بهش می دادم. گوشی رو گرفت و قطع کرد. دلم نیومد تشکر نکنم.

_ممنون.

_خواهش می کنم. الان آرومی؟

سرمو گذاشتم رو زانو هام و نگاهمو دوختم به پنجره.

_تا نبینمش آروم نمی گیرم.

حسام: دیگه کاری از دست من بر نیامد. همینم اگه حمید بفهمه یه بلایی سرم میاره. چی می

خوری واست بیارم؟

_هیچی.

_هنوز زوده بمیری. بگو چی بیارم

_کوفت.

_با سس اضافه. چطوره؟

_حسام برو. خواهش می کنم

نفسشو فرستاد بیرون و رفت. چشمامو بستم و به صداش فکر کردم. به آهنگی که برام

خوند. اروم واسه خودم زیر لب زمزمش کردم.

تو حال و هوای خودم بودم که باز در باز شد.دیگه واسم مهم نبود کیه.چی کار داره.از جام
تکون نخوردم.بوی عطرش آشنا بود.او مد رو تخت رو به من نشست.سرمو برگردوندم.وقتی
یاد کاراش میفتادم دیوونه می شدم.دستام مشت شد.احساس کردم داره دست می کشه رو
سرم.سریع ازش فاصله گرفتم.سرمو بلند کردم و گفتم:

دست به من نزن.

لبشو گزید.چهرش مهربون شده بود.گفت:

ازم دلخوری؟

با خنده ی مجنون واری گفتم:

نه.اتفاقا داشتم تو تب دوریت می سوختم.

رومو برگردوندم.

الیاس: آرام؟همش زیر سر حمید بود.

دیه چیزی بگو لعنتی.بذار حداقل صداتو بشنوم.

جوابم بازم سکوت بود.شروع کرد به خوندن

_آه دکتر سر من درد بزرگی شده است بره لعنتی ام عاشق گرگی شده است سرد شد از تن

من دل به خیابان زدو رفت گرگ من بره نچنگیده به باران زد و رفت اه دکتر لب او صبر و

ثباتم می داد بوش وقت سحر از غصه نجاتم می داد آه دکتر نفست گم شده باشد سخت است

نفست همدم مردم شده باشد سخت است اه دکتر سر من درد بزرگی دارد بره ام میل به
 بوسیدن گرگی دارد دکتر این بار برایم نم باران بنویس دو سه شب پرسه زدن توی خیابان
 بنویس داشت دیوونم می کرد. گفتم بسه دیگه نخوند. گفت:
 همین. فقط می خواستم صداتو بشنوم.
 چند دقیقه بعد بلند شد. جلوم وایساد و گفت:
 باهام بیا.
 نگاهش کردم و گفتم:
 نمیام. ولم کن.
 خواهش می کنم. کاریت ندارم.
 _دو دل بودم. هم ازش می ترسیدم هم دلم می خواست از اون اتاق برم بیرون. بلند
 شدم. خواست دستمو بگیره نذاشتم. خیلی دلخور شد. به درک. دنبالش رفتم. یکم رفت و رسید
 ته راهرو. یه درو باز کرد. راه پله تنگ و تاریکی بود. رفت بالا. منم دنبالش رفتم. یکم طولانی
 بود. منم پا درد و کمر درد داشتم و به سختی رسیدم بالا. پشت بوم بود.

رفت لبه بوم وایساد. یکم ترسیدم. هوا هم ابری بود و سرد. باد میومد. لرز گرفتم. نگاهش کردم. برگشت سمتم. چشاش خیس بود. با لبخند نگام کرد. فاصلم زیاد بود. باید بلند حرف می زد که بشنوم.

_برات خوشحالم. چون به کسی که لیاقتتو داره رسیدی. کیان واقعا دوست داره. منم دوست داشتم. اما...

داد زدم:

الیاس بیا پایین. الان میفتی.

با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: باورم نمی شه برات مهمم.

_الان وقت این حرفا نیست. بیا پایین. می خوام چی کار کنی؟ واقعا ترسیده بودم. نگران بودم.

جدی جدی کار دست خودش بده.

الیاس: می خوام به دنیا رو از شر خودم خلاص کنم. مخصوصا تو. از دستم راحت می شی.

_الیاس.. بچه بازی در نیار. خطرناکه. بیا پایین. داره باد میاد.

چشامو بست. به چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. گفتم:

الیاس بچه نشو. خواهش می کنم بیا پایین.

_همه چی تموم شد آرام.. نه.. درسا.. این اسم بیشتر بهت میاد.

گریم گرفت.

—چی میگی تو؟ حالت خوب نیست داری هذیون میگی بیا پایین.

—اتفاقا حالم خوبه.

خندید و گفت:

بین.بین چه راحت می خندم؟هیچ وقت اینقدر خوب نبودم رو زمین زانو زدم.

—الیاس مرگ من بیا پایین.من بخشیدمت.

—بهترین چیزی بود که شنیدم .اینجوری راحت تر می رم.

دستاشوباز کرد.جیغ زدم.

—خواهش می کنم.الیاس دیوونه می شم نکن این کارو.

—هرکسی یه پایانی داره.پایان منم اینه.خدافظ فرشته ی زیبا.

خودشو رها کرد.رفت...الیاس هم رفت...از ته دل جیغ کشیدم

—_____ه.الیاس اما دیگه دیر شده بود.

دویدم لب بوم.الیاس غرق خون رو زمین افتاده بود.بازم جیغ زدم.اما صدام به پایین نمی

رسید.بارون گرفت.

رفتم سمت راه پله.جنون بهم دست داده بود.

—نه نه.الیاس نمرده.اون داره باهام شوخی می کنه.همش شوخیه.

داشتم می رفتم پایین که حسام جلوم سبز شد
 با ترس گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ چرا جیغ کشیدی.
 بلند خندیدم و گفتم: هیچی. الیاس یه شوخی مسخره باهام کرد. ترسیدم. اون حالش خوبه.
 حسام: آرام خوبی؟ الیاس کجاست؟
 _ می خواست پرواز کنه. خره دیگه نمی فهمه ادما که بال ندارن.
 محکم تکونم داد:
 چی می گی تو. می گم الیاس کجاست.
 با تکونش به خودم اومدم. اون صحنه اومد جلوم. زدم زیر گریه و گفتم:
 حسام. الیاس خودشو پرت کرد پایین. اون خودشو کشت... الیاس مررد...
 نشستم همونجا و شروع کردم به هق هق کردن.

#پارت_صد_وپنجاه

حسام داد زد:

چرا چرند می گی؟

_ بگو که چرنده. بگو بازم می خواین اذیتم کنین.

یا ابوالفضل گفت و دوید بالا.

چند دقیقه بعد صدای وای گفتناش اومد. دنیا داشت دور سرم می چرخید. چهره الیاس یه لحظه هم از جلوم کنار نمی رفت. داشتم دیوونه می شدم. حسام داشت با صدای بلند گریه می کرد. بارونم شدت گرفته بود. رعد و برق هم با صداش بهم تلنگر می زد و می گفت همه چی واقعیه.. حمید از پله ها اومد بالا. منو که دید سریع رفت رو پشت بوم. حالم خیلی بد بود. حالت تهوع داشتم. کم کم صداها گنگ شد و آخرین صدایی که شنیدم، صدای برخورد سرم با پله بود.

_هرکسی یه پایانی داره. پایان منم اینه. خداافظ فرشته ی زیبا.

_نه. الیاس نه.

با جیغ از خواب پریدم. کل تنم خیس عرق بود. نفس نفس می زدم. یهو درد بدی پیچید تو سرم. دست گذاشتم دیدم سرم باند پیچیه. به دستم هم سرم وصل بود. حسام درو باز کرد و اومد تو.

چشماش قرمز بود.

حسام: چرا جیغ می کشی؟ چی شده؟

سرمو از دستم کشیدم و بلند شدم. تلو تلو می خوردم. رفتم خواستم برم بیرون جلومو گرفت. زدم به سینش و گفتم:

برو کنار.

_کجا می خوای بری؟

_الیاس.الیاس نمرده.باید برسونیمش بیمارستان.

سعی داشت اروم کنه.از دستم هم همینجور خون می رفت.

حسام:اروم باش.الیاس مرد.

داد زدم سرش:خفه شو.دهنتو ببند.اون نمرده

مثل خودم داد زد:آرام باید قبول کنی.اون مرد.خودش خواست ترکمون کنه.بس کن.

خودمو تو بغلش رها کردم و زدم زیر گریه.از ته دل گریه می کردم.

_بسمه حسام.دیگه نمی کشم.دارم ذره ذره آب می شم.تقصیر منه.اون بخاطر من مرد.

_نخیر.تو تقصیری نداری.خودتو سرزنش نکن.

_اون صحنه لعنتی از جلوم کنار نمی ره.

_تو که اینقدر ضعیف بودی.

_حالا که شدم..

ازش جدا شدم

_اون نامرد کجاست؟

_تو اتاقشه.

الیاسو کجا بردین؟

پشت همینجا خاکش کردیم.

خون جلو چشممو گرفت. سریع از اتلق دویدم بیرون. حسامم نتونست جلومو بگیره. دونه دونه دستگیره هارو می کشیدم و داد و بی دادمی کردم:

کجایی نامرد؟ رفتی تو سوراخ موشت قایم شدی؟ خیالت راحت شد؟ شاهین مرد. الیاسم مرد. نفر

بعدی کیه؟ هان؟ رفتم جلوی آخرین اتاق. خواستم دستگیره رو بکشم خودش اومد بیرون. زدم

تخت سینش و گفتم:

راحت شدی؟ آرومی الان؟ دیگه واسه کی نقشه ریختی؟؟

با تمام زورم مشت و لگد حوالش می کردم. اونم فقط وایساده بود و نگام می کرد.

حمید می کشمت. خودم با همین دستای خودم می کشمت. کثافت آشغال. بدم میاد ازت.

خسته شدم و بی جون نشستم همونجا رو زمین. حسام اومد خواست زیر بغلمو بگیره هولش

داد و گفتم:

به من دست نزن.

حسام: چته تو؟ تعادل روانی نداری؟ نه ندارم.

حمید: حسام بیرش تو اتاق. یه چیزی بده بخوره باز غش نکنه.

– نمی خوام. هیچی نمی خوام.

حسام به زور بلندم کرد. گفتم:

خودم میام. ولم کن.

دستم و ل کرد. رفتم سمت دستشویی. درو محکم بستم. تو اینه زل زدم به خودم. عین عروس مرده ها شده بودم. زیر چشمام کلا کبود بود. نفهمیدم دارم چی کار می کنم. مشت زدم تو آینه و تیکه تیکه شد. یه تیکش رو برداشتم. حسام سریع درو باز کرد. وقتی دید چی تو دستمه داد زد:

چه مرگته؟ می خوام بمیری بگو خودم خلاصت کنم.

#پارت_صد_وپنجاه_ویک

– ترجیح می دم قبل اینکه دست شما بهم بخوره خودم جونمو بگیرم.

حسام: بنداز اونو زمین. دختره ی دیوونه.

خواست بیاد نزدیک. جیغ زدم:

جلو نیا

شیشه رو گرفتم رو رگم.

– جلو بیای می زنم. بخدایم زنم.

حسام: حمید بیا این دختره الان یه بلایی سر خودش میاره.

یکم بعد حمید اومد. شیشه هنوز دستم بود. حمید خیلی آروم گفت:

بکش دیگه. چرا معطلی.

گفتم: فکر کردی می ترسم؟ نخیر.

حمید: نه. می دونم ترسو نیستی. اما با این کارت عشقتو زودتر داغ دار می کنی. حداقل اگه من

بکشم اون دنیا یه جوابی داری بهش بدی.

_ خفه شو. تو مگه اصلا خدا پیغمبر سرت می شه؟ حمید: تو که می شه. پس چرا می خوای خود

کشی کنی؟

شیشه رو روی رگم فشار دادم. چهره کیان اومد جلوم. جواب اونو چی می دادم؟ خواستم بزنم

اما دستم لرزید. با گریه انداختمش زمین. حسام اومد بازومو گرفت و برد تواتاق. تقریباً پرتم

کرد.

درو بست و رفت. چند دقیقه بعد با یه بشقاب سوپ اومد. از این آماده ها بود. گفت:

ده دقیقه دیگه میام ظرف خالیشو می برم. وای به حالت اگه نخورده باشی.

درو محکم بست و رفت. اشتها نداشتم. با اینکه دو روز بود چیزی نخورده بودم. گوشه اتاق کز

کردم. یه ربع بعد اومد. نگاهی به بشقاب دست نخورده کرد و گفت:

مگه نگفتم بخور؟

اهمیت ندادم. بشقابو برداشت و اومد نشست جلوم. به زور قاشق پر سوپو می کرد تو
حلقم. دیگه واقعا داشتم بالا میاوردم. با عجز گفتم:

بسه. حالم بده.

قیافمو که دید بشقابو گذاشت کنار. گفتم:

تهش که چی؟

حسام: چی تهش که چی.

_می خواین به کجا برسین با این کاراتون؟

حسام: من که گفتم همه واسم تموم شدس. حمید می خواد از تو استفاده کنه و فرار کنه.

_تو چی؟

_منم یا گیر میفتم یا باهاش می رم.

_به نظرت اگه خودتو معرفی کنی زودتر نمی تونی به زندگی عادی برگردی؟ تا کی می خوای

فراری باشی؟ حسام: نمی دونم. هیچی نمی دونم.

حسام. بذار برم. مگه نمی گی هیچی واست مهم نیس.

حسام خیره شد بهم. چشماش بدجور به درونت نفوذ می کرد. تا اومد حرف بزنه حمید درو

محکم باز کرد و هراسون گفت:

حسام پلیسا. سریع بلند کن بریم.

رفتم تو شوک. اون لحظه نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. حسام سریع گفت:

بلند شو.

وقتی دید منگم و بلند نمی شم داد زد:

می گم بلند شو. الان مثل مور و ملخ می ریزن اینجا

_من نمیام. شما فرار کنین.

_پاشو رو مخم نرو آرام.

خودش بازو مو گرفت و بلندم کرد. هرچی هم می گفتم ولم کنه گوشش بدهکار نبود. تو راهرو

منو داد دست حمید و گفت:

من از پشت بوم می رم. یکم سرگرمشون می کنم شما هم از در پشتی برین.

حمید دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن. نای راه رفتنم نداشتم. چه برسه به دویدن. نفس

نفس زنون گفتم:

یکم آرومتر. نمی تونم بدوم.

جوابمو نداد. دوید سمت یه در. زیر پله بود. تا بازش کرد دید یه پلیس داره میاد بالا. درو سریع

بست. دوید سمت در پشت بوم. خواستیم بریم بالا یه پلیس دیگه رو دید. پلیسه اسلحش رو

گرفت سمت حمید و گفت:

ایست. بی حرکت.

حمید خیلی غیر منتظره اسلحشو در آورد و شلیک کرد بهش. جیغ بلندی کشیدم. پلیسه بی
جون افتاد رو زمین. داد زد:

کشتیش عوضی.

حمید: خفه شو. زیاد زر بزنی تو رو هم می فرستم پلوش.

_خیلی پستی. کثافت.

دستمو محکم کشید و رفتیم بالا به پلیسه که افتاده بودم نگاه کردم. یه لحظه چهره کیان اومد
جلوم. نفسم گرفت. براش دعا کردم اگه هست خدا حفظش کنه.

رسیدیم پشت بوم. حمید دنبال راه فرار بود. تا خواست بره رو پشت بوم بغل صدای کیان اومد:
ایست. راه فراری نداری. همه جا محاصره شده.

با شنیدن صداش انگار دوباره روح وارد تنم شد. جون گرفتم. برگشتم. تا دیدمش بی اختیار
دستمو کشیدم و دویدم سمتش.

_کیااان.

تا یکم از حمید فاصله گرفتم، همزمان با صدای شلیک درد بدی تو پام پیچید. خوردم زمین. به
پای چپم تیر زده بود. کیان داد زد:

نه. درسااا.

حمید گفت:

جلو نیا. وگرنه این بار مغزشو هدف می گیرم.

کیان همونجا وایساد. از درد نمی تونستم تکون بخورم. کیان هم نگاهش به من بود هم به حمید که حرکت اضافه ای نکنه. حمید آرام اومد سمتم. بلند کردم و برد عقب. بدجور پام تیر می کشید. از شدت درد اشک می ریختم. کیان بدجور کلافه بود. هیچ کاری هم از دستش بر نمیومد.

#پارت_صد_وپنجاه_ودو

کیان: حمید. خواهش می کنم ولش کن. با هم کنار میایم.

حمید گردنمو سفت گرفته بود. پام که تیر خورده بود می لرزید. نمی تونستم خودمو نگه دارم. حمید اسلحه رو زیر گلویم فشار داد. اشکم همینجور رو صورتم روون بود.

کیان: حمید بذار درسا بره. حرف می زنیم.

حمید: حرف؟ چه حرفی؟ مگه جای حرفی هم گذلشتی جناب سرگرد؟ قرار بود به قولت عمل کنی. منم ولش کنم. اما نکردی.

کیان داد زد: دست من نیست. کل کشور دنبالت.

حمید: من این حرفا حالیم نمی شه.

همون موقع چند تا پلیس اومدن بالا. از درد داشتم جون می دادم. حمید داد زد:

کیان به رفیقات بگو برن. وگرنه یه گوله حرومش می کنم.

کیان واقعا مونده بود سر دوراهی. به پلیسا گفت:

برین پایین.

یکیشون گفت:

ولی سرگرد.

کیان داد زد: گفتم برین پایین.

با دو دلی و مکث رفتن. کیان نگاهم کرد. لبمو از درد گزیدم. به زور داشتم تحمل می کردم داد نکشم.

کیان: داره درد می کشه. حداقل بذار بشینه.

حمید بیشتر اسلحه رو رو گردنم فشار داد و گفت:

آره. همینه. دلم می خواد زجر کشیدن رو بینم. التماس کردنت رو.

کیان: آره. به هدفت رسیدی. دارم زجر می کشم. ولش کن.

حمید: هه. این همه سختی نکشیدم که به همین راحتی بیخیال شم. یا دار و دستت رو جمع می

کنی و می ذاری برم. یا باید با جنازه عشقت برگردی.

کیان: حمید. عاقل باش. این کار نشدنیه. خودتم خوب می دونی. اگه باهام همکاری کنی. قول می دم واست تخفیف بگیرم.

محکم گلومو فشار داد. داشتم خفه می شدم. ناله کردم:

کیان.

کیان بی اختیار خواست بیاد جلو اما حمید رفت عقب و گفت:

هوی هوی هوی. بفرما تو دم در بده. دیگه داری عصییم می کنی.

همون موقع صدای شلیک اومد و دست حمید از دورم ول شد. جفتمون افتادیم ظزمین. برگشتم دیدم دستش تیر خورده. از فرصت استفاده کردم و خودمو کشوندم سمت کیان.

کیان دوید سمتم. منو کشوند یه گوشه. حمید داشت دنبال اسلحش می گشت. کیان هجوم برد سمتش و باهم درگیر شدن. نفسم به زور بالا میومد. افتاده بودن رو هم. کیان سعی داشت اسلحه رو ازش بگیره. خدا خدا می کردم زودتر ازش فاصله بگیره.

گیریم شدت گرفت. کیان و حمید هی رو زمین جاشون عوض می شد. چشمم خورد به هفت تیری که رو زمین افتاده بود. خزیدم و رفتم برش داشتم. تا دستم بهش رسید صدای شلیک اومد. احساس کردم قلبم نمی زنه. سرمو که چرخوندم دیدم کیان بی جون با لباس خونی رو زمین افتاده. جیغ کشیدم:

_کیاااان.

#پارت_صد_وپنجاه_وسه

حمید داشت دنبال اسلحش می گشت. خون جلوی چشمو گرفت. کیانم بی جون روی زمین افتاده بود. به زور بلند شدم و ایسادم. جیغ کشیدم:

حمید. می کشت.

حمید نفس نفس می زد. گفت:

جرتنشو نداری.

یه تیر زدم تو اون یکی دستش. آخ اول رو که گفت زدم تو پای راستش. دوباره خوردزمین. اون لحظه به هیچ کس جز کیان فکر نمی کردم. واسم مهم نبود قراره چه بلایی سرم بیاد. صدای داد و هوارش بلند شد. مثل خودش گفتم:

همینه. دلم می خواد عذاب کشیدنت روببینم.

تا اومد به سمتم شلیک کنه زدم تو شکمش. به لطف خودش تیر اندازی روهم خیلی خوب بلد بودم. کلا رو زمین ولوشد. گفتم:

فکرشو می کردی یه روز کسی که دست پرورده این بلا رو سرت بیاره؟

حمید از درد به خودش می پیچید. او مدم تیر خلاصی رو بزخم عالمه پلیس ریخت بالا. همه هم مسلح بودن. بی توجه بهشون اسلحه رو انداختم و رفتم پیش کیان. چشمش بسته بود. سریع گوشمو چسبوندم به قلبش. اگه نمی زد منم همونجا قلبم می ایستاد. خیلی ضعیف می زد. رنگش سفید شده بود. دو تا پرستار با یه برانکارد او مدن بالا سرش. با هق هق بلند گفتم:

تو رو خدا بجنین. داره از دست می ره.

مهرداد همه رو کنار زد و او مد بالا سرش. با دیدنش آستین لباسشو گرفتم و گفتم:

مهرداد تو رو خدا سریع برسونیش بیمارستان.

مهرداد: نگران نباش. همه چی تموم شد.

کیانو گذاشتن رو برانکارد. خواستم منم بلند شم باهاشون برم اما دیگه پام توان نداشت. مهرداد پامو که دید گفت:

تو هم تیر خوردی؟ می تونی بلند شی؟

_نه. ضعف دارم.

مهرداد بی سیمش رو در آورد و گفت یه برانکارد دیگه هم بیارن. اطرافو نگاه کردم. حمید نبود. گفتم:

حمیدو بردن؟

_آره.

چند دقیقه بعد دو نفر با برانکارد او مدن با کمکشون دراز کشیدم روش. مهرباد داشت کنارم میومد. گفتم:

تو رو خدا برو پیش کیان. حالش بده.

_نگران نباش. اون هفت تا جون داره.

با بغض گفتم:

مهرباد خوب می شه؟

_انشالله.

یه چیزی کشیدن سرم بعد از ساختمون خارج شدیم. سرم خیلی گیج می رفت. همه چی رو دوتا می دیدم. هر لحظه ممکن بود باز غش کنم.

وقتی رفتیم پایین دیدم کیانو گذاشتن تو یه آمبولانس. حمیدم تو یکی. همه جا رو پلیس برداشته بود. منم سوار یه آمبولانس کردن. یه ماسک گذاشتن رو دهنم. کم کم خوابم گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

الیاس: آرام تو مقصری. تو.

نه الیاس. من مقصر نیستم.

_چرا. تو عشقمو ندیدی. خدا حافظ برای همیشه.

_نه الیاس. نه. نه.

با صدای جیغ خودم بیدار شدم. نشستم رو تخت. سریع در با شد و یه پرستار اومد تو. با دیدنم گفت:

بالاخره به هوش اومدی؟ چی شد چرا داد زدی؟

زبونم بند اومده بود. نمی تونستم حرف بزنم. خودش فهمید ترسیدم. اومد یه لیوان آب ریخت و داد دستم. یکم خوردم. هی به خودم گفتم همش خواب بود. آرام باش. یکم که حالم بهتر شد گفت:

خواب بد دیدی؟ سرمو تکون دادم.

_ترس دیگه. استراحت کن تا دکترت بیاد.

چهره کیان اومد جلوم. تند تند گفتم:

خانوم ، کیان محسنی رو آوردن اینجا؟ پرستاره با تعجب نگام کرد و گفت:

بله. تو بخش مراقبت های ویژن.

_مراقبت های ویژه کجاست؟

_طبقه سوم. ته راهرو. دست راست.

بدون توجه به پرستارایی که سعی داشتن جلوم رو بگیرن رفتم سمت آسانسور. دیدم طول می کشه بیاد از پله ها رفتم. پام بدجوری تیر می کشید. اما کیان واسم مهم تر از هر چیزی بود.

#پارت_صد_وپنجاه_وچهار

تا برسم مردم و زنده شدم. به زور خودمو رسوندم به همون بخش. تا خواستم درو باز کنم دو تا پرستار اومدن جلو مو گرفتن. یکیشون با عصبانیت گفت:

خانوم چرا نمی فهمی؟ نمی تونی بری تو.

با التماس گفتم:

خواهش می کنم. باید بینمش.

_ کی رو؟ نمی شه. اونم این موقع شب. برو پایین الان دکترت میاد.

خواستم به زور برم تو همون موقع دکتر از اونجا اومد بیرون. به پرستاره گفتم:

چی شده خانوم مدیری؟

پرستار: آقای دکتر هرچی بهشون می گم نمی شه برن داخل گوش نمی دن.

دست به دامن دکتر شدم:

دکتر خواهش می کنم بذارین برم داخل. زود برمی گردم.

_ نمی شه دخترم. ممنوعه.

_ التماستون می کنم. فقط چند دقیقه.

دکتر پوفی کرد و گفت:

فقط پنج دقیقه. باشه؟ ملاقات کی می خوامی بری؟ باخوشحالی گفتم:

کیان. کیان محسنی.

_ شما چی کارشونی؟

_ همسرش. حالش چطوره؟

_ شانس آورد. آگه تیر چند میلی متر اونور تر خورده بود مطمئنا زنده نمی موند. ما همه تلاشمو

کردیم. تیر از بدنش خارج شد. اما یکی از رگای اصلیش پاره شده. متاسفانه الان تو کماس و

ضریب هوشیش پایینه. امیدتون فقط به خدا باشه. با اجازه.

صداش تو ذهنم اکو شد. کما. کما.

کیانم تو کما بود. بیهو با صدای داد پرستار فهمیدم دارم میفتم. زیر بغلمو گرفت تا به خودم

اومدم. به زور زیر لب تشکر کردم.

رفتم داخل. اول لباسای مخصوص اون اتاقو پوشیدم. از دور که دیدمش قدام سست شد. رو

تخت خوابیده بود. لباسم نداشت. کلی سیم بهش وصل بودو جایی که تیر خورده بود باند پیچی

بود. درست بغل قلبش. رفتم نشستم کنارش. دست سرد و لرزونم رو کشیدم رودستش.

تازه فهمیدم چقدر لاغر شده. با بغض شروع به صحبت کردم:

سلام کیانم. سلام مرگ من. ای کاش می مردم و تو رو اینجوری نمی دیدم. ای کاش من الان به

جات اینجا خوابیده بودم. تو الان بخاطر من اینجا. می دونم صدامو می شنوی. مامانم همیشه

می گفت کسایی که تو کمان، همه چی رو می فهمن. فقط نمی تونن جوابتو بدن. کیانم. ازت می خوام محکم باشی و مقاومت کنی. اون پسری که من می شناسم به این راحتیا جا نمی زنه. مگه قرار نبود این سختیا تموم شه؟ پس تو هم بجنگ. کیان اگه جا بزنی منم باهات میام. به همون خدایی که می پرستی قسم نمی مونم. پس بر گرد. یکی اینجاده واسه توست پر پر می شه.

صدای پرستار اومد. بهم گفت وقتم تموم شده. دلم می خواست تا وقتی به هوش میاد همونجا کنارش بشینم و بلند نشم. اختیار اشکام دست خودم نبود. گفتم:

بین. هیچ کس چشم نداره من و تو کنار هم باشیم. ازت می خوام زود خوب شی. دوستت دارم جناب سرگرد.

دستشو بوسیدم و رفتم بیرون. پرستار خواست کمکم کنه اما نذاشتم. داشتم از پله ها می رفتم پایین که مهربادو دیدم.

با دیدنش گریه شدت گرفت. دلم یکی رو می خواست که پیشش درد و دل کنم. رو پله ها نشستم. مهرباد گفت:

درسا؟ چرا گریه می کنی؟ خدا رو شکر که به هوش اومدی.

با حق حق گفتم: مهرباد کیان. مهرباد اگه به هوش نیاد من....

هیس. نفوذ بد نزن. اینجا هم نشین. پاشو بریم تو اتاق.

با هم رفتیم تو اتاقم. من نشستم روتخت. برام اب پرتقال ریخت و داد دستم. یکم خوردم و

تشکر کردم. دستمالو گرفت جلومو گفت:

گریه کن تا سبک شی.

یه ربعی گریه کردم. وقتی دلم آروم گرفت گفتم:

چرا نیام منو ببرن؟ معمولا الان باید یکی دوتا سرباز پشت در منتظر به هوش اومدن من باشه.

_ تو دیگه غریبه نیستی. کاری ندارم چی کاره بودی و چه اتفاقی افتاده. گناه کار هستی یانه. فقط

اینو می دونم که زن داداشمی. یکی که کیان دوشش داره. پس واسه منم مهمی. خودم خواستم

کسی نباشه.

_ مرسی. واقعا ممنون.

_ الان آروم شدی؟

_ آره. بهترم.

_ خداروشکر.

#پارت_صد_وپنجاه_وپنج

_ مهر داد. اگه کیان چیزیش بشه منم میمیرم.

_ یه بار گفتم نفوذ بد نزن. تو کلت به خدا باشه. واسش دعا کن.

یکم سکوت بینمون برقرار شد. خودش این سکوتو شکست.

_ می خوام چند تا سوال ازت بپرسم.

– بگو.

– الیاس چه جوری مرد؟

بازم اون صحنه کذایی خراش به روحم کشید.

– خودکشی کرد. خودم شاهد مرگش بودم.

– خب چه جوری. دلیلش رو نمی دونی؟

– می گفت دوستم داره. با این حال تموم مدتی که اونجا بودم ازش کتک خوردم. یه روز منو برد

رو پشت بوم. لب بوم و ایسادیه چیزایی گفت و خودشو انداخت پایین. منم هرچی بهش گفتم

اون کارو نکنه توجه نکرد.

– چی می گفت؟

– نمی دونم. می گفت دوست داشتم. اما کیان لیاقتتو داره. امیدوارم خوشبخت شی و از این

حرفا. خیلی ناامیدانه حرف می زد.

– به جز حمید و حسام و الیاس کس دیگه ای هم اون مدت اونجا بود؟

– نه. من کسی رو ندیدم. حمید کجاست؟

– تا دیروز تو بیمارستان بود. امروز بردنش بازداشتگاه تا وقت دادگاهش معلوم بشه.

– حکمش چیه؟

– قطعا اعدام. اون مامور قانونو کشته.

– حسام چی؟

اونم گیر افتاد. جرم بقیه باند از خودش سبک تره. نه خیلی کمتر اما بازم جای امیدواری هست
واسشون.

دلم واسشون می سوزه. یکی از یکی بدبخت تره.

خودشون خواستن که وارد این ماجرا ها بشن. و می دونستن تهش چه بلایی قراره سرشون
بیاد.

من چی مهرداد؟

بذار باهات رو راست باشم. من یا حتی کیانم نمی تونیم کاری کنیم که پرورندت صاف
بشه. البته تا الان کیان خیلی بهت کمک کرده. هم توی اثبات بی گناهیت که چه جوری وارد اون
باند شدی، یکی هم اینکه بخاطر همکاری هات شاید خیلی بهت عفو بخوره. خودت که می
دونی.

دلم گرفت. من باید حبس می کشیدم. یعنی دوری از کیان. یعنی افت شان واسه اون. یعنی اینکه
من یه سابقه دار محسوب می شدم. ای کاش زمان به عقب بر می گشت.

مهرداد: بازم اون کیانی که من می شناسم بیکار نمی شینه. مطمئن باش یه کارایی واست می کنه
ولی من دلم نمی خواد کیان با یه سابقه دار زندگی کنه. مردم چی میگن.

بین عشق دست هیچ دوم از ما نیست. و نیاد بیینه ما چی کاره ایم. آگه به هم میومدیم بعد
دست به کار شه. وقتی بیاد دیگه اومده. تو هم نمی تونی کاریش کنی. پس خودتونو واسه حسی
که دست خودتون نیس سرزنش نکنین.

— خیلی خوب امید می دی. اما بهتره با واقعیت روبه رو شم. من یه خلافاکارم و کیان پلیس. این دو تا اصلا با هموجور در نمیاد.

— مگه هم دیگه رو نمی خواین؟ مگه با هم پیمان عشق نبستین؟ سرمو انداختم پایین. گفت:

درسا؟ — چرا

— پس یه عاشق این قدر زود جا نمی زنه. تو باید هر کاری بکنی که کیان مال تو باقی بمونه. نه اینکه همین اول راه بگی نمی شه.

— مهرداد، تو که غریبه نیستی. من نفسم به نفشش بنده. اما...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا گریم رو قورت بدم

— اما نمی خوام بخاطر من طرد بشه. مسخره بشه. آبروش بره. من نگران کیانم.

— حرف هیچ کس نباید واستون مهم باشه. اصلش اینه که شما همو می خواین. اگه به حرف مردم بود همه تا آخر عمر مجرد می موندن. اتفاقا ازدواجتون افسانه ای می شه.

خندید. به خنده ی اون یه لبخند کوچیک زدم. سعی کردم بحث رو عوض کنم

— همه رو گرفتین؟

— آره. خوشبختانه همه گیر افتادن.

— من چند وقته اینجام؟

— دو هفته.

_ دو هفته؟

_ آره چرا داد می زنی. دکترا گفتن بخاطر فشار های روانی که روت بود به هوش نمیومدی.

_ کیان این مدت اصلا به هوش نیومده؟

_ نه.

وقتی از کیان حرف می زدم خودشم دلش می گرفت. واقعا دوست خوبی براش بود.

_ وحید الان زندانه؟

_ آره. توی همون ماجراهای گروگان گیری تونستیم دستگیرش کنیم.

_ امیدوارم تا ابد اون تو بمونه و بیوسه. اگه ده بار هم اعدامش کنن کمه

_ نگران نباش. آمار همه ی کاراش دست پلیسه.

#پارت_صد_وپنجاه_وشش

آهی کشیدم و گفتم: امیدوارم هرچی زود تر این بدبختیا تموم شه.

_ ایشالله.

_ به کیمیا و سهیلا جون نگفتی؟

_ نه. فعلا چیزی نگفتیم تا یکم اوضاع اروم شه.

— ولی باید بدونن.

—اره. امروز فردا خودم بهشون می گم.

یکم دیگه حرف زدیم. هرچی گفتم بره قبول نکرد. گفت تموم این مدت من یا کنار من بوده یا کیان. بیچاره خیلی اذیت شده بود. اینقدر بهش گفتم تا قبول کرد رو تخت کناریم بخوابه. چشمش سرخ سرخ بود. وقتی خواب رفت بلند شدم رفتم وضو گرفتم تا نماز بخونم و یکم برای کیان دعا کنم. اون مدتی که درگیر بودم اصلا نشد نماز بخونم و پیش خدا شرمنده بودم. چون نمی تونستم وایسم صندلی نماز گذاشتم و نشستم روش. بعد مدتها روحم آرام گرفت. فکر کنم نیم ساعتی رو فقط نماز قضا خوندم.

تو حال و هوای خودم بودم. داشتم با گریه و ناله واسه کیان دعا می کردم که یه دستی نشست رو شونم. برگشتم دیدم یه پیرزن داره با لبخند نگام می کنه. اشکامو پاک کردم و گفتم: جانم حاج خانوم.

— قبول باشه دخترم. ببخشید مزاحمت شدم. خیلی با سوز گریه می کنی. چیزی شده؟

—بله. مریض دارم اینجا. براش دعا کنین مادر جان.

—چشم عزیز دلم. ایسالله خدا صداتو می شنوه. ماه محرمه. فردا هم عاشوراس. ایسالله که حاجتتو می گیری.

— واقعا؟ فردا عاشوراس؟

—اره عزیزم. نمی دونستی؟

نه. راستش بیهوش بودم یه دو هفته ای.

آخری. ایسالله خدا بلا رو ازتون دور کنه. منم پسرم تصادف کرده. آوردنش اینجا. بیچاره تازه دوماه بود.

عه. ایسالله خدا شفایشون بده.

خودشم گریش گرفت

مرسی دخترم. دعا کن واسش. شما دلتون پاکه. جوونید. دعایتون زود تر مستجاب میشه.

تو دلم به حال خودم خندیدم. من دلم پاک بود؟

یکم نشست و درد و دل کرد. مردم چقدر گرفتار بودن. از ته دل براشون سلامتی خواستم. وقتی رفت زیارت عاشورا رو برداشتم و خوندم. وقتی می خوندم اختیار اشکام دست خودم نبود. واقعا به ادم آرامش می داد.

هوا دیگه داشت روشن می شد که رفتم تو اتاق. مهرداد خواب بود. ملحفه رو کشیدم

روش. خودمم رو تخت دراز کشیدم. اینقدر این پهلو اون پهلو شدم تا خوابم برد.....

سه روز دیگه هم گذشت اما کیان به هوش نیومد. روز بعد رفتم دیدنش. داشتم باهاش حرف می زدم، همون موقع دستش تکون خورد. دوبارم تکون خورد. با ذوق رفتم به دکتر گفتم. او مدن

بعد معاینه گفتن ضریب هوشیش اومده بالا تر. اما هنوزم باید منتظر باشیم. خیلی خوشحال

بودم که داره بهتر می شه. اما از اون روز به بعد دیگه تکون نخورد و بهوش نیومد.

کارم هر روز شده بود برم نمازخونه بشینم و گریه کنم. دیگه چشمام داشت کور می شد. پام خیلی بهتر شده بود. درد می کرد اما نمی لنگیدم.

تو حیاط بیمارستان داشتم قدم می زدم که صدای خوشحال مهردادو از پشت سرم شنیدم: درسا. درسا.

برگشتم سمتش. رسید بهم و گفت: مژدگونی بده. کیان به هوش اومد. یه جیغ فرا بنفش کشیدم.

دیگه احساس کردم نمی شنوم. رفتم رو ابرا. فقط خدا می دونه چه جوری پرواز کردم تا دم اتاقش. مهردادم دنبالم اومد. با هول درو باز کردم. پرستار سریع گفت: _هیس، عه. چه خبره.

_ببخشید. می خوام برم ملاقات اقای محسنی. گفتن به هوش اومده. پرستار:اره. فقد آروم. اینجا مریضای دیگه هم خوابیده.

_چشم

تند تند با کمک مهرداد لباس مخصوص پوشیدم. دو نفرو نمی داشتن همزمان برن داخل. قرار شد من پیام بیرون بعد اون بره. رفتم تو.

#پارت_صد_وپنجاه_وهفت

کیان چشماش بسته بود. رفتم نشستم کنارش. تا نشستم لای چشماشو باز کرد. دلم می خواست باز از خوشحالی جیغ بکشم. بغض کردم. این بار از خوشحالی. ماسک رو دهنش بود. لبخندش رو دیدم. گفتم:

سلام کیانم. وای نمی تونم حرف بزnm.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم حرف بزnm. گرمی دستش رو روی دستم حس کردم. دستمو گذاشتم رو دستش. با اون یکی دستش ماسکشو داد پایین. تا خواستم دوباره بذارم رو صورتش نداشت. گفتم:

کیان حالت بد می شه.

صداش گرفته بود: نه.

_خوبی؟ خوب بلدی منو نصفه جون کنیا جناب سرگرد محسنی.

مهربون گفت: عه. فکر کردم این مدت همه یه نفس راحتی کشیده باشن.

_کیان.

_جانم.

_جانت بی بلا. هر لحظه ای که می گذشت و بیهوش بودی. یه لحظه هم از عمر من داشت کم

می شد. هیچ وقت ترکم نکن. هیچ وقت.

کیان: بهت که گفته بودم حالا حالاها بیخ ریشتم.

_خیلی دوست دارم. خیلی

_من بیشتر.

زل زدیم به هم. تو سیاهی نگاهش غرق شدم. زمان از دستمون در رفته بود. اخ که چقدر دلم
واسه صداش، این نگاه، این شوخیای مردونش که فقط واسه من بود تنگ شده بود.

با صدای پرستار مجبور شدم از نگاهش دل بکنم. گفت برم بیرون. وقتم تموم شده. مظلوم به
کیان نگاه کردم. خندید. از درد صورتش جمع شد. قلب منم گرفت. سعی داشت جلوم به روش
نیاره که داره درد می کشه. گفت:

شبيه این دخترایی شدی که اب نباتشو گرفتن.

_با این حرفت به خودت توهین کردی. اب نبات دیگه؟ تو ایم شرایطم ول کن نیستی؟

کیان: کدوم شرایط. من خیلی هم خوبم. خودم فردا صبح میام از خواب بیدارت می کنم.

_ایشالله. من که از خدامه.

_برو. الان باز میان گیر می دن.

_ای تو روحشون.

کیان: نگران نباش خیلی زود مال خودم میشی. بدون سر خر. بدون مزاحم. بدون دردسر.

_انشالله. بازم می گم. عاشقتم کیان. دیگه هیچی از خدا نمی خوام. همینکه به هوش اومدی برام
بسه.

کیان: شاید تنها امیدم بودی که باعث شدی چشمم رو دوباره به دنیا باز کنم.

خم شدم و دستشو بوسیدم. لبخند مهربونی به روش پاشیدم و رفتم.

مهرداد پشت در بود. وقتی اومدم بیرون گفت:

حالش چگونه؟

_خداروشکر خوبه. برو بینش.

مهرداد: خداروشکر. من رفتم.

مهرداد که رفت منم رفتم پایین. شاید یه ربع طول کشید تا همون مسیر کوتاهو طی کنم. هی به

خودم میومدم می دیدم و ایسامم دارم به کیان فکر می کنم.

معلوم نبود مردم چقدر بهم خندیدن. بالاخره رسیدم به اتاق. همینکه نشستم رو تخت در

زدن. گفتم:

بفرمایید.

در که باز شد سریع بلند شدم و ایسامم. یه خانوم درجه دار و یه پلیس که لباسش مثل لباس

کیان و مهرداد بود اومدن داخل. مرده گفت:

خانوم بهزادی؟ _ب. بله خودمم

کارتشو نشون داد و گفت:

اونگی هستم. سروان آگاهی. شما به جرم همکاری با باند بارکد بازداشتین.....

#پارت_صد_وپنجاه_وهشت

دوهفته بعد...

خیره شدم به دخترای جوونی که جلوم بودن. یکیشون گفت:

بآرو بجز. مهمون داریم.

مثل آدم ندیده ها نگام می کردن. بی توجه بهشون رفتم یه گوشه نشستم. وسایلمم گذاشتم

کنارم. یه دختر که تقریبا کم سن وسال تر ازهمشون بود گفت:

بنال بینم. خلافت چیه؟

نه حوصله حرف زدن داشتم نه گوش دادن. وقتی دید جواب نمی دم بلند تر گفت:

هوی با توام. کری یا لال؟

یکی دیگه گفت:

ولش مری تازه اومده. بذا یکم بگذره بعد.

فهمیدم اسمش مریه گفت:

باو حوصلمون پوکید تواین دخمه. هرروزم یکی میارن می ندازن بیخ ریشمون. خیلی جا داریم خودمون.

همون دختره که بار اول حرف زد گفت:

مهمونی که نیومدی. بگم آب پرتقال بیارن واستون؟ مری: تو یکی خفه.

یکی از اون ته داد زد:

عه بس کنین دیگه. باز عین سگ و گربه افتادیم به جون هم؟ مری اومد نزدیکم نشست و

گفت:

اسمت چیه؟

_درسا

مری: اووو معلومه از این تیتیش مامانیای بالاشهری هستی. بچها چقدم خوشگله. اگه پسر بودم خودم می گرفتم.

اون یکی گفت:

آره خیلی خوشگله. مثل باریا.

چیزی نگفتم. مریم گفت:

خب بذا با بقیه آشنات کنم. من مریمم. ملقب به مری. عشق همه.

همه شروع کردن به فحش دادن. خودش خندید.

به اونی که از همه دور تر بود اشاره کرد و گفت:

اون ساره اس. از همه بزرگتره. ۲۹ سالشه.

به یکی دیگه اشاره کرد و گفت:

اون یکی محدثه ست. ۲۴ سالشه. یادم رفت بگم. بنده هم ۱۹ سالمه.

پشت چشمی نازک کرد. محدثه گفت:

نه بابا. ۱۸ سالت بود که. خودشیفته. چاخان می کنه درس. ۲۵ سالشه.

به مریم نگاه کردم. حدود ۱۹، ۲۰ سال بهش میخورد. خوشگل نبود اما چهرش به دل می نشست.

مریم: خب. اون یکی هم لیلای. از هممون مودب تره. ۲۲ سالشه و از هممون کوچیکتره. حالا تو

بگو. چند سالته. چی کاره ای. واسه چی اومدی اینجا؟

لیلا: یکی یکی. بیچاره هنگ می کنه الان.

گفتم: درس. ۲۰ سالمه.

مریم دهنشو اندازه غار باز کرد و با تعجب گفت:

خدایی ۲۰ سالته؟

اره.

محدثه: یکم بیشتر بهت می خوره.

بازم چیزی نگفتم. مری یا همون مریم زد به بازوم و گفت:

همیشه اینقدر کم حرفی؟

_ کم حرف شدم. دیگه حوصله خودمم ندارم.

مری: عجب. خب بگو. چی شد که اومدی اینجا.

ساره: این مری تا تاتوی زندگیتو در نیاره ول کن نیس.

مری تهدید وار گفت:

ساره خفه شو میام شتکت می کنما.

ساره: خر کی باشی.

مری خواست حمله کنه سمتش محدثه سریع پرید جلوش. ساره گفت:

ولش کن بینم می خواد چه غلطی بکنه.

مری دوباره شیر شد. محدثه داد زد سرش:

باز هوس انفرادی کردی؟ بتمرگ دیگه.

مریم چش غره رفت و برگشت سر جاش. یکم سکوت برقرار شد. مری باز گفت:

خب تعریف کن.

دلم بدجور گرفته بود. شاید اگه حرف می زدم سبک می شدم. شروع کردم به تعریف کردن داستان تلخ و پر فراز و نشیب زندگیم. زندگی ای که سختی هاش در برابر خوشی هاش مثل یه غول سه سر بود.

گریه می کردم و حرف می زدم. وقتی حرفم تموم شد، مری بهم دستمال داد. همشون اشکشون در اومد.

ساره گفت:

اون پسره، همون شوهرت. اسمش چی بود؟ مری: کیان.

ساره: آره. مگه پلیس نیس؟ پس چرا نجاتت نداد؟

_قانون و دادگاه این حرفا حالیش نمی شه. خیلی تلاش کرد. اما..

با به یاد آوری چهره نگرانش تو دادگاه گریم شدت گرفت. اون لحظه آخر. جدایی واقعا سخت بود. واسه جفتمون. تو سکوت نگام می کردن. از چهرشون معلوم بود دلشون خیلی به حالم سوخته. گفتم:

من حالم خوب نیست. کجا می تونم یکم استراحت کنم

مری: همین تخت کنارت. دومیش.

تشکر کردم و از نردبون تخت بالا رفتم. رومو کردم به دیوار و ملافه رو کشیدم روم. بی صدا

اشک می ریختم. دوری از کیان برای من یعنی مرگ....

#پارت_صد_وپنجاه_ونه

تو دو هفته ای که درگیر دادگاه و بریدن حکم بودم، کیان هرروز اومد تو بازداشتگاه بهم سر زد. توی همه ی جلسات دادگاه هم بود. به شکل علنی نمی تونست چیزی بگه یا کاری کنه اما خیلی تلاش کرد که با جریمه نقدی همه چی ختم به خیر شد. اما بازم نشد. برام دو سال حبس بریدن. با سی میلیون جریمه. چون با پلیس همکاری داشتم سه سال ازش کم کردن. دو سال شاید زود بگذره اما نه واسه یه عاشق. یکی که تمام امید به زندگیش خارج از اونجا داره به سر می بره.

بعد از چند تا بازجویی، بالاخره حمید نم پس داد و جاشو لو داد. و چیزایی که غارت کرده بود. وقتی روز دادگاه اول دیدمش کنترلمو از دست دادم و حمله ورشدم سمتش. اما سریع جلومو گرفتن. هرچی فحش و نفرین بود نثارش کردم. شکر خدا نفرینام جواب داد و یک ماه دیگه قرار بود اعدام شه.

اونجور که فهمیدم واسه حسام ۴سال، واسه بقیه هم هرکدوم ۳سال با ۹۰ میلیون جریمه بریدن. یه سری تبصره و قانون گفتن که هیچکدوم یادم نموند.

دیگه صیغه محرمیت من و کیان هم باطل شده بود. اون حق داشت به زندگی عادیش برگرده. نباید پای من می سوخت. تصمیم گرفته بودم به مهرداد بگم بیاد و نامه ای که نوشته بودم رو بهش بده. ازش خواسته بودم که بره پی زندگیش. به پای من نمونه.

درسته. شاید اگه به روزی خبر ازدواجش رو می شنیدم زنده نمی موندم، اما اون نباید به پای من می سوخت.

با صدای ساره از فکر و خیال بیرون اومدم: دری، کجایی. بیا بازی.

از بالای تخت نگاهشون کردم داشتن پاسور بازی می کردن. گفتم:

شما بازی کنین. من بلد نیستم.

خوبم بلد بودم. اما حوصلشون رو نداشتم.

مری: پپر پایین خودم یادت می دم.

_نمی خوام. حسش نیست.

لیلا: ولش کنین. درک کنین وضعیت روحیش مناسب نیست.

مری: لیلا جون. ارواح خاک ننه بزرگ پسر خالم باز نرو بالا ممبر.

لیلا دیگه چیزی نگفت. بینشون از همه آرومتر بود.

یکی اومد گفت وقت ناهاره. بچها وسایلشونو جمع کردن و بلند شدن. به منم گفتم باید برم واسه ناهار. وقتی گفتن اشتها ندارم مری گفت:

بین اینجا دیگه خونه بابات نیست که شل کن سفت کن در بیاری اونا هم ناز تو بخرن. اگه نخوری دیگه بهت چیزی نمی دن تا روز بعد. بیا بریم.

به ناچار بلند شدم و باهاشون رفتم.

همه یه جوری نگام می کردن. حالم دیگه داشت بد می شد. از کنار یکی هم که رد می شدم گفت:

جون. چه جیگری هستی تو.

اهمیت ندادم و رفتم بین لیلا و مری. مری دم گوشم گفت:

اینا همه ندید بدیدن. کم کم عادت می کنی.

محدثه: نترس. خودم هواتو دارم.

_ نمی ترسم. دیگه هیچی واسم مهم نیست.

رفتیم تو یه سالن بزرگ. در و دیوار همه جا فلزی بود. آدم احساس خفگی بهش دست می داد. به هر کی یه بشقاب برنج دادن و یه ظرف کوچیک خورشت بغلش. اصلا میل نداشتم. نشستم

کنار بچها و به زور چندتا قاشق خوردم. سرم پایین بود و داشتم با انگشتم بازی می کردم تا بچها هم غذاشونو بخورن که یکی نشست کنارم. برگشتم نگاه کردم یه لحظه فکر کردم

پسره. موهاشو خامه ای زده بود. یه کمشم ریخته بود رو صورتش. بغل ابروش خط

داشت. پیراهنش مردونه بود. دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

سلام خوشگله.

صدای اعتراض مری بلند شد. دست دختره رو پس زد و گفت:
هوی. بفرما تو دم در بده.

دختره هم مثل خودش جواب داد: تو روسنه. ننشی یا باباش.
مری: بادیگاردشم. به توجه.
_ او هو ک بادیگارد.

دختره رو به من با لحن لاتی گفت:

ازت خوشم اومده. پاشو بیا بریم یکم گپ بزنیم.

این بار ساره از جاش بلند شد و اومد جلوش و ایساد.

ساره: این هیچ جا نمیاد. هری.

_اگه نرم؟

ساره با مشت زد تو شکمش. با هم درگیر شدن. چند نفر اومدن به زور از هم جداشون

کردن. آخر سر هم یه نگهبان اومد و با کلی داد و بی داد هم ما رو هم اونا رو فرستاد

توسلولشون. گفت یه بار دیگه تکرار شه همه می رن انفرادی.

گوشه لب مری زخم شده بود. ساره هم دستش رو گردنش بود. بلند شدم و گفتم:

-واسه چی اینجوری می کنین. مگه چی گفت؟ مری دادزد سرم:

هیچی. تازه اومدی حالیت نیست.

بعدم زودتر از همه رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. محدثه گفت:
 مری کلا اعصابش یکم ضعیفه. این دختره هم که اومد نشست کنار، هم جنس بازه. همه ازش
 فرارین. دور و برش آدم زیاد ریخته. واسه همین ازش حساب می برن.
 یه لحظه چندشم شد که دستش بهم خورد. اگه می دونستم عمرا می داشتم دستش بهم بخوره.
 ساره همونجور که گردنش رو می مالید گفت:
 به قول مری. اینجا دیگه خونه بابات نیست. باید خیلی مواظب خودت باشی.
 سر تکون دادم و ازشون تشکر کردم. رسیدیم به سلول. مری کز کرده بود یه گوشه و سیگار می
 کشید.

#پارت_صد_وشصت

ساره گفت:

حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ ببین درسا هیچیش نشده.

مری کلافه گفت:

چی کار به این دارم. بدجور رو مخمه. شانسی بیاره دستم به خونش آلوده نشه. وگرنه هشت سال
 حبسم می شه هشتاد سال.

لیلا: کی رومیگی؟ اشکان؟

_آره.

با تعجب گفتم:

اشکان کیه؟

_همون دختره که بهت گفتم. بهش می گن اشکان.

پوزخند زدم و رفتم رو تخت نشستم.

ساره از اون پایین گفت:

رفتی اون بالا باز زار بزنی؟

_نه.

مری: از اون چشای پف کردت معلومه. بابا هیچ خری دلش به حالت نمی سوزه. حالا هی عر

بزن.

محدثه: خودتو روز اولی که اومدی یادت نیست.

مری: هی. چرا. اما این همه گریه کردم. غصه خوردم. آخرش چی شد؟ هیچی.

ساره گفت:

درسا پیرپایین می خوایم واست قصه بگیم.

گفتم: قصه چی؟

_ قصه زندگی نکب تیمون رو.

از هیچی بهتر بود. رفتم پایین. رو تخت مری نشستم.

لیلا گفت:

مری اول توبگو.

مری مثل این مردا که یه پاشونو می دن زیرشون نشست.

و گفت:

آره.. جونم واست بگه.

ساره: مری.

مری صداشو صاف کرد و گفت:

ای بابا اگه گذاشتن حس بگیریم.

روبه من گفت:

قصه ایش کنم؟ _ هر جور راحتی.

مری: اوکی. یکی بود یکی نبود. یه دختری بود به اسم مریم. داشت با ننه بابا و داداشش مثل آدم

زندگیشو می کرد که مامانش میفته میمیره. چه جوری؟ بدبخت سرطان می گیره. مریم هم که

خیلی خاطر مامانشو می خواست حالش خیلی بد میشه. درسش اُفت می کنه. کلا داغون می

شه.یه سالی می گذره یکم بهتر می شه.همینکه داشت دوباره برمی گشت به زندگی باباش یه نامادری سیندرلا میاره بالا سرش.داداشش که ۲۷سالش بود ازشون جدا می شه و می ره واسه خودش زندگی می کنه.این می مونه زن بابا.صبح تا ظهر می رفت مدرسه.بعد اونم میومد تا شب کلفتی خانومو می کرد شبم می رفت تا دم دمای صبح درس می خونند.زن بابائه تهدیدش می کنه که اگه به بابات بگی خودم یه بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیدا..

مریم بیچاره هم از ترسش هیچی نمی گه. سالی هم بوده که کنکور داشته و دیگه واویلا.یه روز می پیچونه می ره پیش داداشش کلی گریه زاری می کنه و بهش میگه که اونجا چه بلایی داره سرش میاد.جدا از زن بابا،باباشم پشت زنش بوده و هی این بدبختو کتک می زده.داداشش وقتی می شنوه شبش میاد با باباش دعوا می کنه و خواهرشومی بره پیش خودش

چند روزی می مونه و بابائه که باز شیر شده بودازدست زنش میاد به زور کتک دخترشو می بره خونش.اینقدر می زنتش که تا یه هفته از ترس مدرسه نمی ره.دیگه کلا قید درسو می زنه.یه روز هرچی از دهنش درمیاد به زن بابائه می گه .وسایلشوجمع می کنه و قبل اومدن باباش از اون خونه می ره.می شه آواره کوچه خیابون.کل صورتشم کبود بود.تا شب تو پارک می مونه.رو نیمکت نشسته بود که حس می کنه یکی نشست کنارش.بر می گرده می بینه چند تا پسر قرتی دورشو گرفتن.می خواد فرار کنه اما نمی دارن.

ساعت یک نصفه شب بود و کسی هم نبود که کمکش کنه.خلاصه به زور سوار ماشین می کننش و می برنش تو یه خونه و.....

سرشو انداخت پایین. وقتی سرشوبلند کرد چشاش خیس بود.

چند نفری بی آبروش می کنن. آخرم چاقوش می زنن و می ندازنش تو یه کوچه بن بست. مریم از زور درد وغصه بیهوش می شه. ای کاش همون شب می مرد.

دلم به حالش سوخت. خیلی سخته اگه شرف و آبروت رو، چیزی که پاکیت رو ثابت می کنه ازت بگیرن.

مریم: وقتی به هوش میاد تو بیمارستان بوده. یه خانومه دیده بودتش، دلش می سوزه و می رسونتش بیمارستان. سرتو درد نیارم. از خانومه تشکر می کنه. به زور میپیچونش و می ره. تو پارک نشسته بود و به بدبختی هاش فکر می کرد که یکی میاد بهش میگه مواد می خوای؟ اونم قاطی می کنه و دق و دلیشو سر اون خالی می کنه.

#پارت_صد_وشصت_ویک

..وقتی یارو می ره با خودش می گه شاید بتونه جایی بهم بده حداقل. می ره دنبالش و با کلی عذر خواهی بهش میگه می تونم واست کار کنک اگه بخوای تو هم یه جا بهم بده. یارو اولش ناز می کنه اما بعدش قبول می کنه. مریم می ره تو یه سوراخ موشی که همون یارو، مجید بهش داده بود مستقر می شه. کارشم از اون به بعد می شه دزدی و پخش مواد. روزای اول می ترسید یا با مجید می رفت. اما کم کم راه میفته. یکی دوباره قصد خودکشی می کنه اما موفق نمی شه.

اخترشم ماه پشت ابر نمی مونه و یه روز که رفته بود کیف قاپی گیر میفته. اینم از زندگی ما.
اشکاشو پاک کرد. گفتم:

— خیلی سخته. می دونم. امیدوارم هرچه زودتر از اینجا خلاص شی.
آه کشید و گفت:

— ای بابا خواهر. پیام بیرون که چی بشه.

— این مدت یعنی نه پدر نه برادرت نیومدن سراغت.

— اون بدبختا که نمی دونن من کدوم جهنم دره ای گم و گور شدم.

— به نظر من نباید فرار می کردی.

— می موندم تو اون دخمه تا زیر مشت و لگد هاشون جون بدم؟ لیلا داشت گریه می کرد. مریم

نگاش کرد و گفت:

— هر سری من تعریف کردم این نشسته زار زده.

گفتم:

— حق داره. زندگی سختی داشتی.

— هه. حالا دیدی فقط خودت بدبخت نیستی؟

— همه درد دارن تو زندگیشون.

با توپ پر جوابمو داد:

— همه؟ پس اون بچه مایه دارای بالا شهری چی؟ اونایی که تنها نگرانشون اینه که نمی دونن چه جوری پولاشونو خرج کنن، آخر هفته کجا برن، چی بپوشن، چی بخورن! مگه ما هم مثل اونا آدم نیستیم؟

— هرچی بگم الان شعاره. اما خدا نگفت تو برو خودت رو بنداز تو چاه. من درت میارم. نمی خوام سرزنت کنم اما راه های بهتری هم بود. اون آدمایی که می گی، مطمئن باش یه روزی تقاص بیخیالی ها و خطاهاشون رو پس می دن.

محدثه: راس می گه. من یه پسر عمه داشتم. تو پول داشت غرق می شد. از بس ناشکری کرد و کفر گفت الان قطع نخاع شده تو یه تصادف افتاده گوشه خونه. کل پولش رو هم زنش برداشت و رفت.

ساره: بسه زیادی غصه خوردین. جمع کنین برین یکم بخوابین. بعدا قصه بقیه هم تعریف می کنیم واسش.

با تبعیت از حرف ساره همه رفتیم تو تختمون. دلم واقعا کیانو می خواست. اون آغوش گرم و مردونش. شونه های محکمش. صدای گیرا و دل نوازش. عطر تنش. اما تموم اون ها فقط خاطرش باهام بود.....

۶ماه بعد

بی خیال به بازی بچها نگاه کردم. مری گفت:

پاشو بیا دیگه ناز نکن. نازت خریدار نداره.

نمی خوام. شما بازی کنین.

مری: د پاشو دیگه.

مریم رو مخم نرو. گفتم نه.

به درک.

زیر لب یه فحش آب دار نثارش کردم و رفتم تو بخش خودم.

تو این شیش ماه کیان حتی یه بارم به ملاقاتم نیومد. هفته های اول همش چشم انتظار بودم. هر روز گریه می کردم و گریه. یک ماه که گذشت، یه روز مهرداد اومد به ملاقاتم. ازش از کیان پرسیدم. گفت حالش خوبه. هرچی گفتم چرا نیامد. مگه چیزی شده. گفت نه. اصلا هیچی نگفت.

ماه بعد هم اومد. و ماه بعد. باز هم همون جواب های تکراری. تا امروز هم دیگه خبری ازش نشد. هنوز کورسوی امیدی ته دلم هست، اما دیگه حسم رو سرکوب کردم. هر روز با تلقین خودم رو آروم می کردم. که باید بتوتم فراموشش کنم. قبول کنم که اون لایق بهترین هاست و من مورد مناسبش نیستم. هزار جور فکر و خیال سراغم اومد.

باید تموش می کردم. حتما اون منو نمی خواست. و گرنه حداقل خودش میومد سراغم. یه بار میومد به دیدنم.

یهو یکی زد پشتم. برگشتم دیدم ساحله. هم سلولی جدیدمون. گفت:

چرا تو فکری؟

هیچی.

هیچی؟

نه.

باز تو فکر یاری نه؟

ساحل ببند جان من. حوصله ندارم.

تو که هیچ وقت حوصله نداری. اه. لوس بی ریخت.

بلند شد و رفت. ساحل یه دزد حرفه ای بود. سه تا دختر با هم بودن. دو تاشون قسر در

رفتن. فقط ساحل گیر

میفته. واسش پنج سال بریده بودن. ساره هم سر بی حرمتی که یه دختره مامانش کرده بود بزن

بزن راه می ندازه و با چاقو جیبی میفته به جون دختره. شصت میلیون دیه بریده بودن

واسش. وضعشونم خوب نبود. بابا هم نداشت. میفته زندان.

لیلای بیچاره هم با دوستش رفته بودن گردش. تو یه ارتفاع بلند داشتم با هم شوخی می

کردن. لیلیا حواسش نبود دوستش رو هل می ده اون هم پرت می شه پایین. یک سال بود که تو

کماست. خانوادش هم رضایت نمی دادن.

#پارت_صد_وشصت_ودو

محدثه بیچاره هم با خانواده شوهرش اختلاف داشت. شوهرش میفته یهو می میره می ندازن گردن اون که تو کشتیش. فعلا مونده تا وضعیت مشخص شه.

همشون بدبخت بیچاره بودن. تا وقتی که اونجا بودم، حتی یه شب خواب راحت نداشتم. یا کابوس الیاسو می دیدم یا خواب کیانو. خواب های بد. خسته شده بودم دیگه.

از زیر تختم نامه ای که سه ماه پیش نوشته بودم رو برداشتم. دستی روش کشیدم و برای بار چندم شروع کردم به خوندنش:

_در این هوای بهاری، شدم دوباره هوایی بهار می رسد، اما بهار من تو کجایی؟ کیان عزیزم

سلام. امیدوارم حالت خوب باشه. دیدی؟ آخرش سرنوشت نداشت پیوند ما جاودانه

بشه. نداشت دیگه آغوشت رو حس کنم. نداشت تو چشمای سیاهت زل بزمن و ساعت ها

توشون غرق شم. نداشت کنارت باشم. بشم پرستارت. بشم مرحم دردت. بشم همدم و مونس.

حتما قسمت نیست. نیست که ما به هم برسیم. نیست که تو رو کنارم داشته باشم.

دلیل نفس کشیدنم. این روزها رو فقط به امید دیدن تو زنده موندم. فقط به امید شنیدن صدات. اما حتی یک بار هم به سراغم نیومدی. البته حق داری. از همون اول کمک کردن به من اشتباه بود. تو رو باور دارم. از صمیم قلب. اما نمی دونم چرا حس می کنم تموم مدت سر کار بودم. من بهت دل باختم. تو رو قلبم بارکد زد.

این حرفا الان هیچ سودی نداره. ازت یه خواهشی دارم. نمی دونم. شاید فراموشم کردی. اما، اگه هنوز ذره ای به فکرمی بیخیالم شو. بودن با من هیچ ثمری برات نداره. برات از ته دل آرزوی خوشبختی می کنم. امیدوارم به کسی برسی که لیاقتت رو داشته باشه. تو لایق بهترین های. دارم عشقت رو دفن می کنم. دعا کن موفق بشم.

دوستت داشتم.

شاید هنوز هم دارم.

درسا....

برام عجیب بود. هر بار که نامه رو می خوندم چشمم خیس می شد. اما این بار نشد. باید این حس رو تو سرکوب کنم. باید.....

رو تخت نشسته بودم. زاشتم ناخن هام رو می گرفتم که نگهبان اومد گفت:

_درسا بهزادی. ملاقاتی داری.

با این همه دردسری که کشیدم، اما باز هم ته دلم می گفت یعنی ممکنه اون باشه؟!

ساره گفت:

_ امیدوارم یارت باشه.

با پوزخند بر خلاف حس درونیم گفتم:

_ هه. دعا نکن. چون نیست.

رفتم بیرون. دنبال نگهبان رفتم. رفتیم تو سالن ملاقات. از این شیشه ای ها نبود. از این سالن

هایی بود که کلی میز و صندلی چیده بودن.

از دور مهرداد رو دیدم. دیگه همون یه ذره امید ته دلم هم از بین رفت. شیش ماه شد و نیومد.

رفتم نشستم پشت میز. نگاهش کردم:

مهرداد هم از وقتی دید بی حوصله و جدی حرف می زنی دیگه شوخی نمی کرد.

مهرداد: سلام

_ سلام.

_ خوبی؟

_ به نظر خودت؟

دستی لای موهاش کشید. اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشتم. نامه رو گذاشتم جلوش و گفتم:

_ اینو بده به کیان. البته اگه هنوز منو یادشه.

دلخور نگام کرد. یکم بعد گفت:

_تازه دارم به نیروی عشق ایمان پیدا می کنم. راستش من دوست داشتن رو بیشتر از عشق قبول داشتم. اما حالا با دیدن تو و کیان همه چی فرق کرد.

برام عجیب بود حرفاش. از تو جیبش یه پاکت در آورد و بهم داد. گفتم:

_این چیه؟

_بخونش می فهمی. اومدم اینو بهت بدم و برم. که تو هم امانتی داشتی واسش. مواظب خودت باش.

مهرداد رفت. زل زدم به پاکت توی دستم.

با صدای نگهبان به خودم اومدم و برگشتم. یه حسی می گفتم بازش نکنم. اما بعد از این مدت بی خبری و دوری امکان پذیر نبود. بدون توجه به بچها رفتم رو تخت و پاکت رو با دستی لرزون بازش کردم. دست خط خودش بود.

_به نام آفریننده ی عشق.

کل این نامه خلاصه می شه تو یه کلمه. "صبور باش"

دوری و بی خبریم دلیل داشت. به گوشم رسیده که چه فکرای بی کردی، چه قدر اذیت شدی. آگه منم جای تو بودم شاید اصلا طاقت نمی آوردم.

حیله های حمید بعد از مرگش هم از بین نرفت. خوب نبودم. اما الان هستم. خیالت راحت.

به قولم عمل می کنم. سختی ها به زودی قراره تموم شه.

دوست دار تو ...کیان...

سیل اشکم صورتم رو خیس کرد. برگه رو بوسیدم و گذاشتم رو قلبم. ضربان قلبم بالا رفته

بود. یعنی چی شده بود؟ حمید چی کار کرده بود باهش؟

انگار نه انگار که داشتم فراموشش می کردم. همش از بین رفت. به همین سادگی.

#پارت_صد_وشصت_وسه

سه بار نامه رو خوندم. داشتم واسه بار چهارم این کارو می کردم که مری صدام زد:

_هوی. مشتی باد. چته باز؟

_کیان نامه فرستاده.

با ذوق گفت:

_مرگ من؟ بالاخره طلسمو شکست؟ چی گفته حالا؟

_گیر افتاده بود. گفته کار حمید بوده. الانم حالش خوبه. به زودی هم میاد دنبالم. البته فکر کنم.

ساره: دیدی هنوز دوست داره هنوز؟

_نگرانشم بیچها.

_خودش واست نامه نوشته گفته خوبه. نگران چی هستی؟

— یعنی مدتی که خبری ازش نبود.

— یعنی معنی نداره. به این چیزا فکر نکن. دلت روشن باشه. ایشالله میاد می برت.

لیلا: ایشالله.

مهربون گفتم:

— خدا خیلی دوسم داشت که اینجا منو ننداخت بین آدمای کثیف. مرسی از همتون.

مری ادای اوق زدن در آورد و گفت:

— اه اه. جمع کن بابا. حالمون به هم خورد.

همه خندیدن. رفتم تو جمعشون نشستم. دلم بعد مدت ها آرام بود. همین که به فکرم بود

خودش یه دنیا ارزش داشت.....

یک ماه دیگه هم گذشت. بی خبری و دلتنگی باز هم روال خودش رو پیدا کرد. نه خبری از

مهرداد شد نه کیان. هی به خودم امید می دادم اما دیگه فایده نداشت. خسته شده بودم. مگه

نگفت خیلی زود؟ پس چرا این قدر زمان طولانی می گذره؟ چرا جدایی تموم نمی شه؟

به بچها هم قول داده بودم اگه آزاد شدم هرکاری از دستم بر اومد واسشون انجام بدم. قرار

شد هرکس نامه یا هرچیزی داره بهم بده تا برسونم دست کسی که می خوان.

اما فعلا که خبری نبود. دلم واسه کیمیا هم یه ذره شده بود. برام عجیب بود که چطور خبری از

اون نشد. ولی باز با این فکر که اون اصفهانه و خبر نداره آرام کردم.

یک ماه از بهار هم گذشته بود و من سال تحویل رو توی سن بیست سالگی تو زندان به سر بردم. تولد کیان هم کنارش نبودم. تولدش آذر ماه بود. ۷ آذر. با خودم فکر می کردم که قراره روز تولدش رو متفاوت سورپرایزش کنم. اما نشد. نشد که بشه.

داشتم تو حال و هوای خودم سیر می کردم که از پشت بلند گو داد زدن:

— درسا بهزادی. وسایلت رو جمع کن بیا. آزادی. آزادی. آزادی صدایش چند بار تو مغزم

اکو شد. باورم نمی شد. یعنی من آزاد شدم؟

با صدای جیغ و شادی بچه‌ها باورم شد. حقیقت داشت. بالاخره این فراق چندماهه به پایان رسید

با شوق و گریه بچه‌ها رو بغل کردم. مری گفت:

— نری گورتو گم کنی مارو هم از یاد ببری؟ اشکامو پاک کردم و گفتم:

— مگه می شه؟

— ساره: یادت نره بری سراغ اون آدرس.

— حتما. نامه همتون رو می رسونم دست خانواده هاتون.

— محدثه: خیلی خوبی درسا. تا حالا فرصت نشده بود بهت بگم.

با لبخند و بغل ازش تشکر کردم. ساکم رو تند تند بستم. لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون..... در

بزرگ آهنی باز شد.. با مکث رفتم بیرون. هوا یکم خنک بود و ابری. جاده بود و پرنده هم پر

نمی زد. یکم اطرافم رو نگاه کردم. با دیدنش کل تنم سر شد. همه چی رو فراموس کردم. انگار دنیا مال منه. چشمام خیس شد

لبم لرزید. دلتنگی رو تو چشمات دیدم. اخ که چه قدر جذاب شده بود. پاهام داشت می لرزید. دستاشو که باز کرد از خود بیخود شدم. کیفمو همونجا ول کردم و پرواز کردم سمتش. تو آغوشش حل شدم. عطر تنش رو با ولع تو ریه هام فرستادم. گرمای آغوشش آرومم کرد. برام مهم نبود محرم نبودیم. هیچی مهم نبود. صدای گریم سکوت جاده رو شکست. دقیقا نمی دونم اشک چی بود. اشک شوق، دلتنگی، ناراحتی، خستگی. ولی هرچی بود دوسش داشتم. دستاش محکم دورم حلقه شده بود. سرم رو بوسید و گفت:

— نبینم گریه کنی.

— کیان هیچی نگو. بذار خودمو خالی کنم. بذار تو آغوش تو این دل بی صاحبو آروم کنم. نه. اتفاقا حرف بزن. بذار صدات آرومم کنه.

مهربون گفت:

— دیگه واقعا همه چی تموم شد. ما مال همیم تا ابد..

نگاش کردم. نگام کرد. خندید. خندیدم. اشک ریخت. اشک ریختم. گفت:

— بریم واسه شروع یه زندگی جدید؟ بارون گرفت. چه بارونی.

کیان: اونم تو یه روز بارونی و بهاری؟

_با کمال میل.

_بدو که خوشبختی منتظر مونه.

خیلی ناگهانی شروع کردم به دویدن. کیانم از شوک که بیرون اومد دوید دنبالم و گفت:

_درسا جدی گرفتی؟ بیا بشین با ماشین بریم دنبال خوشبختی.

خندیدم و گفتم:

_نمی خوام.

_درسا الان سرما می خوری. لباسم نداری.

_بذار به خدا زیر بارونش بگم چه قدر دوشش دارم.

_بگو

وایسادم. دستامو باز کردم و داد زدم:

_خدایا عاشقتم. مرسی که کیان رو بهم برگردوندی.

یهو دیدم رو هوام. جیغ نی زدم و می خندیدم. کیان هم پا به پام می خندید. همونجور که می

دوید گفت:

_می خوای با هم بگیم؟

_چی رو؟

منو گذاشت زمین و گفت:

_همین که الان گفتی رو.

_باشه. با شمارش من. یک. دو. سه..

همزمان با هم داد زدیم:

_خدایا عاشقتیم.....

پایان ✨